

نام کتاب : اشتباه ساده

نویسنده : maral_hsi

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[یدی اینستاگرام :](https://www.instagram.com/romancity)

[Roman.City](https://www.roman.city)

با یه حس عجیب از خواب پریدم....
 بازم خواب روز اولی رو دیدم که شایا اومده بود...
 کل تنمو عرق سرد پوشونده بود. با استرس از رو تخت بلند شدم و گوشیمو برداشتم و پیاممو چک کردم....
 هیچی....
 هیچ پیامی از دوروز پیش تا الان از شایا واسم ارسال نشده بود....
 استرس اینکه از دست کارم ناراحت شده باشه مثل خوره به جونم افتاده بود...
 ولی نه...
 ناراحت نشده...
 اونقدر بهم اعتماد داره که بفهمه کلا من الکی گفتم و شوخی کردم...
 اه اصلا این چه شوخیه مسخره ای بود....
 خدا بگم چیکارت کنه نسترن....
 به ساعت نگاهی انداختم. ساعت سه و ده دقیقه صبح بود...
 الان باید چیکار میکردم؟
 کلافه از اتاقم رفتم بیرون. به لیوان آب سرد تو آشپزخونه خوردم و سعی کردم خودمو آرام کنم.
 بغض بدی داشتم.
 خب آدم دوروز از عشق زندگیش بی خبر بمونه سختش میشه.
 بعد از این که یکم آرام شدم رفتم تو اتاقم و دوباره پیاممو چک کردم.
 بازم هیچی.
 پروفایل نسترنو بی اختیار چک کردم. بعد از کاری که باهام کرد یه تنفر خاص بهش دارم که مدام دلم میخواد پش
 بزمن و باهاش مبارزه کنم....
 تقصیره اونه که الان به این روز افتادم....
 به عکسش نگاه کردم. موهای بلند طلایی رنگ شده با ابروهای کلفت طلایی. لبای گنده و دماغ فسقلی.....
 چی بگم دیگه اه خدا...
 حوصله ی هیچ کاریو نداشتم و استرس آزارم میداد.
 دوباره خاطره ی روز اول دیدن شایا اومد تو ذهنم. بعد از این که اومد بیمارستان پیشم... چقدر تو بغل هم گریه
 کردیم...
 دلم خیلی واسش تنگ شده بود....
 تقریبا هفت سالم بود که از ایران رفت....
 دراز کشیدم رو تخت و سعی کردم به هیچی فکر نکنم.
 کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد...
 [?][?][?]
 با صدای فریاد بابام از جا پریدم.
 وا...
 وا...

چی شده بود؟؟

دقت که کردم دیدم داره من و صدا میزنه...

تو صداتش خشم رو حس می کردم.

سریع از اتاق رفتم بیرون و با تعجب به بابام تو سالن نشیمن بود گفتم: جانم بابایی؟؟ چیزی شده؟!

بابام هیچ وقت عصبانی نمیشد... کلا به خاطر سنش و اخلاقش بود. یه مرد چهل ساله و فوق العاده خوشتیپ و خوشگل و بسیار خوش اخلاق...

عاشقش بودم....

یکباره با حرکتی که انجام داد تمام افکارم دود شد و رفت هوا. همچین هجوم آورد سمتم و موهامو کشید که حس کردم موهام کنده شد!!

از درد نالیدم: بابا...اخ...ای...این کارا...یعنی چ...

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که صدای جیغ و گریه زاریه مامانم بلند شد: خدا...ای خدا...بی آبرومون کرد...شرفمونو برد...ای خدا...دختره ی نفهم بی شعووووور....

گریم گرفته بود. اینجا چه خبر بود؟

رو به مامانم هق زد: اینجا چه خبره؟

هجوم آورد سمتم و تو صورتم جیغ زد: میخوای بدونی اینجا چه خبره؟؟ دختره ی آشغال بی آبرومون کردی...

بابام یه سیلی محکم زد تو صورتم...باورم نمیشد...واسه اولین بار روم دست بلند کرده بود!!!

با فریادش کل تنم لرزید: آشغال بی همه چیز...چطور به خودت جرئت دادی بعد از دو سال همچین گوهی بخوری؟؟ چطور روت شد؟؟ چطور اینقدر نسبت به آبرومون بی اهمیت شدی؟ الان میدونی آقاجونت چیکار میکنه؟؟؟

چه مرضت بود که اون شایای بی چاره رو پس زدی...چه مرضت بود اون پیامو بهش دادی عوضی؟؟ ها!!!!!!؟؟؟؟؟؟

تازه فهمیدم دلیل این رفتاراشون چیه...

وای خدا...قلبم از ترس ایستاد...

شایا به همه گفته بود؟؟

شایا؟؟

بهم اعتماد نکردی!!!!!!.....!

دهنمو به زور باز کردم و نالیدم: به خدا اونطوری نیست که فکر میکنید...نسترن مقصره...اون پیام فقط یه شوخی بود...نسترن وسوسم کرد همچین شوخی ای رو با شایا بکنم...به خدا راست می...

با لگدی که بابام بهم زد حرفم نیمه تموم موند و از درد جیغی کشیدم....

نفسم بالا نمیومد.

نگاهش کردم. با خشم کمربند شلوار جین مشکیشو در آورد و نعره زد: اسم خدارو رو زبون کثیفت نیار....

صدای خفه ای از گلو خارج شد: ن..نه...

طولی نکشید که سوزش دیوونه کننده ی ناشی از ضربات کمربند رو روی کمرم حس کردم.

واسه اولین بار تو زندگیم داشتم از بابام کتک میخوردم....

واسه اولین بار اینقدر با خشونت کتکم میزد....

بابایی؟.....دخترتو کشتی....

تو خودم جمع شده بودم و فقط جیغ میکشیدم که هیچ اثری نداشت و حتی ذره ای دردمو آروم نمیکرد.

از شدت گریه صورتم سرخ شده بود و فقط به حرفای آقاجون گوش میدادم و هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل داغون میشدم...حالم خیلی بد بود.شایا بدون هیچ حسی نشسته بود رو کاناپه و خیره شده بود به یه نقطه.انگار مات بود.

آقاجون همونطوری که گریه میکردم با حرص بیشتری فریاد میکشید: تو آبرو و شرف خاندان نیک پی رو بردی...تو مایه ی ننگی...دختره ی بی حیای قدرشناس....

میگفت و من میسوختم....

میگفت و بابام آروم اشک میریخت...

میگفت و مادرم از شدت خجالت به هق هق افتاده بود....

نگاهای پر از حرص و نفرت عمه کتایون و عمو کامران آتیشی بود که وجودمو میسوزوند.داشتم از خجالت جلوی شوهر عمه و زنعمو آب میشدم.آرزو یه پوزخند وحشتناک رو لبش بود....چقدر حرص میخورد وقتی میدید شایا بهم ابراز علاقه میکنه...

ولی حالا...حالا دیگه شایا مال من نیست...

هست؟؟.....

عمه کتایون حرفای آقاجونو قطع کرد و یا داد و بیداد گفت: از همون روزه اول گفته بودم این دختر واسه پسر من مناسب نیست ولی شما فقط پاتونو تو یه کفش کردید پدر!! و روبه من جیغ زد: الان پسرم افسردگی گرفت تو چه گوهی میخوری ها؟؟؟

این بار پدرم از سره جاش بلند شد و با خشم رو به همه فریاد زد: کافیه!! حق ندارید به دختره من توهین کنید! همچین اجازه ای بهتون نمیدم....دختره من کم زجر نکشیده تو کل زندگیش.کم درد نکشیده....

یادتون نرفته که چه شبایی تو بیمارستان از درد جون میداد ها؟؟؟

به چه اجازه ای اونم جلوی من...تو خونه ی من به تک دخترم توهین میکنید ها!!!؟؟؟

حق این کارو ندارید!!

دلم گرم شد از این حرفای بابام.تازه وقتی اومد سمتم و جلوی همه بغلم کرد و سرمو بوسید احساس کردم دیگه هیچکس نمیتونه اشکمو در بیاره.سفت بابامو بغل کرده بودم که آقاجون با خشم گفت: به به...چشمم روشن...کوهیار خان....دخترت آبروی کل خاندان و برده...حالا ازش دفاع هم میکنی؟؟

بابام عصبی شده بود: یعنی چی آبروی کل خاندانو برده؟؟...این مسخره بازیا چیه؟؟؟

عمه کتایون با صورت سرخ شده از خشمش بلند گفت: انگار نمیدونی چه پیامی به پسرم داده....بعد از اینکه خوب با پسرم عشق و حال کرد حالا میاد میگه من بهت علاقه ای ندارم و باید از هم جدا شیم!!

با این حرفش شایا سرشو بلند کرد و با چشمای پر از غمش نگاهم کرد....

حالت چشماش یه جور یه جور بود.جوری بود که انگار هیچ امیدی نیست...یه غم خاصه آمیخته به نا امیدی تو چشماش موج میزد.

داشتم زیره نگاه سنگینش جون میدادم.تموم خاطره هامون توی این دوسال اومد جلوی چشمم....

ایندفعه من لب باز کردم و با گریه و عجز گفتم: آقاجون...عمه...به قرآن اونجوری که شما فکر میکنید نیست...ن...نسترن...یکی از دوستام وسوسم کرد این کارو بکنم...به عنوان شوخی...به خدا راست میگم...

ایندفعه عمو کامران با فریاد گفت: دهنتمو ببند دیگه.مثل سگ داری دروغ میگی...الان آبرومون رفته...تو خوب میدونستی اگه همچین کاریو بکنی آبرومون میره.

بابام با چهره ی برزخی رفت سمت عموم که پیراهنشو گرفتم و با گریه نالیدم: بابا...

محکم بغلم کرد که زخمای کمرم سوخت ولی اهمیت ندادم و هق زدم: به خدا راست میگم... به قرآن... اصلا همین الان زنگ میزنم نسترن بیاد اینجا... قسم میخورم اعتراف میکنه... خودش میگه خب... مامانم با گریه روبه بابام نالید: بزار زنگ بزنه کوهیار...

آرزو با پوزخند گفت:

از کجا معلوم دروغ نگو... شاید صبح با نسترن خانم برنامه ریزی کرده باشه که بیاد و یه اعتراف الکی کنه؟؟ بابام گوشیشو داد بهم و من با گریه تند تند شماره نسترنو گرفتم و نالیدم: نه به خدا بزار الان میادش.

عمه با عصبانیت گفت: دختری ی نفهم مارو مسخره کردی؟؟

بابام داد کشید سرش: بسته کتابتون!! کافیه دیگه...

شوهر عمم که مرده خیلی مهربون و خوبی بود سرشو با تاسف روبه من تکون داد و سعی کرد عمه کتابتونو آروم کنه.

زن عمو آزاده هم مدام با دخترش پیچ پیچ میکرد. بالاخره بعد از پنج بوق نسترن با تردید جواب داد:

بله؟؟

با شنیدن صدای انگار دنیارو بهم دادن... با گریه نالیدم: نسترن تورو خدا تا کمتر از یه ربع دیگه بیا خونمون... زود باش نسترن... تورو خدا فقط زود.

نسترن انگار تعجب کرده بود: چیشده دختر؟ معلوم هست چته؟ چرا گریه میکنی پروا؟

هیچی نگو نسترن فقط بیا...

باشه آروم باش.. بای.

تماسو قطع کردم و با شوقی وصف نشدنی ولی صورتی پر از اشک گفتم: الان میاد!!

خیلی طول نکشید که نسترن اومد ولی با دیدن جمع حاضر توی خونمون جا خورد.

نمیدونم ولی برق چشماشو زمانی که به شایا نگاه کرد دیدم. شایا خیلی سرد ولی با یه حالت خیلی عجیب غریب نشسته بود... انگار خیلی بی حال بود و رنگشم بدجوری پریده بود.

بالاخره بابام به حرف دراومد: نسترن جان... شما بودی که به پروا گفتمی یه پیام بده به شایا که درمورده جداییه؟؟

اشک شوق تو چشمم نشست. منتظر بودم که نسترن حرف بابامو تایید کنه ولی با قیافه ای که به خودش گرفت و حرفی که زد دهنم باز موند: من؟؟؟؟!!!!!!... چه پیامی؟؟... جریان چیه؟؟

آرزو با صدای بلند زد زیره خنده. صدایش واسم ناقوس مرگ بود: بابا ما چی فکر میکردیم و این چی میگه... دختری ی بی چاره رو کشوندن اینجا به زور ازش اعتراف الکی بگیرن...

با هق هق جیغ زدم: خفه شوووو!!!!!!... نسترن چته تو؟؟ بابا همون شوخیه سه روز پیشو میگم!!!

نسترن عین ابره بهار زد زیره گریه: چی داری میگی پروا؟؟ چرا بهم تهمت میزنی؟؟... من اصلا نمیدونم چه پیامی رو میگی... من سه روز پیش اصلا خونه ی شما نبودم!!

تمنم به لرزه افتاد....

چش شده بود این نسترن؟؟

دلیل این دروغش چیه؟؟

عمه کتابتون با همون صدای رو مخش روبه من جیغ کشید: خدا ازت نگذره دختری ی دروغ گو... تو حتی به دوستت هم رحم نمیکنی... اشک دوستت روهم درآوردی... تو یه بی آبروی هرزه ای....

و بلند گفت: ساکت بشید همتون!!

با این حرفش سکوت بدی حکم فرما شد که خودش شکوندش....

عصبانی بود...خیلی زیاد با حال زارم نگاهش کردم که گفت: از همون روز اولی که به دنیا اومدی...شایا عاشقت بود...اون زمان هشت سالش بود ولی دیوونت بود....

اونقدر دوست داشت و به فکرش بود که تصمیمامونو گرفتیم و طبق رسم خاندانمون شما دوتارو نشون هم کردیم...دختر تو فامیل زیاد بود...اما شایا حتی به اونا نیم نگاهی هم نمیکرد.....

ده سالت بود که شایا ۱۸ ساله شد

به خاطر نخبه بودن و هوش بیش از اندازهش امکان تحصیل تو خارج کشور و واسش فراهم کردن و برخلاف میلش رفت انگلیس....

تو اون زمان حتی نمیدونستی شایا کجا میره و چیکار میکنه ولی شایا دیوونت بود...تو هیجده سالگی دیوونه ی یه دختر ده ساله بود.

سر خوردم رو زمین و بی صدا هق هق کردم...شایا صورتشو با دستاش پوشونده بود...

آقاجون با بی رحمیه تمام ادامه داد: تو هیچی درموردش نمیدونستی ولی کل فامیل و خاندان میدونستن که تو وقتی بزرگ شدی با شایا ازدواج میکنی....

بالاخره برگشت.شایای بیست و شش ساله واسه خودش مردی شده بود.تحصیل کرده و عاقل هیچی هم کم نداشت همون روز که اومده بود به محض اینکه فهمید حالت بده و رفتی بیمارستان بدون اینکه بهت فرصت حرف زدن بهمون بده اومد پیشت.

تو هیجده سالت بود.

کم کم خودت بهش علاقه مند شدی...

با کمکاش و حمایتاش تو بهترین دانشگاه تهران قبول شدی....

اولش میگفتی حس اینو دارم که شایا برادرمه و شایا مدام با این حرفت می مرد و زنده میشد اما بعدا فهمیدی که حسست عشق بوده!!

تموم شده بود...دیگه نیازی نبود که حتما حرفی از نشون بزنی چون به هر حال شما دوتا باهم ازدواج میکردین....

حالا چی شد؟؟.....

میگی حسست عشق نبوده؟؟

احساسی بهش نداشتی؟؟؟

با فریاد آقاجون از جام پریدم: قلب بزرگ ترین نوه ی منو...قلب تنها نوه ی پسر منو شکستی و نابودش کردی؟؟

فکر کردی ما خریم که گول حرفا و گریه هاتو بخوریم دختر جون؟

میخوای باز کلی با شایا عشق و حال کنی و بعد رابطه رو تموم کنی؟؟

لبامو از شدت گریه و فشار عصبی محکم گاز گرفتم جوری که مزه خونو تو دهنم حس کردم....

آقاجون سرشو تگون داد و حرفای بعدیشو مثله مته ای که مغزو سوراخ میکنه فرو کرد تو سرم: الان فکر میکنی شایا خنگه که باهات ازدواج کنه؟

شایا باهات ازدواج نمیکنه و فقط آبروی خاندان ما میره چون کل فامیل و دوست و آشنا میدونستن تو با شایا ازدواج میکنی و طرز فکرشونو خودت خوب میدونی...

خودت خوب میدونی دلیل این رفتارای دخترارو این میدونن که دختره جز هرزه...هیچی نیست!!

Eshtebahe_Sade@

Part13#

نفس کم آورده بودم. قلبم درد میکرد از این همه بی رحمی.... از این همه بی فرهنگی....

ناخنمو فشار میدادم کف دستام....

بابام صدایش در اومد. اولین باری بود که میدیدم تورو آقاجون می ایسته: این مسخره بازیا چیه پدره من؟؟ به ما چه که فامیلای بی فرهنگ و بی سوادمون چی فکر میکنن؟؟ حاله از همشون به هم میخوره...

آقاجون از اینکه بابام داشت مدام جوابشو میداد خیلی عصبی شده بود. حرفاش همیشه ی خدا زور بود: کوهیار!! من آبرو دارم.... بزرگ خاندان نیک پی منم.... این دختر با کاری که کرده آبروی منو میبره... شماها هم بچه ها و نوه های منید....

بابام چند قدم رفت جلو و روبه روش قرار گرفت. با چشمای خشن و نافذش زل زد تو چشمای آقاجون و گفت: من بچتم؟؟ اینا نوه هاتن؟؟

آقاجون اخمی کرد: بله!!

_پس خواهشا یه مقدار رحم و منطق داشته باشید پدره من. من دخترمو میشناسم. اون هیچ تقصیری نداره... آگه هم اون پیامو داده به خاطر شوخی بوده....

و بعد روبه شایا ادامه داد: که شایا خان بدون اینکه حتی بفهمه منظور دخترم از پیام چی بوده صاف میره این پیامو میزاره کف دست شما!!

شایا سرشو بلند کرد. رنگش بدجوری پریده بود. دیگه جدی جدی ترس افتاده بود به دلش. خواست چیزی بگه که ایندفعه شمیم که تا الان ساکت بود شروع کرد به حرف زدن: عمو کوهیار شایا وقتی این پیامو دید خیلی حالش بد شد.... این من بودم که پیامو اول به مادرم نشون دادم و مامانم هم به گوش آقاجون رسوند. حالا به نظر من که مشکلی پیش نیومده... شماها الکی گندش میکنید... بی خیال شید لطفا. خوده پروا و شایا میدونن چقدر همدیگه رو دوس دارن. اجازه بدید الان برن تو اتاق و یه مقدار با هم صحبت کنن.. خودشون مطمئنا به این نتیجه میرسن که قصد آزار دادن همدیگه رو نداشتن.

شایا نگاهم کرد. لبخند محوی رو لباس بود ولی نمیدونم چرا حرف نمیزد؟

از شدت شوق اشکام میریخت. به بابام با التماس گفتم: اره بابا... بزارید یکم تنها بشیم...

بابام مکشی کرد و گفت: برید تو اتاق.

شایا از سره جاش بلند شد که عمه کتایون با خشم و صدای بلندش گفت: دختره ی عوضی فکر میکنی بهت اجازه میدم دوباره پسرمو....

با صدای فریاد شایا کل سالن تو سکوت فرو رفت: بسه دیگه ههههه!!!!!!... من نمیدونم این زندگیه من و پرواس یا زندگی شماها.... هر کی یه غلطی میکنه اینقدر بزرگش میکنین و هزارتا حرف برایش در میارید که به غلط کردن بیفته....

عمه کتایون با همون لحن و همون صدای بلند روبه روش ایستاد و گفت: گوش کن شایا... آگه بخوای با این دختره ازدواج کنی شیرمو حلالت نمیکنم!!!!... هیچوقت نمیبخشمت.... من راضی نیستم میفهمی؟؟ راضی نیستم!! کل جوونیمو پای بزرگ کردن تو و خواهرت گذاشتم.... نمیزارم با این دختر ازدواج کنی!!!

بابام با پوزخند گفت: لیاقت ندارید!!... در ضمن... از این به بعد کوچک ترین توهینی به دخترم بکنید با من طرفید!! من دیگه اون کوهیار نیک پی... کوچیک ترین بچه ی این خانواده نیستم... چهل سالمه... زن و بچه دارم... و فقط کافیه یکی از گل نازک تر بهشون بگه تا دنیا رو سرش خراب کنم!!

با شنیدن صحبتای همه تصمیممو گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با بغض بده تو گلووم و صدای لرزونم گفتم: شایا...

برگشت و نگاهم کرد. تو چشمای غمگین و خمارش اشک جمع شده بود...
 با حرفی که زدم تو بهت فرو رفت: شایا... بی خیاله من شو...
 آرزو بازم بلند زد زیره خنده: هههههه... وای خدا!!!!... این دختر به هیچ صراتی مستقیم نیست... معلوم نیست با
 خودش چند چنده!!!
 آقاجون عماشو محکم کوبید زمین و با حرص فریاد زد: من میدونستم تو از همون اول میخواستی شایا بی خیالت
 شه... لیاقت نداری بی ارزشه حقیر!!
 شایا فاصله ی بینمونو طی کرد و محکم به اغوشم کشید... بدون اینکه کسی بشنوه زیره گوشم زمزمه کرد: چرا؟!...
 صداس لرزون بود و بیش از حد غم داشت...
 محکم به خودم فشردمش و زمزمه ی خفه ای کردم: تو حقه منی شایا... تو ماله منی... به هم میرسیم... من و تو مال
 همیم... ولی... ولی فعلا باید یه مدت دور باشیم... تا همه چی درست بشه...
 صورتشو فرو کرد تو گردنم و هق زد...
 خودمم دست کمی ازش نداشتم...
 ولی تسلیم نمیشم... به هر قیمتی که شده به دستش میارم. شایا حقه منه!!
 روی کاناپه دقیقا همونجایی که شایا نشسته بود نشستم...
 بوی عطرشو حس میکردم.
 از اسپریم سه بار زدم تو دهنم تا نفسام منظم شد.
 خدا میدونه چقدر تو مدتی که اومده بودن و داشتن نابودم میکردن زجر کشیدم...
 عشقم...
 زندگیم...
 همه ی عمرمو خیلی راحت قراره واسه یه مدت طولانی ازش دور باشم...
 من و غیر مستقیم وادار به این کردن که با شایا رابطمو تموم کنم...
 ولی کور خوندن...
 یادمه وقتی یه بار... دو سال پیش... سره یه مسئله ی کوچیک از حق خودم دفاع نکرده بودم...
 شایا به شدت باهام برخورد کرده بود. هنوز حرفای اون روزش تو سرمه:
 گوش کن پروا... همیشه چیزی که حفته رو باید به دست بیاری. به هر قیمتی که شده... چون آدما هیچ چیزی جز حق
 خودشونو ندارن!! اگه حقتو ازت گرفتن... در اصل همه چیزتو ازت گرفتن!!
 بغض به گلوم چنگ انداخت. آدما هیچ چیزی جز حق خودشونو ندارن... یعنی الان حق من نیست که تورو داشته
 باشم شایا؟؟!..... شایا تو حق منی... تو ماله منی...
 اگه تورو ازم گرفتن...
 یعنی همه چیزمو ازم گرفتن!!
 بابام اومد تو سالن و دیدم. بدون حرف نشست کنارم و به همون نقطه ای خیره شد که منم بهش خیره بودم. چند
 دقیقه بعد سرمو برگردوندم و نگاهش کردم که اونم نگاهم کرد و دستاشو باز کرد.
 بغضم ترکید و خودمو رها کردم تو بغلش.
 انگار دلم گرفته بود از همه ی آدمای دنیا.

با حق حق گفتم:

نمیدونم چرا نسترن دروغ گفت... ازش متنفرم... دختره آشغالیه....

بابام خنده ی تلخی کرد و گفت: بهت گفته بودم ازش خوشم نمیاد... گفته بودم باهاش نگردي بهتره....

با دلخوری به بابام نگاه کردم. اینم از عاداتی بده مامان باباها... وقتی دلت میخواد بهت دلگرمی بدن میشینن نصیحتت میکنن و مدام میگن: دیدی بهت گفتم فلان کارو نکن؟ دیدی بهت گفتم اونجا نرو و هزارتا چیزه دیگه.

با بی حوصلگی خودمو از بغلش کشیدم بیرون و از مقابل مامانم که با چشمای اشکی نگاهم میکرد گذشتم و رفتم تو اتاقم.

خیلی خسته بودم...

از نظر جسمی نه.

از نظر روحی!!

سرم درد میکرد و معدم میسوخت...

از بچگی مشکل زخم معده داشتم ولی تا چند سال پیش کاملا خوب شدم. با این حال اثراتش داغونم میکنه و موقع استرس و نگرانی انگار یه نفر چاقو فرو میکنه تو بدنم. دردش خیلی بده... وقتی شدید میشه حتی به قلبم میکشه...

یاد حرفی که بابام به آقاجون زد افتادم: حق ندارید به دختره من توهین کنید! همچین اجازه ای رو بهتون نمیدم... دختره من کم زجر نکشیده تو کل زندگیش. کم درد نکشیده... یادتون نرفته که چه شبایی تو بیمارستان از درد جون میداد ها؟؟؟

با یادآوری حرف بابام لبخند تلخی نشست رو لبم و احساس ضعیف بودن کردم....

بچه که بودم... یادمه... تقریبا شش هفت ساله... مدام به خاطر مشکل تنفسی و زخم معدم حالم بد میشد... دوران خیلی سختی بودم...

مشکل تنفسیم به خاطر زایمان زودرس مامانم بود... دوماه زودتر به دنیا اومده بودم...

ولی بازم الان خوبم... خیلی بهترم...

بابام و مامانم هیچی واسم کم نمیزاشتن....

واسه درمانم بهترین بیمارستان کشور بردنم...

ولی با کتکایی که امروز صبح از بابا خوردم...

به اندازه ی دوبراره همه ی دردایی که تو بچگیم میکشیدم زجر کشیدم و تحقیر شدم...

خیلی بده که بابات بهت اعتماد نکنه....

خیلی بده....

مخصوصا اینکه تک فرزند هم باشی....

با اینکه امروز خودش فهمید تقصیره من نبوده و ازم حمایت کرد ولی من زخمو خوردم....

دردو کشیدم....

چهار روز بعد:

با یه شوق و ذوق وصف نشدنی در کمدمو باز کردم...

یه مانتوی کوتاه آستین سه ربع ارتشی با شلوار جین مشکی پوشیدم. شال مشکی کوتاهی رو هم سرم کردم و با برداشتن کیف مشکیم و پوشیدن کفشای اسپرت تم سریع از اتاقم خارج شدم و به مامانم گفتم: مامان من رفتم.... سرشو تکون داد: مراقب خودت باش. خداحافظ.

خداحافظی کردم و سریع رفتم بیرون. نشستم تو ماشینم و روشنش کردم. خر کیف بودم بدجوووور!! اولین جلسه ی تئاترم امروز بود!!

اونم با کی؟؟

با شایا!!!

وای خدایا عاشقتممممم.....

بالاخره شایا سره عقل اومد و قبول کرد که تو آموزش بده....

کلا شایا موسیقی و بازیگری حرف نداره!!

هنری نیست که بلد نباشه....

خیلی ساله که تئاتر کار میکنه و الان مربی شده.

جدیدا انگاری اهنگ هم میخونه و طرفدار هم داره ولی خب آنچنان معروف نیست...

شغل اصلیش هم که روانشناسی و مشاوره...

مرکز مشاوره هم داره.

خلاصه برخلاف من سرتاپا هنر و استعداد!!

چون از بچگی هر کاری دوست داشت رو انجام میداد و تا تهش میرفت!!

به خودم اومدم دیدم خیلی وقته دارم فکر میکنم.

با یه لبخند پر از رضایت به سمت آموزشگاه حرکت کردم....

واسه دیدن دوباره ی زندگیم بعد از چهار روز...

بعد از نیم ساعت رسیدم آموزشگاه و ماشینو تو پارکینگ پارک کردم. تمام تنم از شدت شوق میلرزید...

دلیم یه جورایی به حاله خودم سوخت.

قبل از اون اشتباه مزخرف روزی نبود که با شایا کل تهرانو نگردم و باهمدیگه نباشیم.

کل رستوران، فست فودیا، شهر بازی و... تهرانو مثل کف دستم میشناسم!!

با شایا تو این دو سال کلشونو زیر و رو کردیم!!

ولی حالا به چه روزی افتادم... آه...

سریع از ماشین پیاده شدم و بعد از زدن دزدگیر دویدم سمت در آموزشگاه....

با وارد شدنم نگاه های افراد کمی که تو سالن بزرگی بودن بهم افتاد.

یه سالن کوچیک ولی خیلی شیک بود که پره دیواراش پوستر های فیلم و تئاتر و موسیقی بود...

محیطش حرف نداشت. باید قسمت تئاترشو پیدا میکردم. بعد از گشتن خوردم به یه دره بزرگ که مشخص بود با باز کردنش میخوری به یه سالنه دیگه!!! سالن تئاتر!!

دو تا تقه ی خیلی آروم به در زدم و بعد درو باب کردم و وارد شدم. صندلی های زیادی که مال تماشاچیا بود سمت چپ و راستم قرار داشتن و یه راه که با فرش قرمز پوشیده شده بود روبه روم بود. سالن بی نهایت بزرگ بود و تهش میشد یه عده جمعیت رو دید... گمونم خودشون بودن....

عمه کتایون!!

با بی میلی و از سره ناچاری جواب دادم: بله؟؟

صدای دادش گوشمو آزار داد:

دختره ی عوضی باز چه غلطی کردی؟؟؟ رفتی تو کلاسای تئاتر شایا اسم نوشتی؟؟؟ تو غلط کردی. بیجا کردی....

با پوزخند جواب دادم: سلام عمه خانم.. حال شما خوبه؟ مرسی منم خوبم!

_خفه شو ببینم... یعنی چی که هنوز با شایا نامزدی؟

تعجب کرده بودم...اخه اون از کجا میدونست؟ من تازه یک ساعته که از کلاس اومدم...

یعنی شایا بهش گفته؟؟

اه...همه نقشه هامون خراب شد. تو فکر بودم که دوباره صدای جیغ عمه کتی بلند شد:

من نمیزارم توی کولی زنه پسر من شی...تو یه خیانت کاری!

با صدای بلند خندیدم: خیانت کار؟؟؟؟ نه ناموسا بهم بگید من چه خیانتی کردم...نه فانوسا بگید. عشقمو به خاطر یه پسر دیگه ترک کردم؟؟؟

با شنیدن صدای خندم بیشتر جری شد: همین که بعد از دو ساله تمام بهش پیام دادی من نمیخواهمت و دیگه نمیخواهم با هم باشیم خودش یه خیانته!! هرزه بازی در میاری دیگه. با کی ریختی رو هم دختره ی بی شرف؟؟؟

با این حرفش زدم به سیم آخر و فریاد کشیدم: اجازه نمیدم بهم توهین کنید!! یه جور باهام حرف میزنید انگار یه دختره خیابونیم!! به خاطر پدرمم ک برادر شماس حداقل درست حرف بزنید !!!

_ مگه تو لیاقت داری که باهات درست حرف بزنم؟؟؟ تو یه بی لیاخته احمقی!!!!!!

جیغ زدم: پس هر غلطی خواستم میکنم عمه جووووووووووووووووووووووووووووووووووو.

تماسو قطع کردم و گوشیمو محکم پرت کردم. خداروشکر افتاد رو تختم و چیزیش نشد!

اگه بدونم چه خری به این زنیکه ی غر غر و گفته که من تو کلاسای شایا ثبت نام کردم و هنوز باهش رابطه دارم...گردنشو با دستای خودم میشکونممممممم. اه....

با بغض نشستم رو تخت....

حالا بلفرض من و شایا به هم برسیم....

باید چجوری این زنه غر غر و اعصاب خرد کنو تحمل میکردم؟؟؟؟!!!!!!

پوووففففف.....

صدای گوشیم بزم بلند شد اما اینبار پیام بود نه زنگ.

وارد تلگرام شدم....

با دیدن اسم شایا ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست. اینقدر عاشقشم که حتی اسمش هم خنده رو لبم میاره...

پیامو باز کردم و خوندم:

_ خانومم خسته نباشی. امروز عالی بودی...

دللم لرزید. قطره های اشک پشت سره هم از چشمم میریخت. اولین پیام بعد از اون پیام مزخرف... اولین پیام از شایا....

تند تند تایپ کردم:

_ سلام... خوبی عزیزه دللم؟؟؟ توام خسته نباشی...حالت خوبه؟

زمان زیادی نگذشت که جواب داد:

تو چشمای بابام نگاه کردم: این کارو نمیکنم!!

_میکنی!!

زجه زدم: نههههههه....

بابام خیلی جدی و عصبی گفت: اگه این کارو نکنی دیگه حق دیدن مارو نداری. وسایلتو جمع میکنی و میری پیشه عشقت...!!

با بهت بهش نگاه کردم....چرا اینقدر همه باهام بی رحم شدن؟؟؟؟

بی جون از سره جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم...

حالم خیلی بد بود.

حالت تهوع داشتم. سریع خودمو رسوندم به دستشویی اتاقم و عق زدم...

انگار تو معدم مواد مذاب بود.

از دستشویی اومدم بیرون و پخش زمین شدم...

مثل یه جنین تو خودم جمع شدم و هق زدم. از درد، از بدبختی، از بدشانسی....

اگه باشایا میبودم در اصل ترد میشدم....

اگه شایا هم میخواست باهام باشه واسه اونم همین اتفاق میفتاد...

چی نصیبمون میشد؟؟

جز درد و دلتنگی؟

تصمیم خودمو گرفتم....

به نفع هر دو مون بود...

و بیشتر به نفع شایا....

اگه اون بدون پدر و مادرش میخواست زندگی کنه واسش خیلی سخت میشد چون هم وابسته پدر مادرش بود و هم پدرش مشکل قلبی داشت....

ممکن بود از دوری پسرش دق کنه. بابای شایا حریف زنش نمیشد...

حریف عمه کتابون نمیشد...

عمه کتابون خیلی بی رحم بود!

با دستای لرزون گوشیمو برداشتم و شماره ی شایا رو گرفتم. بغض داشت خفم می کرد.

طولی نکشید که صدای گرم و مهربونش پیچید تو گوشم: به به....سلام بانو.

بغضم بیشتر شد. من چجوری از این مرد دل میکنم؟

_سلام شایا.

_خوبی عزیزه دلم؟ چه خبرا.

_ممنون سلامتی.

_حالت خوبه پروا؟

نزدیک بود بغضم بترکه ولی نداشتم:

_بله خوبم. شایا امروز عصر باید باهات صحبت کنم.

_در چه مورد؟

_باید رودررو بهت بگم.

یکم مکث کرد ولی حرفی نزد و قبول کرد. فردا ساعت شش و نیم تو یه کافی شاپ باهم قرار گذاشتیم.

موقع خداحافظی بغضم شکست و اشکام آروم آروم ریخت رو صورتم ولی نداشتم تو صدام تغییری ایجاد بشه:

_خداحافظ شایا.

_خدافظ عزیزه دلم. گوگولیه منی تو فسقلی!!

دیگه چیزی نگفتم و تماسو قطع کردم.

سرمو فرو کردم تو بالش و تا صبح خون گریه کردم!!

فقط تونستم یک ساعت بخوابم و بعد بلند شدم تا برم دانشگاه.

خیلی خسته بودم ولی کاری نمیشد کرد.

به معنای واقعی داغون بودم داغون!!!

بعد از دانشگاه هم فقط ناهارمو خوردم و بدون حتی کلمه ای حرف زدن با مامان و بابام گرفتم خوابیدم تا عصر. بماند که چقدر خوابای عجیب غریب و زجرآور دیدم...

وقتی آدم فکرش و اعصابش داغون باشه طبیعیه دیگه...

هه....

ساعت پنج و نیم بود که آماده شدم. سرتا پا مشکی پوشیدم...

واسه دلم عزادار بودم دیگه....

امروز مرد....

از اتاقم خارج شدم و رفتم تو سالن نشیمنمون.

بابا و مامانم با دیدنم از سره جاشون بلند شدن و با استرس نگاهم کردن.

آروم گفتم: همه یه روزی تاوان پس میدن.... حمایتم نکردین و نموندین کنارم تا بتونم به شایا برسم.... با اینکه تقصیر خودم بود.... ولی دیگه از این ثانیه به بعد انتظار نداشته باشید پروای قبلی باشم.

مامانم زد زیره گریه و بابام صپرتشو با دستاش پوشوند.

خیلی سرد از خونه خارج شدم و تصمیم گرفتم تا کافی شاپ پیاده برم....

دلم گریه میخواست.

دلم زجه میخواست.

دلم میخواست شایا رو محکم بغل کنم و به خودم فشارش بدم.

دلم میخواست باهاس باشم!!

چه آرزوهایی با هم داشتیم....

با بی حالی به صندلی تکیه دادم. شایا دستشو آورد جلو تا دستمو بگیره ولی دستشو پس زدم...

(باید از همین الان ازم متنفر بشی... متنفر!!)

اخمی کرد و گفت: پروا؟

سرد نگاهش کردم:

_بله؟؟

نگاهش رنگ غم گرفت. چشمای عسلی رنگ خمارش غمگین بود... خیلی غمگین... چقدر این چشمارو دوس داشتم. چشمایی که گاهی رنگش تغییر میکرد به خاکستری... و پر از مهر و محبت بود.

سعی کردم بغضمو پنهون کنم. با دلخوری گفتم:

_بادمه قبلا همیشه میگفتی جانم... حتی اون روزه اولی که تو بیمارستان دیدمت گفتم جانم... هرچند اونموقع منو داداش حساب میکردی ولی... الان فکر کنم حتی پیشتر به اندازه ی یه برادر هم ارزش ندارم! صدامو صاف کردم و گفتم: اینطور نیست. نیومدم اینجا که این حرفارو بزنی... واسه کاره دیگه ای مزاحمت شدم پسر عمه.

اخمش غلیظ تر شد. میدونستم چقدر بدخشمه... همیشه خندون و مهربونه... همیشه شوخی میکنه ولی وقتی عصبی میشه هیچکس نمیتونه جلوشو بگیره!

با صدایی که کنترلش میکرد تا بالا نره گفتم: از کی تا حالا واست شدم پسر عمه؟؟؟ تو که خوب بلد بودی عشقم و عزیزم صدام کنی.

دلم گرفت... اگه میتونستم همین الان میزدم زیره گریه و اونقدر زمزمه های عاشقونه دره گوشش میکردم تا بهش ثابت بشه من جونمم واسش میدم... ولی کاری که میکردم به نفع خودش بود... شایا منو ببخش...

خیلی محکم گفتم: من دیگه نمیخوام این رابطه رو ادامه بدیم!!

یه لحظه مات موند. رنگش پریده بود. خودمم دست کمی ازش نداشتم... ولی هرجوری بود خودمو محکم نشون میدادم...

به تته پته افتاده بود...

نمیدونست چی بگه:

_پ... پروا...!.. اخ... اخه... واسه.. چی؟؟... چ... چطور... ممکنه؟؟

از شدت بغض نمیدونستم چی بگم. صورت شایا از اشک خیس شده بود و رنگش به سفیدی میزد.

دستاش بدجور میلرزید. با هق هق نالید:

میخواهی قید همه چیو بزنی؟؟ خاطراتمونو فراموش میکنی؟؟... تو چطور میتونی همچین کاریو با من بکنی؟... از همون اول میدونستم... از همون پیامی که بهم دادی فهمیدم همچین قصدی رو داری... ولی باهات ادامه دادم چون میترسیدم دیگه ماله من نشی!!

با بغض جواب دادم: گریه نکن... همینه که هست و از سره جام بلند شدم.

دستشو به سمتم دراز کرد و با خس خس گفت: تورو خدا پروا... این کارو با من نکن...

بی توجه بهش از کافی شاپ خارج شدم...

به محض سوار شدنم تو ماشین بغض شکست..

انگار هزار سال گریه نکرده بودم... دلم میخواست بمیرم. زجه زدم... جیغ زدم... فحش دادم...

این همه آدم تو دنیا بود...

چرا من؟؟

کل تنش را لرز بدی گرفته بود. چشمانش از شدت ریزش اشک قرمز بود و میسوخت.

از روی صندلی بلند شد و به سمت در کافی شاپ دوید بلکه بتواند جلوی رفتن عشقش را بگیرد اما دیر شده بود...

پروایش...

عشقش...

تمام زندگیش رفته بود....

نفس هایش به شماره افتاد و بر روی زمین سرد و سفت افتاد....

شانه های مردانه اش خم شده بود....

غرورش جریحه دار شده بود....

مردم با تعجب و بهت نگاهش میکردند....

زیره نگاه سنگین و کنجکاور مردم هق زد... فریاد کشید و پروایش را از خدا خواست اما نشد...

انگار خدا او را نمیدید.

پروا برنمیگشت....

ضعیف شده بود. احساس میکرد کسی قلبش را محکم فشار میدهد....

دو پسر نوجوان به او نزدیک شدند و به حرف درامدند:

_ آقا... حالتون خوبه؟

+ چی شده داداش؟؟

شایا با هق هق نگاهشان میکرد....

چه میگفت؟؟ میگفت تمام زندگیش او را تنها گذاشته؟ پروا را از آن ها میخواست؟؟

با کمک همان دو پسر توانست به سمت پارکینگ برود و سوار ماشینش شود...

حالش بد بود...

خیلی بد....

دلش میخواست از آن مکان نفرین شده دور شود. ماشینش را روشن کرد و بی اختیار دستش به سمت ضبط رفت. آهنگی که در ماشین پخش شد گریه اش را شدید تر کرد...

کجا بود پروا؟

کجا بود عشقش...

کجا بود دختری که با بغض اشک های روی گونه هایش را پاک کند و از او بخواهد تا آرام باشد؟

حیفه روزایه رفته حیفه روزایه با تو

گفته بودم نباشی غصه میگیره جاتو

انتظاری ندارم از تو که داری میری

فکرشو میکردم یه روز دل خوشیمو بگیری

فکره دنیایه بی تو فکره اونی که میره

گفتی بودی که هرگز من رو یادت نمیره

خونده بودم من از چشات داری دل میکنی

حالا که سوختم من به پات حرف رفتن میزنی

گفت دلم پیش کسه دیگس

حقیقت اینی که میگس

همیشه میدیدم پیشه من نیست یادش
 نگفته بود میخواست
 رفت همون شد که خودش میخواست
 ولس خاطرهای اینجاست
 تنهایی میگیره همه ی دنیامو
 به کسی سپرده جامو
 بعد دل کندن من این که خواستی جدایی
 فکرش عینه عذابه باکی میتونی باشی
 تو قسم خورده بودی که منو درکم کنی
 چشمامو میندم به روت بهتره ترکم کنی
 گفتم دلم پیش کسه دیگس
 حقیقت اینی که میگس
 همیشه میدیدم پیشه من نیست یادش
 نگفته بود میخواست
 رفت همون شد که خودش میخواست
 ولی خاطرهای اینجاست
 تنهایی میگیره همه ی دنیامو
 به کسی سپرده جامو

به سختی وارد خانه شد و خود را روی مبل رها کرد...

آنقدر باسوز و بلند گریه میکرد که مادرش از آشپزخانه خارج شد و با وحشت به او چشم دوخت: شایا؟؟؟؟!!!!
 فریاد شایا به وحشت مادرش افزود: شایا مرد!!!!!! چرا راحتم نمیزاری ها؟؟؟؟! چرا ولم نمیکنی ها؟؟؟؟ چی از جونم
 میخواینی؟؟؟

کتایون با دیدن حال و روز پسرش بهت زده بود...

پسری که حتی یک لحظه لبخند روی لبانش کم رنگ هم نمیشد...

چه به سرش آمده بود؟

آرام به سمت پسرش قدم برداشت و با ترس زمزمه کرد: شایا....؟

شانه های پسرش میلرزید و صورتش میان دستان و انگشت های کشیده اش پنهان بود....

کتایون قطره های اشک را میدید که از روی چانه ی پسرش بر روی زمین چکه میکنند...

چه چیزی باعث شده بود پسر محکم و مهربانش اینگونه...مانند ابر بهار گریه کند؟....

بی اختیار صورت خود او هم از اشک خیس شد....

صدای شمیم را از پشت سرش شنید و برگشت: مامان اون لباس زرده رو ک....

شمیم با دیدن شایا حرفش را ادامه نداد و هین بلندی کشید....

خدا میدانست او چقدر به برادرش عشق میورزد....

با جیغ شمیم حرفش ناتمام ماند و به سمت شمیم برگشت و با دیدن صحنه ی روبه رویش به روی زمین افتاد. شایا در حالی که دستش را بر روی قلبش میفشرد روی زمین زانو زده بود و رنگ صورتش کبود شده بود.... شمیم در حالی که دستش را بین کتف های شایا میکشید تا به تنفسش کمک کند جیغ زد: چرا دارین نگاه میکنیییییییی؟؟؟؟؟؟ شایا نفس نمیکشههههههه!!!!!!

شهرام به خود آمد و به سمت شایا هجوم برد و کمکش کرد تا بلند شود. صورت پسرش کبود بود و لبانش مانند یک ماهی که تشنه ی اکسیژن باشد مدام باز و بسته میشد....

بدون حرف فقط شایا را سوار ماشین کرد تا او را به بیمارستان برساند....

در چشمانش اشک جمع شده بود و دلیل حال و روز پسر زیبایش را نمیدانست....

پسری که حتی یک بار گریه ی او را ندیده بود....

Parva:

نمیدونم کجا بودم... با شنیدن صدای حرف زدن چند نفر اطرافم چشمامو به سختی باز کردم و نگاهم خورد به مامانم.

روم خم شد و با گریه بغلم کرد: دختری گلم تو که مارو سخته دادی... تازه همه چیز یادم اومد... شایا... حرفام... جداییمون....

مامانمو پس زدم و بی جون نالیدم: برو کنار... ولم کن....

بابامو دیدم که اومد تو اتاق.... تازه نگاهم افتاد به اطراف. تو بیمارستان بودم... کاش میمردم خدا....

بابام با نگاهی خسته ولی مهربون نشست جفت تختم و دستشو گشید رو گونم. فقط رومو برگردوندم و زمزمه کردم: دیگه همه چیز تموم شد... مجبور نیستید سختی بکشید و توهینای عمه کتی جونو تحمل کنید!!

بابام با نفس عمیقی به حرف دراومد: پروا تو کاره درستو کردی....

بغضم شکست و اشکام بی صدا رو گونه هام سرازیر شد....

من کاره درستو کردم؟ بعد از دو سال... اونم اینجوری....

از عشق زندگیم جدا شدم...

منی که قسم خورده بودم تا تهش باهاش میمونم....

بابام با صدای گرفته ادامه داد: مجبور بودی....

از شدت عصبانیت میلرزیدم ولی آروم گفتم: شماها منو مجبور کردید... واسه راحتی خودتون....

مامانم فقط گریه میکرد....

با پوزخند گفتم: چرا گریه میکنی مامان؟ دلت به حال دختری که دیگه تنها شده میسوزه؟.... دلت به حال دختری که بعد از دو سال برخلاف میلش با عشق زندگیش به هم زد میسوزه؟؟

یک هفته بعد:

با استرس وارد سالن تئاتر شدم...

بعد از یک هفته به این نتیجه رسیدم که باید کلاسامو ادامه بدم.... حداقل واسه دیدن شایا و دق نکردنم....

با ورودم همه سرا چرخید سمتم و نگاه سنگین شایا رو هم حس کردم.

یه لحظه رنگم پرید....

در عرض یک هفته چرا این شکلی شده بود؟؟

رنگ پریده بود و کمی هم لاغرتر... از چشماش هم میشد درد و رنجی که میکشه رو فهمید...

سلام که کردم همه بچه ها جواب دادن ولی شاید حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت.

بغض کردم ولی چیزی نگفتم. حق داشت. کل زمان کلاس حتی یک کلمه هم باهام حرف نزد...

خیلی بهم تو تمرینا سخت گرفت و مدام تحت فشار قرارم میداد....

جوری که چند بار خواستم به گریه بیفتم...

بالاخره کلاس با تموم سختیاش به پایان رسید و من با خستگی بیش از اندازه رفتم تو سرویس بهداشتی تا صورت

خیس از عرقم بشورم...

شالمو یکم دادم عقب و آب خنک رو پاشیدم تو صورتم... حس خیلی خوبی بود....

خواستم دوباره این کارو بکنم که با ضربه ای که یه نفر به شونم زد با وحشت برگشتم عقب و چشمم افتاد به یه

جفت چشم مشکلی. یکم رفتم عقب تر و تازه نگاهم افتاد به پسری که تو چند سانتی متریم ایستاده بود. اخمی کردم

که یه لبخند حرص درار بهم زد و گفت: سلام خانمی...

با اخم غریدم: مزاحم نشید آقای سلیمانی...

فامیلش سلیمانی بود و اسمش سینا... از شاگردای شایا بود...

یه تای ابروی کلفتشو داد بالا و گفت: مزاحم خانوم نیک پی؟؟

_ مثل اینکه یادتون رفته اینجا سرویس بهداشتی خانمها....

یه دفعه به خودش اومد و ضایع شد....

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: آها... نه نه... یادم نرفته...

_ پس حتما مزاحم شدین....

بازم ضایع شد. خواستم برم بیرون که یهو چشمم خورد به شایا...

از ترس قبض روح شدم. روبه روی در سرویس بهداشتی بود و با پوزخند من و سینارو نگاه میکرد. خواستم چیزی بگم

که خیلی بی خیال و عادی رفت تو سرویس بهداشتی مردا....

با حرص رو به سینا گفتم: دفعه ی دیگه لطفا تابلوها رو درست نگاه کنید سرویس بهداشتیو اشتباه نگیرید باهم...

در ضمن... مزاحمت ایجاد ردید به نگهبانی اطلاع میدم!!

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت: او او... باشه بابا... کاری نکردم که و از سرویس بهداشتی خارج شد.

با حرص شالمو درست کردم و خودمم کلا از ساختمون خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

چند بار با مشت محکم کوبیدم رو فرمون. ماشینو روشن کردم و خواستم از پارکینگ خارج بشم که BMW سرمه ای

رنگ شایا با سرعت از کنار ماشینم رد شد. همیشه با سرعت رفتنش مشکل داشتم. کلا دیوونه ی سرعت بود ولی

دست فرمونش حرف نداشت....

لبخند غمگینی زدم و زمزمه کردم: بعد من کی سرت غر میزنه که آروم تر برونی؟ کی بغلت میکنه و اونقدر فشارت

میده که تا وقتی بهش نگی خانومم ولت نکنه؟

با دستای لرزون و حاله بدم به سمت خونه راه افتادم....

جدیدا خودم حس میکردم از نظر روحی وضعیتم خیلی بده....

خیلی حس میکنم تنهام...

احساس میکنم هرروز که از خواب بلند میشم زیادی زندگی کردم...انگار وقتی زندگی میکنم دارم یه کاره خیلی سختو انجام میدم...

دلَم نمیخواد به جایی برسم که مرگمو از خدا بخوام...

هرچند که الانم من مردم!....

گیج شده بودم...

داشتم از پارکینگ خارج میشدم که ایندفعه یه زانتیای مشکی پیچید جلوم.نمیدونم چرا ولی یهو چنان عصبانی شدم که با جیغ کوبیدم رو فرمون و از ماشین پیاده شدم.همونجا کنار ماشینم نشستم رو زمین و زدم زیره گریه...

همونجور که اشکام رو گونه هام سر میخورد سرمو بلند کردم و با نگاه متعجب سینا سلیمانی رو به رو شدم: خانم نیک پی حالتون خوبه؟؟

با حرص غرید: لطفا...تنهام بزارید.

بدون حرف عقب رفت و ازم دور شد.

لبمو گاز گرفتم و شدید تر گریه کردم.

نمیدونم واقعا چم شده...

نمیدونم...

بعد از این که کلی عین روانیا نشستم گریه کردم بلند شدم و راه افتادم سمت خونه.

نمیدونم اصلا چجوری رسیدم و وارد خونه شدم...

خواستم برم تو اتاقم که صدای پیچ مامان و بابامو از تو آشپزخونه شنیدم.

بی اختیار نزدیک آشپزخونه شدم و گوشامو تیز کردم:

_نمیدونم...خیلی استرس دارم کوهیار....

+فریبا این دیگه چیزیه که شده...نمیشه تغییرش داد...دیر یا زود پروا هم میفهمه....

تو فکر فرو رفتم...چی شده بود که من نمیدونستم!؟

_کوهیار من نمیتونم به پروا بگم...نمیتونم!!! خیلی میترسم...این دختر از هفته ی پیش تا الان داغون شده!! حالا میخوای بهش بگم بریم تو مراسم نامزدی عشقش؟؟

سرم گیج رفت...چی میگفتن اینا؟..... نامزدی عشقم؟..... یعنی نامزدی شایا؟....

با قدمای لرزونی رفتم تو آشپزخونه.

مامان و بابام با دیدنم جا خوردن...

بابام آروم گفت:پروا....

رو زانو هام افتادم زمین و سرمو گرفتم بین دستام: شا...شایا...نامز...دی...؟

مامانم با نگرانی به بابام نگاه کرد...

قدرت فکر کردنو نداشتم...

نامزدی عشقم؟

کی به این زودی به دستت آورد شایا؟..... مال کی شدی عشقم؟؟؟.....

پخش زمین شدم و بدنم به لرزه افتاد...نفسام نامنظم شده بود...

بابام محکم بغلم کرد و سعی میکرد کاری کنه که لرزش بدنم کم بشه: پروا؟؟؟... پروا؟؟... پروا آروم باش بابایی..نلرز عزیزم...آروم باش...

میلرزیدم...خیلی شدید میلرزیدم...

به هق هق افتاده بودم....

کدوم دختری تونسسته بود تو یک هفته شایای من رو عاشق خودش کنه؟؟....

اخه چطوری اینقدر راحت شایا رو از دست دادم؟؟!!!

عین دیوونه ها تقلا میکردم تا از اغوش بابام خودمو جدا کنم....

جیغ میزدم....

کم مونده بود فحش بدم: ولم کنننن!!!!!! چطور تونسستییییییییین؟؟؟؟...همش تقصیر شماها بوووووود.....خدا!!!!!!..... صورت بابام از اشک خیس شده بود: پروا عزیزم...پروا تورو خدا آروم باش...پروا...من غلط کردم بابایی...تورو خدا آروم بگیر....

اینقدر جیغ زدم که گلوم میسوخت: ایشالا بمیییییییرمممم!!!!!!...ایشالا برم زیره خا!!!!!!ک.....خسته شدم دیگه خدا!!!!!!.....

مامانم گوشه آشپزخونه ایستاده بود و گریه میکرد.

با عجز نالیدم: مامان تورو خدا یه کاری کن...التماست میکنم مامان....

مامانم با گریه چشماشو بست...

دلیم میخواست همون لحظه کل خونه رو به آتیش بکشم.

عین روانیا جیغ زدم: چرا اینقدر من بدبختمممم؟؟؟؟؟؟؟؟

مشتای بی جونمو میکوبیدم به سینه ی بابام و زار میزدم...

کار هر روزم شده بود همین...

گریه کردن...

حسرت گذشته هارو خوردن..

احساس بدبختی کردن!!...

یک ساعت بعد:

بعد از کلی صبر کردن و فکر کردن بالاخره بی اختیار دستم رفت سمت گوشیم و شماره ی شایارو گرفتم...

مشخص بود بدون نگاه کردن به شماره جواب داده:

_الو؟؟؟

دلیم لرزید با شنیدن صداش....

لبام مدام باز و بسته میشد اما نمیتونستم چیزی بگم.

_ببخشید؟؟؟.....

به زور به حرف دراومدم و ا صدای خفه ای گفتم: شایا....

چند دقیقه سکوت بود ولی بعد صدای خنده ی بلندش رو از پشت خط شنیدم: بین کی زنگ زده.....

از شدت ضعف و گریه نالیدم:شایا باید باهات حرف بزنم....شایا میخوای ازدواج کنی؟؟!!!!

بازم خندش سوهان روحم شد: خانم نیک پی...واستون خیلی مهمه؟؟....
 به گریه افتادم: شایا جدی جدی میخوای ازدواج کنی؟؟
 ایندفعه صدای عصبی به وحشت انداختم: گوش کن عوضی...خفه شو...فقط خفه شو و گورتو گم کن...از زندگیم
 برو بیرون بی لیاقته آشغال...آره میخوام ازدواج کنم...با نسترن هم ازدواج میکنم!!!.....خیلی خوبه پروا...
 بازم بلند خندید: اینقدر دختره خوبیه که نگو...خوشگل هم هست...موهاشم مثل تو کوتاه پسرونه نیست...موهاش
 بلنده...بلند و طلایی!!!.....هم خوشگله...هم مهربون...خیلی هم خانمه!!!.....
 باورم نمیشد شایا داره همچین چیزاییو میگه...
 وحشت کرده بودم...
 شایا و نسترن؟؟!!!.....
 بالاخره عمه کتایون کاره خودشو کرد؟
 قلبم بدجوری تیر میکشید.
 دلم میخواست خودمو بکشم...
 نسترن و شایا...
 عمه کتایون همیشه از نسترن خوشش میومد و دلش میخواست شایا با نسترن ازدواج کنه...
 حالا به هدفش رسید...
 شایا هم راضی..
 و خوش حال!!..
 با قدم های سست و بی رمق از اتاقم خارج شدم و مامانمو آروم صدا کردم.
 به سرعت خودشو بهم رسوند: جونم عزیزم؟؟ جونم قربونت برم؟؟
 پوزخندی رو لبام نشست... : شماره ی اون روانشناسی رو که خیلی تعریفشو شنیدی بده..
 با تعجب گفت: واسه چی؟؟...خب شایا هم که روانشناسه!
 خیلی سرد گفتم: به خودم مربوطه!!...درضمن...خیلی دلت میخواد برم مطب شایا؟
 نمیدونم از کی اینقدر سرد و بی رحم شده بودم...
 انگار برام مهم نبود کی جلوم ایستاده...
 فقط و فقط هدف خودم برام مهم بود.
 مامانم چیزی نگفت ولی چشمای غمگینش رو میدیدم: باشه عزیزم.شمارشو بهت میدم...شماره ی مطبش.
 باهش رفتم تو اتاقشون و شماره رو بهم داد.بی درنگ رفتم تو اتاقم و یه نوبت گرفتم واسه فردا.
 احساس میکردم اگه این مسائل و اتفاقای زندگیمو با یکی درمیون نذارم و درددل نکنم منفجر میشم!!
 صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم.امروز کلاس دانشگاه نداشتم و میتونستم با خاطری آسوده برم پیش
 روانشناسه...
 اصلا نمیدونستم کیه و چند سالشه و برام مهم هم نبود.فقط دلم میخواست با یکی حرف بزنم!
 یه دوش گرفتم و با وسواس خاصی موهای کوتاهمو که خیلی کوتاه بودن! خشک کردم...
 پسرونه ی پسرونه....

بغض به گلوم چنگ انداخت و صدای شایا تو گوشم پیچید: موهاشم مثل تو کوتاه پسرو نه نیست...موهاش بلنده...بلند و طلایی!!

نگاهی به موهای قهوه ای طلایی روشنم کردم...

خیلی کوتاه بودن....

از بچگی مامانم عادت داد به کوتاه کردن موهام...

به خاطر زخم معده و مشکلات تنفسم خیلی وقتا بیمارستان بستری میشدم.

مامانم خوشش نمیومد موهام بلند باشه چون هم دست و پا گیر بود و هم خیلی زود کثیف میشد!!

اشکام بی صدا رو گونه هام سر خوردن...

از اون موقع تا امروز فوقش میزاشتم تا رو شونه هام بلند بشن و بعد دوباره کوتاهشون میکردم...

چون عادت کرده بودم!

شایا هیچ وقت از موهام بدش نمیومد...

ولی حالا...

عاشق موهای طلایی نسترن شده...

موهایی که نسترن رنگشون کرده...

یعنی منم میشه برم طلایی کنم؟!

ولی اچه...اونوقت مگه شایایی وجود داره تا از موهای طلایی شدم خوشش بیاد؟!

اشکامو پاک کردم و یه رژ صورتی کم رنگ زدم و خط چشم مشکی کشیدم...همین!

لباسامو با یه مانتوی صورتی کم رنگ و شلوار جین تنگ روشن و شال صورتی عوض کردم. اسپرتای سفیدمو پوشیدم و با برداشتن کیف آبی روشنم بی سر و صدا از خونه رفتم بیرون و سوار پرشیای سفیدم شدم و به سمت مقصد حرکت کردم....

راه زیادی نبود و خیلی زود رسیدم به مطب.

دقیقا سره وقت رسیدیم و با اجازه ی منشی وارد اتاق روانشناسه شدم...

کیان کیانفر!

با وارد شدنم یه اتاق بزرگ با دکور سفید و آبی روشن رو دیدم که بدجوری آرامش میداد به آدم.

با شنیدن صدایی سرمو چرخوندم:مثل اینکه از دکور اتاق خوشت اومده!

با چرخوندن سرم نگاهم خورد به یه مرد تقریبا ۳۴ ساله ی قد بلند و خوشتیپ!

انگار باید میفهمیدم روانشناسای جذاب مثل شایا زیادن...

با تته پته گفتم: ا..وه..ب..بله....

خندش گرفت و دندونای سفید رنگش نمایان شد: بفرما بشین خانم نیک پی. چرا وایسادی؟

از شدت استرس کف دستام خیس عرق بود.

با تردید به سمت میز رفتم و روبه روش روی یه مبل سفید رنگ نشستم و آروه گفتم: سلام....

نگاه عمیقی بهم انداخت: سلام.خوش اومدی.

از صمیمیتش خوشم نمیومد...احساس بدی نداشتم فقط یه ذره استرس اذیتم میکرد.

انگار متوجه شد چون با لبخند گفت: اول بزار خودمو معرفی کنم. من کیان هستم. کیان کیانفر... ۳۳ سالمه... هر چیزی... هر مسئله ای و هر حرفی رو با من درمییون بزاری... بهت قول میدم به هیچ وجه از این اتاق خارج نشه و بین خودم و خودت بمونه!!

چشمای مشکیمو به چشمای خاکستری رنگش دوختم.

یه لبخند دیگه زد و گفت: نمیخواهی شروع کنی؟

لبمو گزیدم و سرمو انداختم پایین: من پروا هستم. ۲۰ سالمه و..

با چشمای باریک شده گفت: و چی؟

یکم نگاهش کردم و گفتم: و به خاطر یه چیزه مسخره مزاحم شدم!!

با تعجب نگاهم کرد. بغض گلومو فشرد و سرمو انداختم پایین: فقط خواستم یکم درد دل کنم... خیلی خستم....

سرمو بلند کردم و بازم نگاهای بهش انداختم. با آرامش نگاهم میکرد: چرا فکر میکنی این یه چیزه مسخرس؟

_ شاید به خاطر اینکه که هیچکس... از این نظر بهم اهمیت نمیده که بخواد باهام درد دل کنه...

خونسرد گفت: من از همه نظر بهت اهمیت میدم پروا... میتونی هر چیزی که بخوای بهم بگی... حالا بهم بگو که... از چی خسته ای؟

صورتمو با دستام پوشوندم... آه لعنتی... الان موقع گریه کردن نیست!!

بغضمو قورت دادم و سرمو بلند کردم: من همه چیزمو از دست دادم... ناخواسته... تقصیره منم نبوده...

_ منظورت چیه؟؟

_ خب... خب مثلاً شما تا حالا عاشق شدی؟

با شیطنت خندید و گفت: بله!

بازم بغض... خب منم عاشق شدم... ولی عشقمو از دست دادم... با یه کاره احمقانه... با یه اشتباه... آگه از اول اون

اشتباه رو نمیکردم دیگه مجبور نبودم طبق خواسته ی دیگران کاری کنم که عشقم خیلی راحت ازم متنفر بشه...!!

سروشو انداخت پایین و به فکر فرو رفت: نمیدونم منظورت چیه... میتونی از اون اشتباهی که مرتکب شدی شروع کنی!

سرمو تکون دادم و گفتم: یه مقدار طولانیه.

_ هر چقدر دلت بخواد وقت داری پروا!

لبخند خسته ای زدم و سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم....

نمیدونم چی شد و چجوری همه ی اتفاقاتی که برام افتاده بودو تعریف کردم.

ولی واقعا بعدش احساس سبکی و رضایت بهم دست داد...

با این که کلی گریه کردم و هق زدم ولی خالی شدم...

کیان مثل یه دوست راهنماییم کرد که چجوری رفتار کنم و چه کارایی انجام بدم تا آروم شم و فت که هر وقت خواستم میتونم بازم برم پیشش.

برخلاف میلیم مطب رو ترک کردم و رفتم خونه.

خونه ای که واسم مثل شکنجه گاه بود.

صحبت کردنم با مامان و بابام در حد سلام و خداحافظی بود.

ناهارمو که خوردم از شدت خستگی زیاد رو تخته بی هوش شدم و اصلاً یادم نبود که عصر کلاس تئاتر دارم!

[?][?][?][?]

هول هول لباسامو پوشیدم و بدون آرایش کیفمو برداشتم و از اتاقم دویدم بیرون...
 اه...منه خنگ امروز کلاس داشتم و ساعتو تنظیم نکردم...
 از استرس داشتم میمردم...
 یعنی الان شایا چی به سرم میاره؟
 دست کم نیم ساعت دیر میرسم.
 تا رسیدم به سالن چند بار نزدیک بود تصادف کنم ولی به خیر گذشت!
 تازه رسیدم دم در ورودی سالن که یهو یادم اومد من مقنعه سرم نکرده بودم و شال زدم!!
 شایا یکی از قوانین کلاسش این بود که دخترا مقنعه بزنن چون شال دست و پا گیره....
 وای...حالا چه خاکی تو سرم بریزم...!!
 تصمیم گرفتم خونسرد باشم...
 با همین یه بار تاخیر و زدن شال که مشکلی پیش نیاد.
 دره سالنو باز کردم و با یه نفس عمیق وارد شدم...
 خیلی آروم و بی سرو صدا رفتم سمت بچه ها و سلام کردم.
 نگاهم به شایا افتاد که سرش تو یه مشت برگه بود...
 زمزمه های بچه ها و حرف زدناشون یه مقدار از استرسم کم کرد.
 منتظر موندم تا شایا سرشو از رو برگه ها برداره.
 طولی نکشید که کارش تموم شد و برگشت ولی با دیدن من اخم کرد.
 اخمش به قدری غلیظ بود که نزدیک بود خودمو خیس کنم.
 با ترس گفتم: سلام..
 صدای پر از عشوه ی یه دختر پیچید تو گوشم: سلام پروا جووون...
 برگشتم و نگاهم خورد به نسترن.
 ناخنامو فرو کردم تو کف دستم.
 دلم میخواست خفش کنم...
 حس میکردم چشمام پر از اشک شده.
 این دختر همونی بود که کمتر از چند ماه دیگه زن شایا میشد...
 با صدای خفه ای سلام کردم.
 نباید خودمو ضعیف نشون میدادم.
 با صدای بلند و عصبیه شایا ته دلم خالی شد: این چه وضعشه؟؟ مگه اومدی خونه خالت؟؟
 با تته پته جواب دادم: م..متاسفم...
 اخمش غلیظ تر شد و صداس بلند تر: چهل و پنج دقیقه تاخیر داشتی!! چرا شال زدی!!!!
 لبمو محکم گزیدم...
 سعی کردم آروم باشم: از جایی میام...

پوزخند صدادارش غرورمو جریحه دار کرد: مشخصه...تنبیه میشی.
اب دهنمو قورت دادم...تنبیه؟

کل بچه های کلاس ساکت بودن و با بهت نگاهمون میکردن....
با ترس و بغض گفتم: تنبیه؟...

لبخنده کجی نشست رو لبش: بله!!!...امروز نقش یه سگو بازی میکنی!
چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد.

بعضی از بچه ها که بیشترپاشون دختر بودن آروم زدن زیره خنده....
بدنم عین بید میلرزید...

نقش یه سگ؟

یعنی من جلوی کل این بیست و پنج نفر یه سگ بشم!؟

پارس کنم!؟!!

اونم کل این چهار ساعته کلاس!؟

سرمو بلند کردم و با صدای بلندی گفتم: من همچین کاریو انجام نمیدم!!
اومد سمتم و محکم بازومو فشرد. کم کم تو چهره ی بعضی از بچه ها نگرانی رو میشد دید.

فریاد کشید: زانو بز!!

سعی کردم صدام نلرزه: نمیخوام!!

محکم هلم داد جوری که دقیقا رو چهار دست و پا افتادم رو زمین!

بی اختیار جیغ زدم: شایا!!

بازومو چنان تو مشتش فشرد که حس کردم کل انرژیم تحلیل رفت: زود باش!! نقش یه سگو باید بازی کنی!! میدونم
خوب بازی میکنی!! نقشش خیلی بهت میاد!!

نمیتونستم لرزش صدام و بدنمو کنترل کنم: تو...تورو...خدا...ول...ولم...کن....

بلند خندید: ولت کنم؟؟ تازه گیرت اوردم!!

چند تا از شاگرداش که پسر بودن سالنو ترک کردن...

تو چشمای همونایی که مونده بودن بهت رو میدیدم...

نگاهم خورد به سینا سلیمانی...

خیلی بی تفاوت خیره شده بود بهم.

فشار دست مشت شده ی شایا دور بازوم بیشتر شد و ناخواسته اشکام شروع به باریدن کردن....

خیلی سرد نگاهم میکرد. حتی ذره ای دلسوزی تو نگاهش نبود...

شایای من از کی انقدر بی رحم شده بود؟

دوتا از دخترا و سه تا از پسرا سعی کردن مانع کار شایا بشن ولی پششون زد و اونا هم دیگه جرئت نکردن کاری
کنن...

فعلا که شایا استاد بود و ما باید طبق خواسته ی اون رفتار میکردیم.

تو یه لحظه از رو زمین بلند شدم تا برم..

برم و از این شایایی که با شیطان فرقی نداشت دور بشم اما قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم مانتومو گرفت و محکم کشیدم سمت خودش.

دیگه نتونستم تحمل کنم و جیغم رفت هوا: ولممممممم کن!!!!!!...به من دست نزرززن!!!!...ولم کن لعنتیییی!!!!
نفسم بالا نمیومد.

به محض اینکه مشت شایا شل تر شد با تمام سرعتم از سالن دویدم بیرون.

ثانیه اخر فقط چهره ی نسترن با اون پوزخند وحشتناکه روی لبش اومد جلوم....

عین دیوونه ها دویدم سمت ماشینم و سوارش شدم....

اینقدر دستام میلرزید که نمیتونستم درست رانندگی کنم ولی با هر سختی ای که بود خودمو رسوندم به خونه و وارد سالن شدم.

در عرض یک لحظه پخش زمین شدم و هق هقم کل خونه رو برد رو هوا!!

عین روانیا خودمو میزدم و زجه هام گوش خودمم کر کرده بود...

تمام حرکاتم هیستریک بود...

دلم میخواست خودمو بکشم...

نمیدونم چی شد ولی فقط یه سایه دیدم و بعد سیاهی مطلق...

?????

دانای کل:

کوهیار پشت در اتاق بیمارهای اورژانسی نشسته بود...

صورتش را با دستانش پوشانده و با کشیدن نفس های عمیق سعی در آرام کردن خود داشت...

وای خدایا...

اگر فریبا میفهمید....

با کلافگی از روی صندلی بلند شد و طول و عرض راهرو را قدم زد.

دلش آرامش میخواست...

دلش یک روز را میخواست بدون گریه ها و استرس های دخترش...

دختری که تمام جان او بود...

با باز شدن در اتاق پروا و خارج شدن دکتر، کوهیار با سرعت خود را به دکتر رساند: دکتر...دخترم خوبه؟؟...حالش چطوره؟

دکتر پروا که مردی مسن با چهره ای پر از آرامش بود لبخند خسته ای زد و جواب داد: آقای نیک پی...درسته؟

کوهیار بی طاقت جواب داد: بله دکتر.

_دخترتون حمله ی عصبی شدیدی داشته...مشخصه به خاطر یه اتفاقی یا چیزه دیگه ای این حمله بهش دست

داده...سنش خیلی کمه واسه اینجور فشارا...اتفاقی افتاده!؟

کوهیار دندان هایش را روی هم فشرد و بغضش را قورت داد...شایای لعنتی...حتما همه چیز تقصیر شایا بود...وگرنه

چرا پروا باید اینگونه از کلاسش به خانه برمیگشت؟ تازه بعد از یک ساعت؟

با صدای خفه ای جواب داد: خیر...مرسی دکتر...ممنونم ازتون...

دکتر با لبخند دیگری سرش را تکان داد و بعد از گفتن چند موضوع دیگر در مورد حمله ی پروا و داروهایش کوهیار را تنها گذاشت.

کوهیار بدون لحظه ای درنگ وارد اتاق پروا شد و نگاهش را به صورت رنگ پریده و چشم های بسته ی دخترش دوخت...

بعد از چندین سال...

دخترش را در بیمارستان...

بین دستگاه های پزشکی و در بدترین وضعیت میدید...

با قدم های سست خودش را به تخت پروا رساند و دست ظریف دخترش را نوازش کرد.

طولی نکشید که صورتش از اشک خیس شد و صدای ناله ماندش بلند شد: عزیزه دله بابایی... چته اخه؟!.....بابا من غلط کردم... غلط کردم گفتم برو با شایا صحبت کن... غلط کردم گفتم برو همه چیو تموم کن....

دست پروا را محکم فشرد و نالید: من چه میدونستم چه به روز دختره خوشگلم میاد....

نفسش را به شدت بیرون داد و غرید: من اون شایای عوضی رو هم آدم میکنم...

فقط اگه بفهمم اون بوده که باعث حال بده توشده....

نابودش میکنم!!

این قسمت از زبان شایا [2]:

عصبی دره خونه رو باز کردم و رفتم تو اتاقم. طبق معمول مامانم با اعتراض و صدای بلند سلام کرد که جواب من فقط یه علیک خیلی آروم بود!

خیلی آدم باید اعصابش فولادی میبود که با مامانم دو کلام حرف بزنه.

با حرص لباسامو از تنم دراوردم و رفتم تو حمام اتاقم و ایستادم زیر دوش!

تو آینه به خودم خیره شدم.

چی کم داشتم عوضی؟؟؟

چی کم داشتم که خیلی راحت بعد از دوسال اینجوری رابطه رو تموم کردی؟؟

با حرص دستامو مشت کردم.

موهام وز یا زشت بود؟؟

چشمام ریز یا بد رنگ بود؟؟

هیكلم لاغر مردنی یا غیر قابل تحمل بود؟؟

اخلاقم بد بود؟؟

کم بهت محبت کردم؟

کم دوست داشتم؟

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: پروا خانم...بهترین آدمه روی کره زمینو از دست دادی! (اعتماد به نفس اینو اگه خر داشت الان سلطان جنگل بود!)

بعد از یه دوش کوتاه از حمام خارج شدم.

بی حوصله لباس پوشیدم ولی موهامو با دقت خشک کردم و حالت دادم.

نکنه... تو راه تصادف کرده!!؟؟

بی طاقت با صدای کم جونی گفتم: دایی پروا چش شده؟
+ برات مهمه؟... بگو چی به سره دخترم آوردی که اینقدر حالش بده؟؟ حمله عصبی شدید داشته!! از چهار ساعت پیش تا الان به هوش نیومده!!...

کنار دیوار سر خوردم و افتادم رو زمین...

(چرا نگرانشی شایا؟ مگه ندیدی باهات چه کرد؟...)

نمیتونستم حرف بزوم. انگار لبامو به هم دوخته بودن...

همش تقصیره منه...

تقصیره منه...

تقصیره منه...

من مجبورش کردم جلوی همه نقش یه حیوونو بازی کنه اونم سگ!!!

غورشو جلوی همه شکستم...

صدای فریاد دایی کوهیار دوباره بلند شد: چرا حرف نمیزنی شایا؟

با یادآوری کاری که پروا باهام کرد به خودم اومدم و با لحن محکمی گفتم: من کاری نکردم و بی توجه به دایی کوهیار تماسو قطع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و از رو زمین بلند شدم.

پروا حمله عصبی داشته؟...

به من مربوط نیست!!!

واسه چند دقیقه فکر کردم نگرانشم...

ولی نیستم...

چون حالا حالاها مونده تقاص پس بدی پروا خانم...

با بد کسی در افتادی...

برو دعا کن خدا دوباره سره راه هم قرارمون نده.

اونوقته که دیگه کامل نابودت میکنم...

تجزیت میکنم! (یا خدا!)

تا بفهمی با کسی مثل شایا رستگار نباید بازی کرد...

خیلی خونسرد از اتاقم خارج شدم و رفتم طبقه پایین.

مامانم با دیدنم اومد سمتم و محکم بغلم کرد. لبخند تلخی نشست رو لبام...

مامانم خیلی عجیب غریب بود.

بی نهایت به من و شمیم و بابام عشق میورزید ولی از پروا متنفر بود... همیشه ی خدا از پروا بدش میومد.

حالا با خودم فکر میکنم...

شاید مامانم میدونسته پروا لیاقت نداره.

آره واقعا لیاقت نداره...

همون بهتر که رفت. آدما دنبال لیاقتشون میرن...

با صدای مامانم رشته ی افکارم پاره شد: خسته نباشی پسره گلم.

با همون لبخند تلخ روی لبم زمزمه کردم: ممنون و نشستم پشت میز شش نفره ی توی آشپزخونه.

همون لحظه شمیم وارد آشپزخونه شد و با دیدنم لبخندی زد.

بی اختیار خندیدم: باز این نیشش باز شد.

به شوخی مشت آرومی زد به بازوم: ا... داداشیییی...

دستشو گرفتم و کشوندمش سمت خودم. با ناز نشست رو پام و دستاشو حلقه کرد دور گردنم.

عاشق این کاراش بودم.

تنها کسی بود که محبت واقعی خودشو هیییییچ وقت ازم دریغ نمیکرد.

لپشو محکم بوسیدم و گفتم: جان داداشی؟

سرشو کج کرد و گفت: امم... امروز هوا خیلی خوبه داداش... بیا بریم خریدیم...

یکم مکث کردم... خرید؟...

بازم پروا اومد جلوی چشمم...

همیشه دوتا میمون با هم میرفتیم خرید...

چشمامو بستم و گفتم: باشه... ولی فقط خودمون دوتا.

شمیم با خوش حالی گفت: عالیه. به نسترن هم اصلا چیزی نگوازش متنفرم دختره ی زشته کنه.. مثل میمو...

با حرف مامانم پهلو شمیم ساکت شد: بسه دیگه شمیم!!

پوزخند صداداری زدم. نمیدونستم این نسترنه عنتر چی داشت که مامانم اینقدر ازش خوشش میومد... شمیم راست میگفت. مثل میمون میموند!!

با پوزخند به مامانم گفتم: نسترن خیلی خوبه نه؟

شمیم عین نسترن صداشو نازک کرد و با جیغ جیغ گفت: اواااا... عجبم چی چی داری میگی معلومه من خعلی خوفم.

زدم زیره خنده و اخم مامانم غلیظ تر شد.

ایندفعه خودم صدامو نازک کردم و با ناز گفتم: کتابون جووونم چرا اخم میکنی؟ آدم با اخمت خودشو خراب میکنه که... قربون چشمای قهوه ایت برم... بخند عسلم بخند [?]

شمیم سرشو چسبونده بود به سینم و غش غش میخندید.

خودمم دست کمی ازش نداشتم...

از نسترن متنفر بودم و فقط به خاطر درآوردن لچ پروا الان باهاشم... وگرنه دلم میخواد خفش کنم!

خوده شمیم هم اینو میدونه...

شمیم هنوز که هنوزه میگه پروا کاری نکرده و تقصیری نداشته. میگه مطمئنا یکی مجبورش کرده که رابطه رو با تو تموم کنه اما من میدونم اینجوری نیست!

دیدم اگه یکم دیگه ادامه بدیم مامانم با کتک از آشپزخونه میندازمون بیرون واسه همین شمیمو رو دستام بلند کردم و با خنده از آشپزخونه خارج شدیم.

مامانم داد زد: میانین که غذا بخورین!! اونوقت میدونم چیکارتون کنم!!

من و شمیم به هم نگاه کردیم و دوباره زدیم زیره خنده...

?????

دانای کل:

کوهیار کلافه تماس را قطع کرد...

شایا خونسرد بود...

گفته بود که هیچ تقصیری در بد شدن حال پروا ندارد...

کوهیار باید باور میکرد؟...

دوباره به اتاق دخترش بازگشت و نگاهی به او انداخت.

هنوز هم چشمان مشکی و کشیده اش بسته بود و در خواب عمیقی بود... شاید هم بی هوش بود!...

احساس کرد پلک های دخترش لرزید.

دقیق تر نگاهش کرد...

پروا چشمهایش را باز کرده بود!!

با یک حرکت ناگهانی به سمت پروا رفت و او را محکم در اغوش گرفت و با بغض گفت: پروا... بالاخره بیدار شدی بابایی؟...

پروا گیج بود... چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و با صدای ضعیفی نالید: من کجام؟...

کوهیار دستان دخترش را بوسید و گفت: بیمارستانی عزیزه دلم... سکتتم دادی پروا...

پروا نفس عمیقی کشید و نالید: بابا...

با اینکه صدایش ضعیف و خفه بود اما باز هم کافی بود تا کوهیار از ته دل بگوید جانم.

با بی حالی گفت: سرم... سرم خیلی درد میکنه... چم شده؟...

کوهیار بی طاقت گفت: عزیزم به حمله عصبی داشتی... به خاطر استرس شدید بود... پروا تو بگو چه اتفاقی برات افتاد؟؟ چی شد که اونجوری اومدی خونه؟..... دارم از نگرانی میمیرم به خدا....

پروا انگار تازه متوجه شرایطش شد...

گیج به اطراف نگاه کرد...

واقعا بیمارستان بود....

آب دهانش را قورت داد...

چه میگفت؟

آرام زمزمه کرد: نزدیک بود... تصادف کنم... چیزی نشد...

کوهیار با چشمان گشاد شده گفت: تصادف؟؟؟؟!!!! چیزیت که نشد؟؟ کجا؟؟ کی؟؟ چجورییییی؟؟؟؟

پروا کلافه نالید: بابا اذیتم نکن سرم خیلی درد میکنه... چیزیم نشد فقط یه ذره ترسیدم...

کوهیار اخمی کرد...

این دختر مشکوک بود.

مگر میشد با همین موضوع یک حمله ی عصبیه شدید داشت؟....

پروا را از خود جدا کرد و پیشانی اش را بوسید.

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت: میرم دکترا رو خبر کنم و زنگ بزنم به مادرت.

پروا با بی حالی سرش را تکان داد و باشه ای گفت....

?????

دو ساعت بعد:

کتابیون سینی شربت را به سالن نشیمن برد و بر روی زمین گذاشت. شمیم به سرعت یک لیوان را برداشت و با جیغ جیغ گفت: وای ماما میسی میسی عاجقتممممم....

شایا خنده ی کوتاهی کرد و گفت: کمال همنشینی با نسترن روت اثر کرد.

نسترن با قیافه ی مچاله شده گفت: عق... کی با اون خنگ خدا همنشین میشه که من دومیش باشم؟! شهرام ریز خندید و گفت: بچه ها کافیه...

شایا به کتابیون نگاه کرد که صورتش از خشم سرخ شده بود و برای عوض کردن جو لیوان شربت آلبالو را برداشت و کمی نوشید و با نیش باز گرفت: بهههه...عجب شربتیه ها.....

کتابیون چشم غره ای به شایا رفت و با عشوهِ لیوان شربت شهرام را به او داد و گونه اش را بوسید و این کارش باعث شد صدای خنده ی شایا و شمیم سالن نشیمن را پر کند.

شایا چقدر راحت میخندید...غافل از این که عشقش بر روی تخت بیمارستان و در اغوش مادرش میگریست از این جدایی اجباری...

همه مشغول تماشای مسابقه ی والیبال بودند که صدای زنگ در باعث شد شهرام با شک از جایش بلند شود و نگاهی به کتابیون بیندازد: کتی...کسیو دعوت کردی؟

کتابیون با تعجب گفت: نه!

شایا بی خیال مسابقه را تماشا میکرد و شمیم به به سمت آیفون تصویری رفت ولی از دیدن تصویر کوهیار شوکه شد و گفت: بابا...دایی کوهیاره!

شهرام با تعجب گفت: واقعا؟ خب منتظره چی هستی؟؟ باز کن درو دخترم.

شمیم با تردید دکمه ی باز شدن در را فشار داد.

دلشوره داشت...

گویی حس میکرد دعوا و مشاجره ای در پیش است.

سریع به اتاقش رفت و تاپ و شلوارک تنگش را با تی شرت سبز و ساپورتی مشکی تعویض کرد و بعد به طبقه پایین رفت.

همان لحظه کوهیار وارد خانه شد.

شمیم با صدای ضعیف اما لحن شاد و محترمانه ای گفت: سلام دایی جون...خوش اومدی.

کوهیار لبخند کمرنگی زد و به سمت شمیم رفت.

او شمیم را مثل دخترش دوست میداشت.

پیشانی شمیم را بوسید و گفت: مرسی شمیم جان.خوبی؟...

شمیم با دیدن کوهیار که کمی آرام بود لبخندی از سره آسودگی زد و جواب داد: بله دایی...ممنونم.

همان لحظه کتابیون و شهرام و شایا به سمت کوهیار آمدند.

شهرام هم مانند دخترش به گرمی سلام و احوال پرسی کرد اما شایا بی تفاوت و کتابیون خیلی سرد راضی به سلام کردن و پرسیدن حال کوهیار شدند...

گرچه برای کوهیار ذره ای اهمیت نداشت...او برای مسئله ی دیگری آمده بود!

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که کوهیار با لحنی جدی به حرف درآمد: شهرام جان ببخش این موقع شب مزاحمتون شدم...اما باید چیز یو بگم...که مربوط به شایاست.

کوهیار با بهت به شایا خیره مانده بود...
 پروایش چه گناهی داشت که باید این همه زجر و توهین و تحقیر را تحمل میکرد؟
 یکباره فریادش کل ویلا را لرزاند: تو چه غلطی کردیییییی؟؟؟؟؟.....
 شمیم با وحشت جیغ کشید. شهرام به سمت کوهیار رفت و او را محکم گرفت تا مبادا به سمت شایا هجوم بیاورد.
 شایا از فرصت استفاده کرد و به دروغ گفت: دایی من واقعا متاسفم. منو ببخشید... اون لحظه واقعا عصبانی و ناراحت بودم...
 آنقدر خوب نقش یک پسر مظلوم را بازی کرد که کوهیار کمی آرام تر شد... به هر حال... شایا یک بازیگر تئاتر حرفه ای بود!
 کوهیار بغض کرده بود.
 دیگر نمیدانست تا کی با این وضع بسازد و بسوزد...
 دلش به حال دخترش میسوخت.
 با صدای ضعیفی گفت: شایا تقاض این کارتو پس میدی... مطمئن باش یکی بدتر از خودت پیدا میشه و جوری تحقیرت میکنه که نابود شی...
 خود را از شهرام جدا کرد و با قدم های بی جان ویلا را ترک کرد...
 قبل از سوار شدن در ماشینش زمزمه کرد: سپردمت به همون خدایی که اون بالاس... هم خودتو... هم مادرتو...

:Parva

تو سکوت سوار جنسیس بابام شدم و سرمو تکیه دادم به صندلی.
 مامانم هنوز داشت گریه میکرد.
 با صدای خشدارگی گفتم: بسه مامان. گریه نکن.
 مامانم برگشت و بهم نگاه کرد: خوبی پروا؟؟ مطمئنی حالت خوبه؟
 _بله مامان. بریم دیگه.
 بابام از تو آینه نگاهی بهم انداخت.
 بهش نگاه کردم که چشمکی زد.
 بدون هیچ واکنشی رومو برگردوندم و به بیرون خیره شدم.
 سکوت خیلی بدی حکم فرما بود واسه همین آروم گفتم: بابا؟
 _جونم.
 +میشه یه اهنگی چیزی بزاری؟
 ضبتو روشن کرد که صدای شادمهر عقیلی پیچید تو ماشین:
 کجای لحظه هامی تو
 که هر جارو بگی گشتم
 به جای زندگی کردن
 پی دیوونگی گشتم ، پی دیوونگی گشتم

نگو دل کندن آسونه

که من اصلا نمیتونم
 اگه حالم رو میپرسی
 جوابش رو نمیدونم ، جوابش رو نمیدونم
 کجای زندگی می تو که من میگردم و نیستی
 یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی
 پای حرفات وایمیستی..
 تو هر جارو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی
 به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی
 هنوزم عاشقم باشی
 هنوزم عاشقم باشی
 ♪♪♪
 من از وقتی گمت کردم شب و روزم زمستونه
 هوای هر جا صاف باشه هوای خونه بارونه
 هوای خونه بارونه
 من از وقتی گمت کردم تمام رویاهام گم شد
 تو چی میدونی از اونیه که قصش حرف مردم شد
 که قصش حرف مردم شد
 کجای زندگی می تو که من میگردم و نیستی
 یه روزی مطمئن بودم پای حرفات وایمیستی
 پای حرفات وایمیستی..
 تو هر جارو بگی گشتم که شاید باز پیدا شی
 به عشقت زنده موندم کاش هنوزم عاشقم باشی
 هنوزم عاشقم باشی
 هنوزم عاشقم باشی..
 اشکام رو گونه هام سر میخورد...
 من شایا رو گم کرده بودم...
 به خاطر حرف بقیه ازش جدا شدم...
 ولی الان پشیمونم...
 دیره. گمش کردم...دیگه مال من نیست...دیگه حتی راضی به این نیست که نگاهم کنه...کجای زندگیشم؟ کجای
 زندگیمه؟؟....
 نمیدونم خدا....

بابام با غم از تو آینه نگاهم کرد. لبخند پر از حرصی زدم و اشکامو پاک کردم.
 ببین واسه کی دارم گریه میکنم.

واسه پسری که منو در حد یه سگ دونست ولی هنوزم عاشقشم.
 فکر کنم اگه واسه حال و روز خودم گریه کنم خیلی بهتر باشه.
 البته اونوقت ممکنه کور بشم چون اشکام تمومی نداره که!
 حدودا یک ساعت تو راه خونه بودیم.
 بعد از رسیدن با دیدن شمیم جلوی در تعجب کردم.
 آستین مانتومو کشیدم پایین تا جای سرمم مشخص نباشه و از ماشین پیاده شدم.
 به محض پیاده شدنم شمیم با هق هق اومد سمتم و محکم بغلم کرد.
 مات مونده بودم.
 این شمیم بود؟
 خواهر شایا؟
 دقیق نگاهش کردم و آروم گفتم: سلام. اینجا چیکار میکنی شمیم؟
 چشمای سبز عسلیش سرخ شده بود: حالت خوبه پروایی؟.....چیشدی تو؟
 قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم بابام و مامانم از ماشین پیاده شدن و با شمیم سلام کردن.
 از بین حرفاشون فهمیدم شمیم میدونه از بیمارستان اومدم ولی اخه از کجا میدونه؟
 اگه شمیم میدونه پس شایا هم خبر داره...
 اونقدر واسش بی ارزش شدم که حتی نیومد ببینه زندهم یا مردم!
 با شمیم رفتیم داخل خونه و بردمش تو اتاقم.
 شمیم همیشه باهام خوب بود ولی بعد از اینکه با شایا تموم کردم ندیدمش.
 بی معرفت بازی دراورد.
 با وارد شدنمون به اتاق شمیم نشست رو تختم و اشکاشو پاک کرد.
 بی خیال جلوش لباسمو عوض کردم.
 چی میخواست ببینه مثلاً؟
 تن نحیف و لاغرمو؟
 که جای ضربات کمر بند از چند وقت پیش تا الان روش مونده؟
 هیچ وقت اون شبو که بابام کتکم زد یادم نمیره.
 ولی انگاری بقیه خیلی زود همه چیزو فراموش میکنن.
 بعد از عوض کردن لباسام دست و صورتمو شستم و کنار شمیم نشستم.
 لبخند تلخ روی لبم محو نمیشد: خوبی بی معرفت؟
 دوباره هق هق شمیم بلند شد: پروا تورو خدا اینجوری نگو.
 تو که میدونی من چقدر دوستت دارم... خوبی عزیزم؟ حالت بهتره؟
 معمولی نگاهش کردم و گفتم: بله. ممنون. عمو شهرام خوبه؟
 با بغض گفت: اونم خوبه. از دستم ناراحتی پروا؟
 پوزخندی زدم: نه. حق داری بعد از کاری که با داداشت کردم ازم بدت بیاد و نخوای ببینیم.

اخمی کرد و گفت: پروا تو که میدونی من هیچ وقت تو زندگی تو و شایا دخالت نکردم. اگه جدا شدین به خودتون مربوطه... ولی تو همیشه دوست و دختر داییه من میمونی.

با بی خیالی گفتم: مشخصه.

دلخور نگاهم کرد. چیزی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون. مامانم یه سینی شربت و میوه با شیرینی بهم داد که ببرم تو اتاق واسه پذیرایی...

بردمشون تو اتاق.

شمیم با خجالت گفت: چرا زحمت میکشی عشقم؟ بشین عزیزم تو حالت خوب نیست.

_حالم خوبه.

+ اها باشه خب... ولی استراحت کن.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: تو بیمارستان چهار ساعت کامل بیهوش بودم.

خسته شدم از بس خوابیدم و استراحت کردم!!

با ناراحتی گفت: پروا من به جای شایا ازت معذرت میخوام.

_ پس از کاره داداشت خبر داری؟

+ امم... آره... بگذریم خب...

_ نه نگذیریم. باید بهم بگی چجور فهمیدی.

+ اصرار نکن پروا.

_ زود باش شمیم. منتظرم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بهعد با مکث گفت: بابات دیشب اومد خونه و با شایا دعوا کرد. انگاری فهمیده بود شایا یه کاری کرده که تو اینجوری شدی و هر جور شد شایا رو مجبور کرد بگه چیکار کرده و....

دستمو گرفتم جلوی صورتش و گفتم: ادامه نده لطفا.

ساکت شد... علاقه ای به شنیدن این داستانا نداشتم.

بابامم حالا که داغونم یادش افتاده پروایی داره.

شمیم تقریبا دو ساعت پیشم موند.

سعی کردم از اون حالت خشک و سردم دربیام و تا حدودی موفق شدم. شمیم خیلی مهربون بود.

لیاقت اینو داشت که بهش عشق بورزی.

واقعا دل پاکی داشت.

بعد از رفتنش دوش گرفتم و یه دست لباس با رنگ روشن پوشیدم.

یه تاپ که بندش دور گردن میخورد و رنگش صورتی بود. با یه ساپورت کوتاه زرد.

خسته شده بودم از رنگای تیره.

موهای کوتاهمو خشک کردم و با آرایش ملیحی که رو صورتم کردم یکم از اون حالت بی روحی دراومدم.

بعد از کارام ناخانمو با حوصله لاک صورتی زدم و بعدش روی تختم ولو شدم تا یکم رمان بخونم.

کیان گفته بود رمان خوندن واسم خیلی عالیه...

اه....

کیان!!

چرا اصلا یادم بهش نبود؟؟

پوووففف....

گوشیمو برداشتم ولی با دیدن پیامش شوکه شدم.... بهم تو تلگرام پیام داده بود! شمارمو بهش داده بودم، اونم شماره شخصی خودشو بهم داد واسه کمک و این چیزا.

پیامشو باز کردم:

_ سلام پروا، امروز میای مطب؟

مال دیروز ظهر بود.

امروزم یه پیام دیگه داده بود:

_ امروز چی؟ امروز میای؟؟

خندم گرفت، نوشتم: سلام... ببخشید نبودم.

چند دقیقه بعد آنلاین شد و جواب داد: سلام، فدای سرتون بانو، نگران شدم، اتفاقی که نیفتاد خدایی نکرده؟

با غم نوشتم: بعدا مطب بهت میگم.

_ باشه، پس فردا میای دیگه نه؟

_ بله میام.

ok

اشتباهی دستم رفت رو استیکر بوس و براش ارسالش کردم!!

یه دقیقه زهره ترک شدم.

سریع نوشتم: دستم خورد و اییییی

بدون مکث جواب داد: الان به رها میگم پوستتو بکنه

خندم گرفت، رها نامزد کیان بود و اونجوری که میگفت بیست و پنج سالش بود، کیان خیییلی دوشش داشت، مشتاق بودم رهارو از نزدیک ببینم ولی خب نمیشد که... به هر حال بیخیال.

نوشتم: جدی جدی متاسفم کیان شرمنده.

_ میدونم مهربون خانم، من که از دلت خبر دارم...

تو چشمم اشک جمع شد، حتی کیان هم دلش واسم میسوخت... از بس که شایا رو دوس داشتم و از نداشتنش عذاب میکشیدم.

بعد از یه ذره دیگه چت کردن خداحافظی کردم و افلاین شدم.

اشکامو پاک کردم و زیر لب گفتم: حداقل همین یه شبو خوش باش پروا... سعی کن آروم باشی...

رمانو برداشتم و شروع کردم به خوندن...

فقط امیدوارم رمان خوبی باشه چون از خیلی رمانا خوشم نمیاد!!

?????

شمیم بی حوصله وارد خانه شد و بعد از سلام کردن با پدر و مادرش به سمت اتاقش رفت، به محض اینکه دستش را بر روی دستگیره ی در قرار داد دستی محکم او را عقب کشید و به دیوار چسباند.

شمیم خواست جیغ بکشید ولی با دیدن شایا نفس راحتی کشید و نالید: سکتتم دادی!!

شایا انگار هول بود، عصبی بودن از تک تک حرکاتش مشخص بود: شمیم.. پروا چطور بود؟

شمیم یک تای ابروی خود را بالا داد و آرام گفت: برات مهمه برادره من؟

شایا شمیم را محکم به دیوار کوباند. حرکاتش دست خودش نبود. داد زد: میگم پروا چطور بود؟؟ شمیم با بهت و حیرت به شایا خیره مانده بود.

سعی کرد چیزی بگوید: خ...خو...ب...

شایا اخم کرد: راستشو بگو شمیم!! حالش خوب بود؟؟

شمیم یکباره عصبانی شد و شایا را با حرص پس زد: ولم کن...اگه برات مهم بود میومدی میدیدیش.

شایا بازوی شمیم را فشرد: تو طرف منی یا اون؟؟

شمیم سکوت کرد.

شایا فشار دستش را بیشتر کرد: گفتم طرف برادرتی یا دختر داییت؟؟

شمیم از درد دستش ناله ای کرد: ولم کن داداش...شایا..ولم کن داداشی.

شایا انگار حرف ها و التماس های شمیم را نمی شنوید. از طرفی نمیدانست چرا نگران پرواست و از طرفی هم از این که شمیم طرفداری پروا را میکند حرصش گرفته بود...حسادت میکرد!!

شمیم گویا متوجه شد به همین دلیل با خنده ی آمیخته با دردی گفت: حسودیت میشه؟؟

شایا نعره زد: خفه شو شمیم!!

شمیم بغض کرد...

همان لحظه شهرام و کتایون از پله ها بالا آمدند.

کتایون با دیدن چهره ی برزخی شایا هینی کشید و شهرام با اخم گفت: اینجا چه خبره؟؟ شایا...خواهرتو ول کن.

شایا بدون حرف و درحالی که هنوز با چشمان قرمز و چهره ی برزخی اش شمیم را نگاه میکرد بازوی شمیم را رها کرد.

شمیم اخی گفت و با بغض دستش را بر روی بازویش گذاشت....

شایا بدون ذره ای پشیمانی از کاری که کرده غرید: بیشتر از این حقت بود!!

بغض شمیم شکست و گونه هایش تر شد.

شهرام با عصبانیت گفت: معلوم هست چت شده شایا؟؟ همه رو داری اذیت میکنی. یکم به خودت بیا!! یعنی ۲۸ سالت...عین بچه ها رفتار نکن خواهشا!!

شایا بدون هیچ واکنشی وارد اتاقش شد و در را بست!

خودش را روی تخت مشکی دو نفره اش رها کرد و گوشی اش را از جیب شلوارش خارج کرد...

با دیدن پیام ها و میس کال های نسترن اخم کرد.

از این دختره مسخره و چندش متنفر بود.

چند دقیقه گذشته بود که گوشی اش زنگ خورد.

به محض دیدن نام نسترن فریادش پوفی کشید و چشمانش را روی هم فشرد:

__بله نسترن؟؟

+ سلام شایا جونم...خوبی؟

__نسترن حوصلتو ندارم زود باش بگو واسه چی زنگ زدی.

+ برات متاسفم با این طرز حرف زدنت. منو باش زنگ زدم حالتو بپرسم. هرچی باشه نامزدمی ها.

شایا خودش را کنترل کرد تا فریاد نکشد. نفس عمیقی کشید و آرام گفت: اولاً که خودت میدونی علاقه ای بهت ندارم و با اصرار ای مامانم قبولت کردم... دوماً بهت اینو از قبل گفته بودم ولی خودت پافشاری کردی... سوماً خیلی لطف کردی زنگ زدی حالمو بررسی الانم کار دارم باید برم.

نسترن بدون مکث با عشوه و ناز به حرف درآمد: عزیزیییییم... خودت به مرور زمان عاشقم میشی... در ضمن یه چیزه دیگه.

_بنال؟؟

+ بی ادب... فردا باید بریم خرید واسه جشن نامزدیمون.

شایا کمی فکر کرد... یادش آمد فردا یکی از بهترین بازیگران تئاتر تهران به سالن تئاترش می آید و او باید حتماً آنجا باشد!!

_ نسترن من فردا کار مهمی دارم. نمیتونم بیام.

+ یعنی چی؟؟ یعنی من تنهایی برم؟؟!!!!

شایا با کلافگی نالید: وای... مگه زبون آدم حالت نیست؟؟؟؟؟ دارم میگم کاره مهمی دارم!!! یکی از بهترین بازیگرای تئاتر تهران میاد سالنم. باید حتماً اونجا باشم.

+ خب میریم خریدمونو انجام میدیم بعد از اون ور میریم سالن.

_ از کدوم ور؟؟

+ شایا... اذیتم نکن....

شایا یک لحظه فراموش کرده بود دختری که پشت تلفن برایش ناز میکند پروا نیست و نباید با آن شوخی کرد....

دوباره در همان جلد سرد و مغرورش فرو رفت: با تو برم سالن؟؟

جیغ جیغ نسترن بلند شد: مگه من غریبم؟؟؟؟

شایا اصلاً حوصله بحث نداشت: خیلی خب باشه. خدا حافظ.

تماس را قطع کرد و چشمانش را بست.

ای کاش میتوانست فردا با فردا به سالن برود...

پروا نامزدش باشد....

پروا همسرش شود...

به افکارش پوزخندی زد و سعی کرد تا بخوابد که ضربه ای به در اتاقش خورد.

بی حوصله گفت: بفرمایید؟

در اتاق باز شد و شمیم وارد شد.

شایا چشمانش را باز کرد و با دیدن شمیم و چشم های خیسش پشیمان شد از کاری که کرده بود. روی تخت نشست و آرام گفت: بیا اینجا شمیم و دستانش را باز کرد.

شمیم از خدا خواسته تند تند اشک هایش را پاک کرد و به سمت شایا رفت و تا دقایقی مست اغوش گرم برادرش شد.

شایا با غم گفت: ببخش شمیم. دست خودم نبود.

شمیم آرام جواب داد: اشکال نداره. تقصیره خودم بود... پروا خوب بود نگران نباش.

شایا سریع اخمی کرد و گفت: کی گفت من نگرانشم؟

شمیم با شیطنت خندید: مشخصه شایا.
شایا پوزخند تلخی زد: حتی اگه نگرانش باشم دیگه فایده ای نداره. پروا دیگه مال من نیست. کمتر از دوماه دیگه باید با نسترن ازدواج کنم....

شمیم با ناراحتی گفت: اینجوری نگو تورو خدا...خب...خب حتما یه دلیلی داشته....

شایا عصبی گفت: چه دلیلی؟؟؟ من چم بود ها؟؟

+ منظورم این نیست که تو چیزیت بوده...

_پس بگو به نظرت برای چی همچین کاری کرد شمیم؟؟

شمیم سرش را پایین انداخت. او هم نمیدانست به چه دلیل پروا دست به همچین کاری زد... آن هم بعد از دو سال!

بعد از دوسالی که عاشقانه با شایا بود....

شایا هیچ موقع بیش از حد به پروا نزدیک نمیشد.

همیشه بهترین هارا برای پروا میخواست..

بیشتر وقتش را به پروا اختصاص میداد...

پس چرا؟؟

چرا پروا رفت؟؟ چرا پروا نیست!!!

بعد از چند دقیقه شمیم از شایا جدا شد و گفت: من میرم تو اتاقم... کاری داشتی حتما بهم بگو.

شایا فقط سرش را تکان داد و رفتن شمیم را تماشا کرد...

?????

Parva:

یه قدم رفتم عقب...

یه قدم نزدیک تر شد...

یه قدم دیگه رفتم...

یه قدم دیگه اومد جلو!!

خواستم بازم برم عقب که خوردم به دیوار.

اومد سمتم و آرام زیره گوشم گفت: دیگه نمیتونی فرار کنی...

تمام تنم میلرزید...

با تته پته گفتم: ش...شا...شایا...

سرش رو تو گودی گردنم برد: جانم؟

صداش میلرزید...انگار بغض داشت.

بی اختیار چنگ زدم به پشت پیراهنش....

سرشو بلند کرد و آرام گفت: همه دنیا شدی پروا...

فاصلمون مدام کمتر و کمتر میشد...

چیزی نمونده بود لباس روی لبام قرار بگیره.

چشممو بستم...

هیچ وقت به این صحنه فکر هم نمی‌کردم.....

_پروا.....

با وحشت از خواب پریدم....

تصویرای جلومو تار میدیدم.

دستم به صورتم کشیدم.خیس بود...

چرا این و دیدم خدا....

کم کم تصویرای جلوم واضح تر شد...

مامانم و بابام کنارم نشسته بودن و مامانم مدام صدام می‌کرد:

_ پروا!...پروا خوبی عزیزم؟؟ چیزی نیست گلم خواب بود....

خواب بود؟

داشتم واقعیتو میدیدم...

شبی بود که شایا اعتراف کرد دوسم داره!!

با شنیدن صدای بابام بهش نگاه کردم.

_پروا می‌خواهی اسپریتو واست بیارم؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم...

مگه میشه آدم عشقشو ببینه و نفسش بگیره؟

یهو زدم زیره گریه.

خسته شده بودم...

خیلی زیاد...

دل‌مرگ می‌خواست.

جیغ زدم: برین بیرون.تنهام بزارییییید!!!!

مامان بابام با وحشت نگاهم کردن ولی بعد اتاقو ترک کردن.

رفتم زیره پتو و زار زدم به حال خودم...

داغون بودم.

اینطور که از مامانم شنیده بودم اخر هفته جشن نامزدی شایا و نسترن بود...

جدی جدی شایا میرفت!!

میشد شوهره نسترن...

نسترن میشد مادر بچه هاش...

گریم تبدیل شد به جیغ...

طبیعی بود واسه مامان بابام.

کم تو این مدت جدایی از شایا جیغ و داد نکردم...

دل‌مرگ می‌خواست برم.

برم و خودم تنها زندگی کنم.

نه به کسی فکر کنم و نه کسی بهم فکر کنه.
 دلم نمیخواست مجبور شم ازدواج شایارو ببینم.
 دوباره هق هق.
 دوباره جیغ....
 من همیشه راه درستو تو زندگیم رفتم....
 اما اینبار از بیراهه میرم...
 همه رو ترک میکنم....
 این جاده ها...
 این راه ها راه نیستن...
 دوباره منو به اونجایی برمیگردونن که ازش سعی کردم فرار کنم...
 اما اینبار از بیراهه میرم...
 بدون خداحافظی...
 بدون هیچ نشونی...
 از بیراهه میرم تا همه چیزو فراموش کنم...
 شاید اینبار جواب بده...

شایا:

با اخم زل زده بودم به نسترن که داشت یه لباس دکلته ی کوتاه مشکی رو نگاه میکرد.
 یه متر پارچه هم نمیشد...
 با ذوق گفت: همینو میخوایم...
 پوزخند زدم: واقعا خجالت نمیکشی همه تن و هیکتو واسه مردا به نمایش میزاری؟ ارزش خودتو در این حد میدونی؟
 نسترن چپ چپ نگاهم کرد و با عشوه گفت: عزیزم این خوشگله... در ضمن یه شب که هزارشب نمیشه.
 زدم به سیم اخر و محکم بازو شو فشردم و غریدم: اگه فکر میکنی میتونی هرزه بازی دربیاری لهت میکنم نسترن!!
 بلند خندید: عزیزم... هرچی تو بگی... هرچی تو خواستی میپوشم شایایی...
 پسش زدم: شایایی و زهر مار!!
 همیشه پروا با ناز صدام میکرد شایایی...
 معمولا وقتایی که قهر میکردیم...
 الان متنفر بودم نسترن به جای پرواست و داره اینو میگه.
 بازم بلند خندید و رفت سمت لباسای تنگ و کوتاهه دیگه.
 پروا همیشه بهترین لباسارو انتخاب میکرد.
 به اندازه کافی پوشیده و سنگین...
 ولی این دختره ی عوضی...!

بزارنش با لباس زیر میاد تو مهمونی....

یه ذره واسه خودش ارزش قائل نمیشه.

از همچین دخترایی متنفرم.

داشتم همونطوری با اخم نگاهش میکردم که یه زوج جوون از کنارم رد شدن.

پسره همچین دستشو حلقه کرده بود دوره شونه ی دختره انگار میخواست لهش کنه!!

پوزخندی زد. آخر و عاقبت شما هم ممکنه چیزی بدتر از جریان من و پروا بشه،

دوباره نگاهمو دوختم به نسترن که بازم دست گذاشته بود رو یه لباس کوتاه قرمز رنگ...

لباسه خیلی قشنگی بود...

ولی کوتاه و تنگ بود...البته بلندیش حداقل تا زانوی نسترن بود.

با کلافگی گفتم: یه چیزه دیگه انتخاب کن.

با التماس نالید: شایااا...تورو خدا اذیت نکنننن.....

غریدم: به درک اصلا. هر غلطی میخوای بکن.

لبخند پیروزمندانه ای زد و لباسو امتحان کرد.

آخرشم همونو گرفتیم و بعد از خرید کیف و کفش و چند تا وسیله ی دیگه سوار ماشین شدیم تا بریم سالن.

تقریبا یک ساعت وقت داشتم واسه رسیدن.

نسترن سرشو تو گوشیش کرده بود و معلوم نبود داره با کی چت میکنه.

واسمم مهم نبود.

به من چه اصلا.

حالم ازش به هم میخوره....

وقتی رسیدیم سالن خیلی هول هول موهامو دادم بالا و دستی به لباسام کشیدم.

واقعا این دیداد واسم مهم بود...

خیلی مهم...

وارد ساختمون شدم و به سمت سالن رفتم.

نسترن هم با غرور کنارم قدم برمیداشت...

اه اه...

دختره ی حال به هم زن...

پوووففففف.....

با دیدن شخص مورد نظرم برق از سرم پرید...

بالاخره بعد از چند وقت لبخند روی لبم اومد و رفتم سمت کامران نیمایی...

اوووفففف بالاخره دیدمش.

عاشق بازیش بودم...

حرف نداشت.

:Parva

به لیوان آب روبه روم خیره شدم...

انگار قدرت بالا آوردن سرمو نداشتم.

_ پروا تو چی گفتی؟؟

زمزمه کردم: تصمیمم جدی بود.

پوزخندی زد: تو دیوونه ای.

با حرص گفتم: تو به جای من بودی از اون خونه ی لعنتی...از اون ادمای بیخود و بی شعور فرار نمیکردی؟؟

نفسشو با صداد داد بیرون: نخیر!!

+ چون تو جای من نیستی اینو میگى!!

_ پروا من یه روانشناسم...میدونم دارم چی میگم...نمیخوام کاری بکنی که بعدا پشیمون بشی!

+ پشیمون نمیشم!!

_ میشی!

+ نمیشم!!

با کلافگی دستی تو موهای مشکی رنگ و خوش حالتش کشید.

آروم ادامه دادم: خوش به حالت کیان.

نگاهم کرد.

سرمو بلند کردم: خوش به حالت...خیلی خوش بختی...من میدونم تازه بازی شروع شده...شایا دست از سرم برنمیداره...

کیان چشماشو باریک کرد: منظورت چیه؟ یعنی میگى میاد دنبالت تا بازم با هم باشین؟

پوزخند تلخی زدم: عمرا...نابودم میکنه.از نظر روحی منو میکشه...شایا خوب کارشو بلده.

سرشو تکون داد: نه پروا اینطوری هم نیست.گفته بودی شایا روانشناسه. همچین کاریو نمیکنه پروا.

+ اتفاقا چون روانشناسه از مهارتش استفاده میکنه.شایا اهل انتقامه.من میشناسمش.

_ پروا یه سوال...

+بفرما.

_ شایا غیر از روانشناسیش چه مهارتی داره؟

+ هر مهارتی بگی.

_ مثلا...؟

+ تئاتر.

_ باز یگر تئاتره؟؟؟

از تعجبش شوکه شدم و سرمو تکون دادم: اوهوم.

_ خواننده هم هست!!؟

بهت زده شدم: از کجا فهمیدی؟ گاهی وقتا اهنگ میخونه...

با ناباوری گفت: پروا تو شایا رستگارو میگى!!!!

+خ...خب اره...از کجا میشناسیش تو؟؟؟

با بهت نگاهم کرد... : تو نامزد شایا رستگار بودی و من نمیدونستم؟؟...دختر نامزدت معرکه بوده...مدام شهرتش داره بیشتر و بیشتر میشه...به خصوص تو تئاتر...شنیدم چند تا از بهترین بازیگرا هم مایلن ببیننش!

با اخم سرمو تکون دادم: دروغ میگی؟

خندید: نه بابا چه دروغی! به خدا جدی ام...

لبمو گزیدم.انگار تمومه دردای دنیارو من داشتم...

انقدر بی حواس بودم که متوجه همچین چیزی نشده بودم...

هنوزم اخم داشتم.

ولی اینبار به خاطر بدبختیه خودم....

کاش میشد یه ذره آرامش بگیرم.

کیان با شیطنت گفت: وای پروا خوش به حالتا...

فقط نگاهش کردم.

لبخند رو لبش ماسید...

انگار تازه فهمیده بود شایا حالا از من متنفره...

سرفه ی خشکی کردم: تو خوانندگی هم پیشرفت داشته؟

_آره اونم خیلی...آلبوم داده بیرون...خودمم از طرفداراشم.

+ نمیدونستم....

_خیلی وقته.

+ پس فکر کنم از دورانیه که هنوز با هم بودیم.مثل اینکه واقعا حتی اون زمانا هم از همه چی بیخبر بودم...

سرشو پایین انداخت.

یادم میومد خیلی وقتا شایا ازم میخواست باهاش برم استدیو ولی من کلا علاقه ای نداشتم و نمیرفتم...آهنگاشم

تاحالا دانلود نکرده بودم.

معمولا خودش واسم میخوند....

تو فکر بودم که کیان گفت: ناراحتت کردم...متاسفم...

+ نه بابا این حرفا چیه..

_فقط واقعا تعجب کردم.از شایا عکس داری؟

اوهومی گفتم و یکی از عکاشو به کیان نشون دادم.

سرشو تکون داد: آره خوده خودشه...خوشتیپیم هستا!...

خندم گرفت: شما که چیزی کم نداری...

با غرور گفت: بله بله...تازه رها همش بهم میگه چشات خیلی خوشگله...تازگیا هی دلم میخواد به کسی نگاه نکنم.یه

وقت چشم میخورم!!

بازم خندیدم و گفتم: میگم که...میتونی عکس رها رو بهم نشون بدی؟

_البته!

گوشیشو روشن کرد و بعد از چند دقیقه گرفت جلوم.
 عکس یه دختر با موهای روشن و چشمای مشکی بود.
 بینی کوچیک و لباس متناسب...
 بانمک بود.
 چهرش به دل مینشست...
 لبخندی زدم و گفتم: خوشگله.
 با ذوق گفت: آره خیلی...
 لبخند عمیق تر شد.
 یه عشقی تو چشمات موج میزد...
 که من واقعا حسودیم میشد...
 کاش شایا هم همونقدر منو دوس داشت...
 البته شایا دیوونه وار عاشقه من بود.
 کاری که من باهاش کردم باعث شده ازم متنفر شه.
 حق داره...
 نداره؟
 داره؟...
 اهههههه...
 دستامو رو چشمات فشردم.
 کیان نگران گفت: حالت خوبه؟
 + آره خوبم فقط گیجم...نمیدونم دیگه باید چیکار کنم...

:Shaya

با دیدنم برگشت و نگاهم کرد...
 لبخندی زد و اومد سمتم: آقای رستگار؟
 بی اختیار لبخند عمیقی نشست رو لبم: سلام..خودم هستم...خیلی خوش اومدید.
 با قدردانی نگاهم کرد: ممنونم...خیلی دلم میخواست از نزدیک ببینمتون...
 صدامو صاف کردم: همچنین من!... واسم یه افتخاره که اینجا هستید...مرسی که تشریف آوردید.
 با لبخند خواهش میکنم گفت و به نسترن نگاه کرد.
 لبخند از رو لبم محو شد...
 اه...حالا باید این دلکو نشون بدم بگم نامزدمه؟؟ اخ...اگه پروا اینجا بود...چی میشد...
 اینقد چهرش ناز بود که همه بی اختیار جذبش میشدن...
 از تو فکر دروادم و دستمو گذاشتم پشت کمر نسترن و گفتم: آقای نیمایی ایشون همسرم هستن.
 نیمایی سرشو تکون داد: خوشبختم.مثل اینکه نامزد قبلیتون جدا شدین؟
 بی اختیار اخمی کردم...همیشه تو زندگی افرادی مثل من باید همه سرک میکشیدن...متنفر بودم از این موضوع.

برخلاف میلیم آروم گفتم: بله...

_بگذریم... اقای رستگار راستش برای این مزاحم شدم که ازتون بخوام تو یه کار باهامون همکاری کنید.

تمام فکرای منفی از سرم دور شد.

+ باعث افتخارمه...

_راستش این یه نقش خیلی حساس و احساسیه... علاوه بر شما به یه خانم جوان هم احتیاج داریم... دلمون میخواد بازیش اشک همه رو دربیاره. دراین حد احساسی باشه.

نسترن سریع گفت: من میتونم آقای نیمایی.

نیمایی خیلی محترمانه سرشو تکون داد و گفت: فکر نمیکنم...

نسترن زایع شد...

خوبش شد...

کاش همیشه زایع بشه!!

گفتم: این چه نقشیه؟

_یه جورایی عاشقانه احساسیه... زندگی دونفر رو میخوایم نشون بدیم که به هم علاقه دارن. یه خانم و یه اقا... تو بازی خانمه بیماری سرطان داره... و به نامزدش میگه و سعی دارن جدا بشن... متاسفانه اخرش هم غمگینه و خانمه میمیره!!

با تعجب گفتم: اوه... خیلی غمگینه

_بله دقیقا... به همین دلیل و به خاطر مهارت و استعداد شما خواستیم واسه شخصیت زنون چند نفرو که از کارشون مطمئنید پیشنهاد بدید.

یکم فکر کردم...

آدمای زیادی رو نمیشناختم...

اونایی هم که میشناختم به اندازه کافی مهارت نداشتن...

ولی یکی هست...

بازیشم عالی بود...

فقط از دستش دادم...

گزینه ی خوبیه.

اگه معرفی کنم شاید بتونم اینجوری تحت فشار بزارمش و انتقاممو ساده تر بگیرم...

با سخت گرفتن بهش...

آره خودش!

پروا!!

بی درنگ روبه نیمایی گفتم: یه نفرو میشناسم جناب نیمایی...

کنجکاو نگاهم کرد که گفتم: پروا نیک پی. از شاگردام بوده... میتونید ازش تست هم بگیرید... عالیه!

چشماشو یه مقدار باریک کرد و گفت: خانم نیک پی نامزد قبلیتون دیگه نه؟؟

دندونامو رو هم فشار دادم.

یه لحظه یادم رفته بود این مرد کیه و دلم میخواست دهنشو سرویس کنم...

چرا همه باید از زندگی خصوصیه منم خبردار باشن؟؟
حالا بلفرض که خبردار هم باشن...نباید اینجور مواقع جلوی خودشونو بگیرن و هرچیزی از دهنشون پرت نکنن بیرون؟؟

اخمی کردم و گفتم: بله!!...

نیمایی با مکث گفت: این مسئله لطمه ای به کارتون وارد نمیکنه؟؟
اینبار نسترن با عصبانیت و حسادت گفت: همه چیز بین خانم نیک پی و همسر عزیزه منم تموم شده.
روی کلمه همسر عزیزه من هم چنان تاکید کرد که حالم بد شد....
من همسر نسترن؟

یعنی واقعا قرار بود با نسترن ازدواج کنم و هنوز ازدواج نکرده خودشو زنه من میدونه؟!
لبخند مصنوعی و پر از حرصی زدم: بله همینطوره!!

لبخند ملیحی بهم زد که با حرص یه لبخند دندون نما زدم...
مرتیکه خرفت...
گند زدی...

چقدر ازت خوشم میومد حالا ببین دارم چی بهت میگم!!
خلاصه بعد از کلی بحث و مشورت دیگه تصمیم گرفتیم من به پروا زنگ بزnm و جریانو بگم...
اصلا برام اهمیتی نداشت...
فقط یه تماسه سادس!

بعد از این که نیمایی رفت من و نسترن هم سوار ماشین شدیم و اول نسترنو رسوندم پیش ننه باباش!!
بعدشم خودم رفتم سمت خارج از شهر...
اونجا یه خونه داشتم که مال خودم بود.
یه ویلای تقریبا بزرگ ولی شیک بود...
هربار که دلم میخواست تنها باشم میرفتم اونجا.
هیچکس هم نبود...

حتی سرایدار هم نداشت...
خودم بودم...تنهای تنها...

فقط شبا نگهبان میومد و صبحا و عصرا هم باغبان تا به باغ کوچولویی که پشت ویلا بود برسه.
خودم در ورودی رو باز کردم و ماشینو پارک کردم تو گاراژ.
از ماشین سریع پیاده شدم و رفتم تو خونه.

خودمو ولو کردم رو کاناپه و سریع گوشیمو دراوردم.

میخواستم به پروا زنگ بزnm و نمیدونستم چرا اینقدر هیجان دارم!
البته خیلی مسخرس..

واسه یه بی لیاقت....

اه اه بگذریم.

شمارشو گرفتم و منتظر موندم.
 بغض کرده بودم...
 نمیدونستم چرا.
 انگار نمیتونستم نفس بکشم.
 لبمو با استرس میجویدم.
 بعد از چندتا بوق صدای بی روحش پیچید تو گوشی: بله؟
 مکث کردم.
 دودل بودم..
 چرا صدات اینقدر خسته و بی روح بود؟
 آروم گفتم: سلام پروا.
 یه مکث طولانی کرد و آروم گفت: س...سلام...
 نفس عمیقی کشیدم و فرو رفتم تو جلد سردم: کارت داشت زنگ زدم... فکر بیخود نکنی...
 پوزخند صداداری زد: من حتی به تو فکر نمیکنم!
 دستم مشت شد.
 اگه اینجا بود...
 میکشتمش!!
 عوضی...
 مثل خودش پوزخند زد: برو بابا...بی لیاقت.
 نمیدونم چش شد که یهو جیغ زد: خودت بی لیاقتی!! حق نداری بهم توهین کنی.
 قهقهه زد: ها؟! چیه؟ میری به بابایت میگی؟ اوخی!
 صدات میلرزید: اگه زنگ زدی حرف مفت بزنی قطع میکنم. خداحافظ!!
 میخواست قطع کنه که سریع گفتم:
 صبر کن پروا!!!

:Parva

بعد از اینکه با کیان صحبت کردم آروم شدم.
 راه خونه رو در پیش گرفتم و بلافاصله بعد از رسیدن یه دوش گرفتم و لباس راحتی پوشیدم که گوشیم زنگ خورد.
 بدون اینکه به شمارش نگاه کنم جواب دادم: بله؟
 هیچ صدایی نیومد. فکر کنم مزاحمه.
 خواستم قطع کنم که صدای شایا اومد: سلام پروا. شوکه شدم.
 از کنار دیوار لیز خوردم و افتادم زمین.
 شایا به من زنگ زده بود؟
 اسممو صدا زده بود؟

بی جون گفتم:س...سلام...

با لحن سردی گفت: کارت داشتیم زنگ زدم...فکر بیخود نکنی!

بهم برخورد.بغض کردم ولی نذاشتم بشکنه و برخلاف میلیم پوزخند صدااداری زدم و گفتم:من حتی به تو فکرم نمیکنم!

پوزخندی زد: بروبابا...بی لیاقت.

منفجر شدم از خشم و جیغ کشیدم: خودت بی لیاقتی!! حق نداری بهم توهین کنی.

قهقهه زد: ها؟ چیه؟؟ میری به بابایت میگی؟

بغض کردم...

قبلنا اره..

ولی الان نه...

الان خوده بابام باعث جداییمونه...

شایا...

به خدا قسم عاشقتم...

بغضمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:اگه زنگ زدی حرف مفت بزنی قطع میکنم.خداحافظ!!

میخواستم قطع کنم یهو گفت: صبر کن پروا...

تو دلم با خودم گفتم: تو بگو بمیر پروا...میمیرم!!

آروم گفتم: بله؟ میشنوم.

خونسرد گفت: ازت میخوام تو یه نمایش باهام همکاری کنی خانم نیک پی!!

چشمام تا آخرین حد گشاد شد.

شوکه شده بودم: چی داری میگی؟؟ زده به سرت؟؟ من عمرا با توی روانی نمایش بازی نمیکنم!! شایا تو دیوونه

شدی!! یه روانی شدی!! دیگه اون شایای مهربونه من نیستی...

با صدای نعرش خفه شدم: ببند دهنتو بی مصرف!! همش شایای من شایای من میکنی!!شایای تو یه پسره ساده و

احمق بود که مرد!! خودت کشتیش.درضمن..دلم نمیخواه از این به بعد از این زرا پیشم بزنی.مثل اینکه یادت رفته

نامزد دارم...

دستام از شدت بغض و ترس میلرزید...خدای من...چه سرنوشتی...چقدر بیچارم!!

بریده بریده گفتم: من باتو همکاری نمیکنم!

_ مجبوری عزیزمم!!!

+ن..نه...

_ کامران نیمایی خواستت...مجبوری بیای...پس فردا ساعت شیش عصر سالن باش...به امید دیدار خانم نیک پی!

تماسو قطع کرد.

نفسم گرفته بود.به سختی خودمو سمت میزم کشوندم و اسپریمو از روش برداشتم.بعد از اینکه دوپاف ازش زدم تو

دهنم تونستم یه ذره نفس بکشم.

با حق هق افتادم رو زمین و نالیدم: این کارو باهام نکن شایا..این کارو باهام نکن...!!

دوروز بعد.
 به سر و وضعم نگاهی انداختم....
 مانتوی کوتاه قهوه ای با شلوار جین تنگ مشکی و مقنعه ی قهوه ای تیره. به کیف دستی مشکی کوچیکی داشتم.
 ساده ولی شیک.
 به ساعت نگاه کردم.
 دقیقا شیش بود...
 باورم نمیشد کامران نیمایی ازم درخواست شرکت تو نمایششو کرده...
 واقعا مثل یه خواب بود...
 اگه شایا کارگردان و مدیر صحنه بود عمرا نمیومدم ولی شایا فقط یه بازیگره و جای نگرانی نیست.
 دلیل نمیشه به خاطره شایا جلوی پیشرفت خودمو بگیرم...
 هنوز چند دقیقه نگذشته بود که شایا و کامران نیمایی وارد سالن شدن.
 نمیدونم چرا ولی چشمم فقط شایارو میدید. به پیراهن مردونه ی مشکی جذب تنش بود که آستیناشو تا آرنج تا زده بود. به شلوار جین تنگ خاکستری هم پوشیده بود که فوق العادش میکرد...
 دندونامو روی هم فشردم...
 این مرد ماله نسترنه...
 نگاهمو ازش گرفتم و به کامران نیمایی چشم دوختم.
 هیکلی و قد بلند...
 از چهرش خوشم نیومد... نمیدونم چرا [؟]
 انگار یه حس منفی بهم میداد.
 ولی خودش بی نظیر بود با بازی...
 خیلی آروم و خونسرد به سمتشون رفتم و به هردوشون سلام دادم.
 چشمای نیمایی با دیدنم برقی زد...
 اما شایا... به نیم نگاهم به زور بهم انداخت.
 ناراحت شدم اما اهمیت ندادم.
 دیگه همه چی بین ما تموم شده بود...
 دلمو باید به چی خوش میکردم؟
 یه نگاه ساده؟

لبمو گزیدم و نگاهمو از شایا دزدیدم.
 کامران نیمایی با نیش باز گفت: خوش حالم از نزدیک میبینمتون.
 سرد گفتم: همچنین من.
 دلیل سردیمو نمیدونستم.
 دلم گرفته بود.
 از رفتار شایا.

و این مسئله رو رفتارمم تاثیر گذاشته بود.
 نمیدونم چرا اینقدر جلوی شایا ضعیفم.
 اگه همین الان ازم میخواست...
 حتی ممکن بود ببوسمش!!
 در این حد کشته مردشم!!!
 همش دلم میخواد نگاهش کنم.
 همش دلم میخواد پیشم باشه.
 بوی عطر سرد و مردونش که میپیچید تو فضا دلم میخواست هق بزدم...
 دیگه مال من نیست!!
 از تو فکر دراومدم و نگاهش کردم.
 خودشم داشت بهم نگاه میکرد ولی تا دید میبینمش نگاهشو دزدید...
 سرمو دوباره انداختم پایین که صدای کامران نیمایی بلند شد: خب خانم نیک پی بریم سره اصل مطلب.
 قراره شما تویه کار با ما همکاری کنی و نقش یه دختر بازی میکنید که دور از جون شما سرطان خون داره...
 آقای رستگار هم همسرتون هستن ولی شما به دلیل بیماریتون میخواید ایشونو از خودتون دور کنید تا بتونن زندگی جدیدیرو بدون شما شروع کنن...
 قبل از هر چیزی یه تست از هردوتون میگیرم.
 هرچند میدونم هر دوی شما عالی هستید.
 لبمو جویدم و با استرس به شایا نگاه کردم.
 بی تفاوت به نیمایی نگاه میکرد و دستاش تو جیب شلوار جینش بود.
 آروم گفتم: بله..حتما آقای نیمایی.
 لبخندی زد و گفت: خیلی خب...برای تست شما باید نقش این خانومو بازی کنید...و تازه فهمیدید این بیماریو دارید و میخواید به همسرتون بگید تا تنهاتون بزاره.
 عرق سردی رو تنم نشست...
 یعنی همچین چیزایی هم تو واقعیت هست؟
 کیفمو گذاشتم رو یکی از صندلیا.
 روبه روی شایا قرار گرفتم که حالا دستاشو از تو جیبش دراورده بود و منتظر نگاهم میکرد.
 با شنیدن صدای نیمایی نفسم حبس شد: خب...شروع میکنیم.

اول از همه خودم به حرف دراومدم.
 بهم گفته بودن تو این نمایش اسم شایا پارسا میشه...
 و اسم منم بهار.
 آروم گفتم: پارسا...باید یه چیزو بهت بگم.
 صدام میلرزید..
 شایا نگران نگاهم کرد...با این که نگاهش واقعی نبود...اما دلم لرزید:چی؟؟ میشه بگی امروز صبح کجا بودی که اینقدر دیر اومدی خونه؟؟ بهار این چند وقته رفتارات عجیب شده..

چشمامو بستم...رفته بودم تو حس. با بغض گفتم: پارسا...میخوام قبل از این که حرفمو بزنی بدونی...بدونی که خیلی دوستت دارم...

نگاهم کرد. نگاهش رنگ غم داشت.

نمیدونم واسه نمایش بود یا واقعی!

با صدای خفه ای گفت: بهار این حرفا چیه دختر؟...بگو چی شده.

بغضم بی اختیار شکست.

در حالی که اشکام اروم اروم میریخت زمزمه کردم: پارسا من سرطان خون دارم. دوماه دیگه از پیشت میرم...فقط قول بده بهم...قول بده که منو فراموش کنی. همین امروز برو...برو یه زندگی جدیدو شروع کن...عزیزم! شایا چند دقیقه فقط نگاهم کرد.

چشماش قرمز شده بود.

اب دهنمو که قورت دادم گلووم تیر کشید: امروز فهمیدم پارسا. یادته بعضی وقتا حاله بد میشد؟ به خاطره این بود...من سرطان دارم پارسا...خوب نمیشم دیگه...

بالاخره صدای شایا دراومد: چی داری میگی بهار؟؟...این چرت و پرتا چیه؟؟....

چشماش سرخ بود...ترسناک شده بود.

اشکامو پاک کردم و نالیدم: به خدا راستشو میگم!!

سریع رفتم سمت کیفم و یه برگه سفید الکی دراوردم و گرفتم جلوی شایا و گفتم: ببین...اینم از آزمایشم...دارم راستشو میگم!!

شایا با بهت به برگه خیره موند...

گاهی وقتا اینقدر طبیعی بازی میکرد که انگار واقعا همون اتفاق برایش افتاده!

سرشو آورد بالا.

تو چشماش اشک جمع شده بود...

برای یک لحظه جا خوردم...

با بغض نالید: بهارم...خانومم...بگو دروغه...

+ دروغ نیست!!

صدام خفه بود.

به شایا نگاه کردم. کم مونده بود بغضش بشکنه: بهار من ولت نمیکنم...به خدا نمیرم...میبرمت خارج کشور...بهار تو خوب میشی...

دیگه به مرز هق هق کردن رسیده بودم: پارسا من خوب نمیشم...دکتر گفته نهایتا دوماه وقت دارم....

شایا با چشمای خیس نگاهم کرد...

نمیدونم چرا....

ولی کاش من جای دختره بودم....

سرطان بگیرم و دکتر بگه تا دوماه دیگه بیشتر زنده نیستی!!

شایا دلش واسم بسوزه و کل این دوماهو باهاش باشم...

بعدشم تو بغل خودت تموم کنم!?

خیلی خوب میشه مگه نه؟
 صدای نیمایی بلند شد: کافیه...
 دو تامون برگشتیم و نگاهش کردیم.
 لبخند رضایت رو لبش بود: خسته نباشید.
 نیمچه لبخندی زد و شایا هم فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد...
 هنوز تو دلم لرز بود...
 کاش سرطان بگیرم...
 کاش سرطان بگیرم.....
 کاش....
 کاش.....
 دستامو مشت کردم تا متوجه لرزششون نشن.....

با صدای خشداری گفتم: ببخشید میشه چند لحظه تنهاتون بزارم؟
 شایا فقط نگاهم کرد ولی نیمایی سرشو تکون داد و گفت: البته..
 به زور از سالن خارج شدم و رفتم تو سرویس بهداشتی.
 لرزش دستام شدید تر شده بود و نفس کشیدن واسم سخت تر....
 کاش سرطان بگیرم...
 خدایا یعنی چی میشه اگه مریض شم؟
 چی میشه اگه بعد یه مدت بمیرم؟
 نباشم؟؟
 سعی کردم نفسای عمیق بکشم.
 نباید اینقدر نازک نارنجی میبودم...
 اشکامو پاک کردم و چند بار از اسپریم استفاده کردم.
 برق لب و خط چشم کم رنگی کشیدم و دوباره برگشتم تو سالن...
 دوباره نگاهم به شایا افتاد و دوباره قلبم بی تاب....
 خدایا....

کی میشه منم یکم آرامش پیدا کنم؟

?????

.Shays

وارد سالن که شد نگاهش کردم...
 مشخص بود حالش زیاد خوب نیست...
 به من چه..
 به درک!!

نگاهمو ازش گرفتم ولی به سختی. چون همش دلم میخواست بینمش...

با اینکه خیلی بی روح شده بود...
 دیگه مثل قبلنا لاک نمیزد. لباسای رنگ روشن نمیپوشید. خرید نمیکرد. زیاد از خونه نمیرفت بیرون...
 و منم نمیدونستم که چرا؟؟
 آگه با میل خودش ازم جدا شده پس چرا این شکلیه؟
 چرا اینقدر داغونه؟؟
 کلافه پوفی کشیدم و تمرکز کردم رو کارم...

_شایا...

+ جالانم؟؟؟ دیوونم کردی فسسسسقل...
 با عصبانیت جیغ زدم: فسقل خودتی... مگه نگفتم نوتلا میخوام!؟
 چند دقیقه نگاهم کرد و بعد دو دستی زد تو سرش: وای خدا بدبخت شدم... الفرار...
 همین کارش کافی بود تا بدوم دنبالش...
 ولی مگه میتونستم بگیرمش؟
 یه لحظه حواسم نبود و پام لیز خورد و محکم افتادم زمین.
 شایا بلند زد زیره خنده...
 جیغ زدم: مرض!!!
 زبونشو واسم درآورد: ههههههههه...
 خودمم از کاراش خندم گرفت و خندیدم.
 چشمامو بسته بودم و میخندیدم...
 چشمامو که باز کردم یهو جا خوردم...
 همه جا تاریک بود...
 یکم صبر کردم تا چشمام به تاریکی عادت کنه...
 چرا تو تخرم بودم؟
 چراغ خوابمو باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم...
 همه اینا خواب بودن؟
 من عادت کردم...
 عادت کردم به این زندگی...
 تو همین مدت کم عادت کردم...
 بغض بدی گلومو میفشرد...
 چقدر از اون زمان گذشته؟
 یادم میاد یکساله پیش بود که همچین اتفاقی افتاد.
 خونه اقا جون جمع بودیم و شایا یادش رفته بود واسم نوتلا بخره...
 ولی بعدش چقدر مسخره بازی درآورد و خندیدیم...
 هرکاری کردم خوابم نبرد...

گوشیمو از روی میزم برداشتم و یه اهمگ همینطوری پلی کردم....
 ساعت سه و نیمه شبه من بیدارم وقتی خوابن همه
 صدایه تیک تیکه ساعت ترسی که تو وجودمه
 یه حسی باز منو سمت پنجره کشوند
 یه خونه و خیابونی که تو خاطره موند
 دارم از نفس میفتم دلم هواتو کرده
 دستتو تو دسته من نیست دست من سرده سرده
 کاش اینجا بودی یه ذره فرق داشت
 یه ذره آدم امید داشت به فرداش
 با اینکه تو با اونی این دلم سر کرد
 به خاطر منم شده یه لحظه برگرد , برگرد
 لبمو گاز گرفتم تا بغضم نترکه...بسه...بسه دیگه خدا....
 گله نمیکنم پایم نشد خودم ساختم آیندشو
 من یه دیوونم که بعد رفتن اون آدم نشد
 فقط یکم نگرانم نگرانه اینکه خوبه حالش
 زندگیش الان رویایی هست یا شب گریه و صبح خیره بالمش
 بعد باز نگرانم نگران واسه خوشحالیاش
 منم یه جور سر میکنم فقط اگه بدونم خوشحالی باهش
 کی فکر میکرد منه مغرور اینجوری داغون شم تو چند هفته
 میدونم دیگه امیدی نی وقتی حتی اسممو یادت رفته
 دیگه باید باور کنم به خاطراتمون دلخوش کنم
 ببخشید که با رفتنت نابودم کردیو من دلخور شدم
 ببخشید که خواستم تو دنیا فقط ماله من باشیا
 زندگیمو رویایی ساختم درست عینه نقاشیا
 کاش اینجا بودی یه ذره فرق داشت
 یه ذره آدم امید داشت به فرداش
 با اینکه تو با اونی این دلم سر کرد
 به خاطر منم شده برگرد
 نمیدونم چرا اصلا حالم خوب نی
 انگار نمیتونم فراموش کنم
 کاشکی الان پیشه هم بودیم
 میدونم همیشه برگردیم منو تو خیلی سعی کردیم
 میدونم اگه الان ببینی منو بهم میگی واسم عینه سردری
 اینقد دوست داشتیم همو که حدو رد کردیم

ولی ما اشتباه کردیم آره اشتباه کردیم
 کاش اینجا بودی , یه ذره آدم امید داشت به فرداش
 کاش اینجا بودی , یه ذره آدم امید داشت به فرداش
 (کاش اینجا بودی....آروان و اشوان)

با شنیدن اهنگ گریم گرفت...
 نمیدونم چرا اینقدر گریه میکنم...
 مرض دارم!!
 اخه اینم شد مرض؟
 دوباره یاده نمایشنامه افتادم.
 واقعا کاش سرطان بگیرم.
 بین کار به کجا رسیده که مرگ خودمو از خدا میخوام اونم به بدترین شکل ممکن!!
 میتونم خودکشی کنم....
 با چشمای خیس دره کشومو باز کردم.
 یه تیزبر همیشه داشتم. الانم تو کشوم بود.
 برش داشتم و به تیغش نگاه کردم.
 تیز بود....خیلی تیز.
 آروم گذاشتمش رو مچ دستم....
 کشیدمش رو دستم...
 برید...
 درد داشت...
 سوخت!!
 یکی دیگه کنارش...
 یکی دیگه...
 یکی دیگه...
 و دوباره یکی دیگه....
 کل دستمو داشتم خط خطی میکردم بدون اینکه رگمو بزنم....
 نیازی به زدن رگم نبود...
 من همین الانشم مرده بودم...
 بیخشید شایا...
 بیخشید که با رفتنت نابودم کردی و من دلخور شدم...
 بیخشید که خواستم تو دنیا فقط مال من باشیا...
 بیخشید...
 کل دستم خونی شده بود...

حتی پارکتای کف اتاق و ملافه ی تختم....

اینقد دوس داشتیم همو....

که دیگه حدو رد کردیم....

ولی ما اشتباه کردیم...

آره... اشتباه کردیم...

با شنیدن صدای در اتاقم بی جون سرمو بلند کردم.

مامانم تو درگاه ایستاده بود و شوکه به من نگاه میکرد.

لبخند غمگینی زدم...

لیوان آب توی دستش افتاد رو زمین و صدای شکسته شدنش گوشمو پر کرد...

قلب منم همینطوری شکست... ولی صدای شکستنشو همه شنیدن...

مامانم یه قدمم نیومد جلو....

با وحشت نگاهم میکرد...

حق داشت. کل دست و لباسام خونی بود.

با صدای خفه ای گفتم: نترس مامان. من خوبم!

من خوبم...

من خوبم...

خوب....

چند دقیقه تو چشمام نگاه کرد و بعد با وحشت جیغ کشید: کوهیا!!!!!!

چشمامو بستم. صدای جیغش اذیتم کرد. چشمامو باز کردم و به تخت غرق در خونم نگاه کردم...

کل دستمو با تیغ خط خطی کرده بودم...

میسوخت مثل قلبم.... درد داشت مثل قلبم....

یه دستمال کاغذی از رو میزم برداشتم و ناشیانه کشیدم رو دستم...

همین کافی بود که خونریزی بیشتر شه و زخما بیشتر سر باز کنن.

همون لحظه با صدای پر از وحشته بابام سرمو بلند کردم: پروا!!!!!!

هیچی نگفتم.

چی داشتم بگم؟؟

دوید تو اتاق و دستمو گرفت...

تو چشماش اشک جمع شده بود. لرزش دستشو حس میکردم: پروا چیکار کردی؟؟ دختره احمق این کارا چیه؟؟؟ زده

به سرت؟؟؟؟!!!!

وقتی دید چیزی نمیگم رو به مامانم داد زد: فریبا یه چیزی بیار دستشو ضد عفونی و پانسمان کنم.

مامانم دوید از اتاق بیرون.

از شدت خونریزی رنگم شده بود مثل گچ.

با همون لباسای خونیم رو تخت دراز کشیدم و دستم تو دسته بابام بود..
 بی حال بودم..دلم میخواست بخوابم.
 مامانم با شیشه الکل و پنجه اومد تو اتاق و بابام بی درنگ از دستش گرفت و سریع دستمو ضدعفونی کرد...
 خیلی درد داشت ولی دردش بیشتر از درده قلب شکستم نبود.
 نگاهی به بابام انداختم که با ترس به دستم خیره شده بود.
 روبه مامانم با وحشت گفتم: فریبا بعضی از زخماش بخیه میخواد!!
 مامانم با هق هق نالید: بخیه بلدی؟؟!!
 بابام عصبی گفتم: چی میگی تو؟؟ شالشو بده باید بریم بیمارستان.
 مامانم سریع یه شال گرفت سمت بابام.
 لباسام یه تی شرت و شلوار بودن.
 بابام شالو انداخت رو سرم و بلندم کرد.
 بی جون به ساعت نگاه کردم...
 یازده شب...
 کی خوابیدم؟
 کی بیدار شدم؟؟
 هیچی درست یادم نمیومد.
 دستامو دور گردن بابام حلقه کردم تا نیفتم...
 محکم فشارم داد به خودش از اتاق رفت بیرون.
 مامانم هول هول مانتو و روسریشو سرش کرد و اومد طرفمون...
 چشمامو بستم و آرام زمزمه کردم: بابا...
 با ترس نگاهم کرد: جانم؟
 _بابا تو فامیل کسی...س...سرطان گرفته...تا حالا؟
 مامانم با گیج گفتم: دختره ی روانی چی میگی تو؟؟
 مثل خل وضعاً خندیدم و گفتم: خو...استم...ببینم...اگه...بخوام...ارثی...سرطان بگیرم...چ...چند درصده...
 بابام خیره شد تو چشمام:منظورت چیه پروا؟؟
 آب دهنمو قورت دادم و بی توجه به تیر کشیدنه گلوم گفتم: دو...س...دارم...س...سر...سرطان...ب...بگیرم...
 با کشیده ای که مامانم بهم زد اشکام جاری شد.
 بابام با عصبانیت رو به مامانم گفتم: فریبا مگه نمیبینی حالش بده؟؟ تو حاله خودش نیست...گیجه.
 مامانم با هق هق گفتم: گیجم که باشه غلط میکنه زره اضافه بزنه!!
 بابام با حرص منو خوابوند رو صندلی عقب ماشین و مامانم کنارم نشست تا بابام ماشینو روشن کنه.
 دستمو با گیجی اوردم بالا و به زخما نگاه کردم...
 بشمارمشون؟
 یکی...

دوتا...

سه....

چهار...

پنج تا....

اینم شیش تا...

این یکی هم هفتا...

هشت...

نه...

ده....

یازده....

دوازده...

سیزده...

چهارده....

اه...

کاش یکی دیگه هم بود که میشد پونزده!!

چشمام سیاهی میرفت. بدجور دلم میخواست بخوابم...

چشمامو بستم و همزمان با ترمز گرفتن بابام بی هوش شدم...

:Shaya

داشتم خواب هفت پادشاهو میدیدم که با شنیدن صدای زنگ موبایلم از جا پریدم و گیج به ساعت نگاه کردم... ده و نیم بود...

بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم: بله؟

_شایا!!!!!!... بهراد تصادف کردهههههههه.....

برق از سرم پرید!!

یهویی از رو تخت پایین اومدم و گفتم: چی؟ چی میگی تو باراد؟؟

_به خدا!!!!!!... وای خدای من... شایا تورو خدا بیا دارم میمیرم... هیشکی اینجا نیست نمیدونستم به کی زنگ بزنم... اگه به مامان و بابامم بگم سخته میکنن به خدا...

سریع گفتم: باشه باشه... آدرس؟

آدرسو که گفتم بدون مکث تماسو قطع کردم و رفتم تو WC.

دست و صورتمو هول هول شستم و لباسامو با یه شلوار جین سرمه ای و تی شرت قرمز عوض کردم.

موهامو همینطوری مرتب کردم و با برداشتن گوشی و پوشیدن اسپرتام دویدم از اتاق بیرون...

از پله ها که داشتم میرفتم پایین شمیمو دیدم. تا منو دید یهو گفت: کجا میری داداش؟

سریع گفتم: یکی از دوستانم حالش بده میرم پیشش... به مامان بابا هم بگو یه وقت نگران نشن.

عین ربات سرشو تکون داد و گفت: سلام برسون...

گیج گفتم باشه و از خونه رفتم بیرون...

اه...

سویچ ماشین یادم رفت!!

خواستم برگردم داخل که یادم افتاد بعد از تئاترم اومدم خونه و لباسامو عوض کردم... بعدش که خواستم شمیمو ببرم باشگاه همین شلواری پوشیدم...

دستم کردم تو جیب شلواریم و دیدم سویچا هستن.

نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت ماشین...

زیاد طول نکشید که رسیدم بیمارستان و به باراد زنگ زدم.

باراد و بهراد از دوستای دوران دبیرستانم بودن...

دوتا داداش...

خیلی دوششون داشتم. وقتی رفتم خارج باهشون در ارتباط بودم ولی خیلی کم. اومدم ایران وقتی دوباره دیدمشون خیلی خوش حال شده بودم.

الان باورم نمیشه بهراد تصادف کرده...

با شنیدن صدای باراد از تو فکر دراومدم: شایا!!!... خودتیییی؟؟؟؟

با وحشت گفتم: آره کجا بیام؟؟ الان دقیقا روبه روی بیمارستانم.

_ خنگول بیا داخل دیگه. بهراد اتاق عمل ههههه!!!!

+ باشه فقط بگو دقیقا کجا و کدوم اتاق... کدوم طبقه؟ دیوونه به بیمارستان هشت طبقه ای جلومه من چمیدونم تو کجایی!!

با استرس گفتم: به خدا خودمم نمیدونم... از پذیرش بپرس...

+ اها اوکی.

سریع قطع کردم و رفتم تو ساختمون.

زیادم شلوغ نبود...

رفتم سمت پذیرش و سریع گفتم: ببخشید یه بیمار اوردن اینجا به نام بهراد مالکی؟

دختره که اونجا بود یکم نگاهم کرد...

ای خدا...

اخمی کردم که به خودش اومد و سریع گفتم: مشکلتون چی بوده؟؟

_ تصادف!!

+ اها بله. طبقه سوم هستن اتاق...

صبر نکردم حرفشو کامل کنه و دویدم سمت آسانسور که یهو خوردم به یکی....

با عصبانیت برگشتم ببینم کی بوده که یهو جا خوردم....

دایی کوهیار؟!....

به لباساش که کاملا خونی بودن... به چشما قرمز و نگرانش... به وضعیت بدش نگاه کردم... زبونم تو دهنم

نمیچرخید... چه اتفاقی افتاده بود؟... اینجا چه خبر بود؟؟؟....

اولین چیزی که به ذهنم رسید پروا بود....
 بهرادو به کل یادم رفت...
 با وحشت رو به دایی کوهیار گفتم: دایی... اینجا چیکار میکنی؟؟ چی شده؟؟
 دستی به لباسه غرق خونس کشیدم...
 کف دستم کامل خونی شد: دایی این خونه کیه؟؟ زخمی شدی؟؟
 همه جاشو دقیق نگاه کردم و با صدای خفه ای گفتم: پروا...
 کناره دیوار نشست رو زمین و صورتشو با دستاش پوشوند...
 شونه هاش میلرزید...
 ته دلم خالی شده بود...
 با استرس لبمو جویدم: دایی...
 هق هق مردونش بلند شدش: شایا...
 زانو زدم جلوش و محکم تکونش دادم: دایی پروا چش شده؟؟ دایی... دایی تورو جونہ زندایی فریبا بگو پروا چشه...
 میخواست حرف بزنه ولی از شدت گریه نمیتونست...
 بدون حرف دویدم سمت پذیرش و روبه دختره گفتم: ببخشید... یه دختره جوون... تقریبا بیست ساله.. نیوردن اینجا؟؟
 اسمش پروا نیک پیه...
 لبشو گزید و نچ نچی کرد: همون دختره رو میگی؟؟ چه نسبتی باهاش دارید؟؟
 با بهت گفتم: پسر عمشم...
 + دختره ی دیبونه کله دست چیشو خط خطی کرده بود. اونقد خونریزی داشت که نگو... فقط خدا کنه رگشو نزده باشه.. حیفه به خدا. چه دختره نازی هم بود!
 چشمم تا آخرین حد گشاد شد...
 پروا...
 پروای من...
 خودزنی کرده؟؟؟؟

با حال زاری گفتم: کجاست الان؟؟
 تازه بردنش. خیلی از زخما عمیق بودن و نیاز به بخیه داشتن. خودشم بی هوش بود. زخمارو که بخیه زدن میارنش تو اتاق تا به هوش بیاد...
 با یادآوری دایی کوهیار که سرتاپا خونی بود گفتم: باباش آوردش؟؟
 _آره. همون آقاهه که لباساش خونی شده... شما که پسر خواهرشی خواهشا بهش بگو بره لباساشو عوض کنه و یکم استراحت کنه... خیلی داغونه...
 با صدای لرزونی گفتم: خونریزی داشت نه؟؟... پروام خونریزی داشته... شدید بوده نه؟؟...
 دختره لبشو گزید: اوهوم... نگران نباش خوب میشه... خیلی از این بیمارارو آوردن... بیشتر یاشونم شکست عشقی خوردن!! نکنه این یکی هم شکست عشقی خورده؟؟...
 گیج نگاهش کردم...
 ازش دور شدم و رفتم سمت دایی کوهیار: دایی... بلند شو...

هرکاری کردم بلند نشد و همونجوری تو حال خودش موند...

آخره سر مجبور شدم زنگ بزنگ به شمیم تا بیاد پیشش و وقتی پروا به هوش اومد بهم بگه.

خودمم رفتم طبقه سوم پیشه باراد که همون لحظه دره اتاق عمل باز شد و بهرادو آوردن بیرون. باراد بی توجه به من رفت سمت برانکارد...

گریه میکرد!

همیشه دلش نازک بود...

وضعیت بهرادو پرسیدم از پزشکش.

خداروشکر آسیب جدی نداشت و چند ساعت دیگه به هوش میومد...

انگاری یه زانتیا بهش زده بوده که سرعتشم همچین زیاد نبوده ولی یکی از دنده های بهراد شکسته...

خداروشکر که نرفت تو کما!!

وگرنه باراد خودشو میکشت!

اینقد این دوتا داداش عاشقه هم بودن که یک لحظه بدونه هم روانی میشدن...

با اینکه دوقلو بودن ولی حتی مدل موها و لباسا و کفشا و حتی اتاق و وسایلشون شبیه هم بود!!

بعد از یک ساعته پر از استرس و تشنج باراد پیشه بهراد موند و من رفتم تو بخش تا ببینم پروا به هوش اومده یا نه...

هرچند شمیم زنگ زده بود و این یعنی هنوز هم بی هوش بود!!

خواستم برم سمت اتاقش که گوشیم زنگ خورد. شمیم بود!

_بله شمیم؟؟

+ داداش زودباش از بیمارستان بیا بیرون...سریییییع!!!!

نگران شدم:

_واسه چی؟ چی شده مگه؟؟

+ داداش دایی کوهیار عصبانیه در حده لالیگا. اگه ببینت زنت نمیزاره. تورو مقصر کاری که پروا با خودش کرد میدونه.

یه تای ابرومو دادم بالا...اوه...اوه...پس اوضاع خطریه...

راهمو کج کردم سمت دره بیمارستان و خارج شدم.

_شمیم الان کجایی؟

+ پیشه ماشین ایستادم.

_اها.. پروا چطور بود؟

یکم مکث کرد و بعد آروم گفت: معمولی....

پوفی کشیدم....

چه مرضش بود؟؟... این چه کاری بود که با خودش کرد؟؟ معلوم نیست با خودش چند چنده...دختره ی خنگ....

وقتی به حرفام فکر کردم یه ذره ناراحت شدم ولی با یادآوری کاری که باهام کرد دوباره نفرت جاشو داد به ناراحتی...

رفتم سمت ماشین که شمیمو دیدم...

با خستگی پرسیدم: خوبی؟

چشماشو تو حدقه چرخوند و گفت: ای... بد نیستم... دایی کوهیار زده بود به سرش!! البته با عرض معذرت... حقیقت تلخه دیگه!!

بی حوصله او هومی گفتم و سوار شدم که شمیم هم سوار ماشین شد و در حالی که کمر بندشو میبست گفت: از اون دوستت چه خبر؟ همون که حالش بد بود...

+ حالش خوبه خداروشکر... مشکل جدی نداشت.. تصادف کرده بود ولی به خیر گذشت...

شمیم آهانی گفت و چشمشو به روبه رو دوخت.

منم ماشینو روشن کردم و درسکوت حرکت کردم...

به شمیم نگاهی انداختم...

ساکت بود...

آروم گفتم: مرسی از اینکه اومدی.

وظیفم بود داداش.

لبخند محوی زدم و دیگه تا آخر مسیر هیچی نگفتم...

:Parva

با شنیدن صدای مامانم نگاهمو از دست زخمیم گرفتم و از اتاقم خارج شدم: بله؟

بسته ای رو به سمتم گرفت و با غم گفت: لباسته... واسه جشن...

لبخند محوی زدم... لباسو گرفتم...

چه حسه خوبی بود...

شایا خوشحال بود...

امروز نامزدیش بود...

و من فردا واسه ی همیشه از تهران میرفتم...

تنهای تنها...

لباسو از تو بسته دراوردم و بلافاصله بعد از دیدنش فهمیدم سلیقه ی بابامه.

با پوشیدنش مثل پرنسسا میشدم...

چه خوب...

آخرین جشن... آخرین لباس به سلیقه ی بابام...

همه چیز به اخرش رسید...

لباسو امتحان کردم...

عالی بود...

مرسی بابایی. که اینقدر به فکرمی... هه (:

چشممو به کوله پشتیم دوختم...

همه وسایلم واسه رفتن آماده بود. فردا میرفتم واسه ی همیشه.

لباسو گذاشتم تو بستش و هلش دادم زیره تختم.

یه قرص آرامبخش بدون آب خوردم و دراز کشیدم رو تختم..

شایا...

شایا...

شایا.....

با بی حالی خندیدم و زمزمه کردم: خوشبخت شی شایا....

شب شد.

لباسمو پوشیدم بدون هیچ حسی.

یه جفت دستکش هم‌رنگش که توری بودن هم پوشیدم تا زخم‌ام مشخص نشه.

خوشبخت شی زندگیم... خوشبخت شی...

بدون هیچ آرایشی...

از اتاقم خارج شدم و گفتم: من آمادم...

بابام از اتاقش اومد بیرون و باغم نگاهم کرد.

لبخندی زدم...

این ساعتی آخر باید قدر بودن باهاشونو میدونستم.

تا نیم ساعت بعد تو راه بودیم....

وقتی رسیدیم...

جشنش همونجوری بود که من آرزو داشتم نامزدی خودمم همونجوری باشه.

هیچ کس حتی نگاهم نمی‌کرد.

آقاجون حتی سلام بهم نکرد...

من مایه ننگ همشون شدم...

همه خوشحال بودن ولی من ناراحت...

خنده های شایا قلبمو به درد میورد.

وقتی با نسترن رقصید...

وقتی لبشو بوسید...

نفسم حبس شد...

بی صدا شکستم و هیچ کس نفهمید...

وقتی حلقه ی تو دست نسترنو دیدم...

بازم شکستم و هیچ کس نفهمید...

چون اصلا کسی بهم نگاه نمی‌کرد.

وگرنه درده تو چشمام مشخص بود.

اما لبخند رو لبم بود.

عشقم خوشحال بود و خوشبخت.

تحمل فضا که واسم غیر ممکن شد...

رفتم بیرون و کنار استخر نشستم....
 شایا اومد و بهم گفت نباید میومدم مهمونی...
 گفت من نسترنو ناراحت میکنم...
 گفت من یه دیوونم که فقط خودزنی و دیوونه بازی بلدم...
 گفت من یه خائن و خیانت کارم...
 گفت...
 ولی من لبخند زدم و سکوت کردم...
 بغلش کردم و زیره گوشش فقط یه جمله گفتم...:
 خوشبخت شی عشقه من...همیشه مراقب خودت باش...دیگه نیستم تا بهت یادآوری کنم....

صبح ساعت چهار از خواب بیدار شدم و دست و صورتمو شستم.
 لباسامو پوشیدم و بی صدا رفتم تو اتاق مامان و بابام...
 یه نگاه...
 پر از غم بهشون انداختم که تو آغوش هم به خواب رفته بودن....
 بعد از دو دقیقه از اتاق خارج شدم و کوله پشتیمو برداشتم...
 همه وسایلم توش بود.دیگه چیزی نمیخواستم.
 یه برگه و خودکار برداشتم و اخرین حرفم نوشتم:
 همیشه...
 همیشه دوستون داشتم...
 همتونو...
 حتی عمه کتایونو...
 هیچ کاری باهاتون نکردم.هیچ وقت براتون دردرس ساز نبودم...
 هر کاری هم کردم باعثش خودتون بودید...
 ولی قبول دارم دختر خوبی واستون نبودم...
 کاش حداقل یه بچه ی دیگه هم بود...
 مامان یادته بهت میگفتم یه داداش میخوام؟؟
 واسه همین موقع بود.
 اگه یه داداش یا حالا یه آجی داشتم.
 الان که میرفتم...
 جای خالیه منو واستون پر میکرد.
 چون من دیگه برنمیگردم...
 هیچ وقت!!
 ازتون نمیخوام منو ببخشین...
 نمیخوام دنبالم بگردین.

ازتون میخوام نفرینم کنین!!
 دلتون به درد بیاد تا من تقاص پس بدم!!
 دعا کنید بمیرم!!
 دعا کنید مریض شم. دعا کنید سرطان بگیرم!!
 دلم میخواد بمیرم!!....
 به شایا هم بگید همیشه عاشقش بودم...
 همیشه...
 دوستون دارم...
 خداحافظ.
 پروا...
 سریع از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم.
 بغض داشتم ولی نمیشکست...
 ماشینو روشن کردم و به سمت مقصد حرکت کردم...
 این زندگیو نمیخواستم.
 هیچ وقت...
 با بغض به جاده خیره شده بودم. یعنی دیگه واقعا داشتم میرفتم؟
 بهترین کار رفتنه.
 تصمیم گرفتم قبل از اینکه از شهر خارج شم یه دوری بزنم چون به هر حال دیگه نمیام تهران. خیلی جاهارو رفتم و
 خیلی جاهارو نه...
 دیگه وقت نداشتم.
 تصمیم گرفتم از شهر خارج شم که یهو با دیدن صحنه ی روبه روم جا خوردم...
 شایا؟
 و نسترن!!
 ساعت چهار صبح!! تو اون سرما!!
 اینجا چیکار میکنن؟
 پیش دره یه کافی شاپ ایستاده بودن و حرف میزدن...
 فاصلم ازشون زیاد نبود ولی نمیتونستن ببینن منو.
 مگه دیشب مهمونی نبود؟؟
 اینا باید الان خواب باشن!!
 یکم دیگه گذشت...
 نسترن پالتوشو انداخت رو شونه های شایا و شایا لبخند زد!!
 سردش بود؟؟؟..... خب آره... ولی چرا لبخند زد؟
 نشکون دلمو شایا... نکن این کارارو....

همونجوری با لبخند به نسترن نگاه میکرد که نسترن دستشو کشید رو صورت شایا...

نفس عمیقی رو با درد کشیدم...

هیچ امیدی نمونده.

ضبتمو روشن کردم و خواستم رد بشم که یهو نسترن شایا رو بغل کرد و لبشو محکم بوسید!!

اولش شایا شوکه شد ولی بعد شروع کرد به همراهی کردن!!

نفسم حبس شده بود...

لرزش بدنمو حس میکردم...

با وحشت نگاهشون میکردم...

اهنگی که تو ماشینم پخش میشد حالمو بدتر میکرد...

پس چرا بغضم نمیشکنه؟؟

دیشبم این صحنه هارو دیده بودم...

ولی چرا الان اینقد داغونم؟؟

دارم همه چیزو میبینم....

با چشمای خودم...

یعنی شایا اینقدر زود منو فراموش کرد؟؟

با بهت به شایا و نسترن نگاه میکردم و به اهنگ گوش میدادم.

اینقدر تاریک بوده این اتاقه لعنتی

که چشمم به نور حساس شدن

اینقدر بهت فک کردم که میتونم همه جا تو رو احساس کنم

از این شومینه ی سرد از این شمعها بیزارم

الان چند ماهه رفتی که تا فردا بیای

پس چرا هر جارو میگردم رد پای ازت نیست

رد پای ازت نیست ...

پس چرا هر جارو میگردم رد پای ازت نیست

از شدت بغض وقتی آب دهنمو قورت میدادم گلووم تیر میکشید...

لبمو چنان محکم گاز میگرفتم که طعم خونو تو دهنم حس کردم...

هیسیسیسیسی.....

سکوت قشنگه....

بذار واسه اولین بار دروغ نگم بهت

همه چیو دیدم....

خیانته تو به من یه افسانه بود برام

ولی خیلی زود طعمشو چشیدم

همه چیو دیدم

دیدم تو اون هوايه زمستونی
 چطور يهو اومد جلو راحت سد شد
 دوتاييتون به هم نزديک شدینو بعد بخار اون دهناتون قطع شد
 دیدم، دیدم که چطوری دورت میچرخیدو هر از گاهی ام میکشید دست رو گونه هات
 دنیارو رو سرم خراب میکرد اون پالتویی که انداخت رو شونه هات
 هیس....

سکوت قشنگه اونم وقتی که حرفی نداری
 تو یه دنیارو به هم ریختی حالا
 شدی از چی فراری؟؟
 همین یه تیکه کافی بود تا بغضم بشکنه و به هق هق بیفتم...
 زندگیم خودش یه اهنگ بود!!
 یه اهنگ غمگین...
 خدایا واقعا این دیگه چه وضعشه؟؟!!!
 شوخیت گرفته باهام؟؟

دیگه حتی جرئت ندارم یه اهنگ گوش کنم!!
 پس چرا هر جارو میگردد رد پایي ازت نیست
 رد پایي ازت نیست ...
 پس چرا هر جارو میگردد رد پایي ازت نیست
 من میرم میرم بدونه تو میرم میرم میرم
 میدونی که میرم میرم میرم
 من میرم میرم بدونه تو میرم میرم میرم
 میدونی که میرم میرم میرم هر چند دورم
 یه کام نیکوتین، حس میکنم راستی داری نگام میکنی
 اصا چرا دائم اعصابمو بگ...ام بیخودی
 وقتی اینقدر داغونم که راه خونه رو گم میکنم
 راه به راه یکی دیگه رو پر میکنم
 فک میکنم به اون قسمایه پوچت
 یهو فوشو مینبندم به دست انداز کوچه و به درو دیوار
 دورت پُره میخوای منو چیکار
 لشو بی حال نشستمو یه مشتی کاغذو ورقه دورم
 دلم لک زده که دوباره بغلت کنم.
 دلم میخواست قطعش کنم ولی نمیتونستم...
 جوری زار میزدم که انگاری چندین ساله گریه نکردم!!
 من میرم میرم بدونه تو میرم میرم میرم

میدونی که میرم میرم میرم
 من میرم میرم میرم بدون تو میرم میرم میرم
 میدونی که میرم میرم میرم هر چند دورم
 عصبی که میشم میکنم پوست تنمو
 سیگارامم چیه روشن میشن
 بین من همیشه همون دیوونم
 ولی امثال تو که همشون هنر پیشن
 من میرم میرم میرم بدون تو میرم میرم میرم
 میدونی که میرم میرم میرم
 دیگه جرئت نگاه کردن به نسترن و شایارو نداشتم...
 اینم از کاره خدا...
 واسه آخرین بارم گذاشت شایارو بینم...
 مرسی خدا:

با حق حق از جلوی شایا و نسترن رد شدم بدون اینکه منو ببینن...
 به سمت آینده ی نامعلومم رفتم و زمزمه کردم: من میرم...

:Shaya

کافی بود نسترن یه کلمه حرف بزنه تا منفجر بشم...
 هلش دادم تو ماشین و درو بستم...
 لعنت بهش...

نتونست تحمل کنه و با حرص گفت: چته؟؟ تا همین چند دقیقه پیش که داشتی لبامو میخوردی!!
 با این حرفش دادم بلند شد: خفه شو!! فکر کرده عاشقشم هه...یه لحظه فکر کردم پروا جای توی عنتره!!
 با عصبانیت گفت: عنتر خودتی!!
 چنان بهش چشم غره رفتم که خودشو خیس کرد!!
 دختره ی خنگ...

ساعت پنج صبح شده هنوز میخواد ولگردی کنه!!
 بعد از مهمونی زجر اور دیشب که همش مجبور بودم خودمو عاشق نشون بدم خانم هوس ولگردی کرد...
 از ساعت دو تا الان که پنجه صبحه مجبور شدم پابه پاش عین روانیا بیدار بمونم و بگردم.
 چرا؟؟

چون مادره عزززیرم ازم خواست!!
 پوووووففف.....

نزنم آسفالت کنم نسترنو خیلیمه...
 اعصابم و اخلاقم سگیه بدجوووور...

تازه یه لحظه هم حس کردم پرواس و بوسیدمش!!

دستی به صورتم کشید و با لحن مهربونی گفت: خوش اومدی دخترم... صفا آوردی... قربونت برم بیا تو... بیا... کیان
چقدر تعریف تو کردا...

با لبخند خجولی گفتم: اقا کیان لطف دارن نسبت به من... ببخشید تورو خدا... مزاحمتون شدما...

_ این چه حرفیه دخترم... اینجا خونه ی خودته توام دختره خودمونی... ما که بچه ای نداریم... تو دختره خودمونی
قربونت برم...

از شدت مهربونیش تو چشمام اشک جمع شد.

کاش همه مثل این پیرزن مهربون و پاک بودن...

ازش تشکر کردم و با راهنماییش وارد خونه شدم...

همه ی این آرامشمو مدیون کیان بودم.

اون بود که این زن و شوهره مهربونو بهم معرفی کرد و گفت از آشناهاشن.

بهم گفتم میتونم پیششون بمونم تا وقتی که کار کنم.

یه مقدار پول دارم. ماشینمم میفروشم و با پولای دیگه ای که از کار کردنم به دست میارم یه خونه میخرم...

زیاد طول نمیکشه..

نگاهمو رو دکور خونه چرخوندم...

سنتی و آرامشبخش...

چقدر لذت میبردم از بودن تو همچین مکانی...

بوی گل کل خونه و حیاطو پر کرده بود...

خسته شده بودم از خونه ی بزرگمون...

دلهم همچین جایبو میخواست...

احمد اقا اومد سمتم: دخترم بیا اتاقتو نشونت بدم.

با خجالت گفتم: چشم... بازم شرمنده.

_ دشمنت شرمنده دخترم. این چه حرفیه...

پشت سرش راه افتادم...

ته راهرو دوتا اتاق بود.

یکی چپ یکی راست.

اتاقی که سمت چپ بودو نشونم داد: بیا دخترم.. اتاق خودته... هر چیزی خواستی بزار توش... همه چیز هم داره...

با قدردانی نگاهش کردم و گفتم: ممنونم احمد اقا... خیلی لطف کردین.

:Shaya

دستام میلرزید.

به پاکت سیگار نگاهی انداختم و تو دستم فشردمش...

بکشم؟...

اب دهنمو قورت دادم و پرتش کردم تو سطل زباله ی کناره میزم.

رفتم کنار پنجره رو پرده رو کنار زدم...

کجایی؟...

کجا رفتی؟...

چشمامو چند دقیقه بستم و مشغول فکر کردن شدم...

اخه کجارو داره بره؟؟!!

با کلافگی گوشیمو برداشتم و رفتم تو تلگرام...

دلیت اکانت کرده!

کلا سیمکارتشم مامان باباش رو میزش پیدا کردن اونوقت من به چه امیدی اومدم ببینم هستش یا نه؟

از اون موقعی که گفتن رفته...

انگار یکی قلبمو فشار داده و ولش نمیکنه!

نفس کشیدن واسم سخته...

چقدر راحت و چقدر ساده رفت. چشمامو باز کردم. بغض داشت خفم میکرد و چشمام میسوخت. میدونستم هر لحظه ممکنه گریه بگیرم.

میترسیدم... از این میترسیدم که الان جایی رو نداشته باشه... میترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه... میترسیدم بلایی سره خودش بیاره.

من نمیتونم خودمو گول بزنم... با اینکه دلم میخواست تلافی کارایی که باهام کردو سرش دربیارم ولی نمیخواستم اینطوری بره و یهو غیبش بزنه!!

بغض به گلوم چنگ انداخته بود.

کجایی پروا؟

دوست دارم هنوز؟

نمیتونم خودمو گول بزنم....

یه زمانی بهترین لحظه هارو کنار تو داشتم..

هرکاری میکردم بغض نمیشکست.

رفتم سمت گوشیم و دنبال یه اهنگی گشتم که حالمو وصف کنه بلکه این بغض لعنتی بشکنه...

جلوی آینه ایستادم و نالیدم: لعنتی... واسه غریبه که گریه نمیکنی... میخوای واسه عشقت گریه کنی... واسه پروا!!!.... همون دختر کوچولویی که دیوونش بودی... همونی که عین روانیا از فرودگاه رفتی بیمارستان تا بینیش.

همونی که مدام واسش نوتلا میگرفتی...

شایا به خودت بیا....

به خودت بیا....!!

خم شدم و سرمو گرفتم تو دستام....

دارم دیوونه میشم خدا....

اهنگمو که پلی کردم دراز کشیدم رو تختم و به سقف خیره شدم.

زود گذشت اون روزای خوب زود گذشت...

اون روزا که بین من و تو فقط عشق بود گذشت...

خنده هام با تو رفت دیگه هیچ وقت برنگشت....

حالا نمونه چیزی برام جز تنهایی و اشک...
 چشمامو محکم بستم و سعی کردم بخوابم ولی نمیشد! نمیشد!...
 هر آهنگی و گوش میدم همیشه مثل لالایی تو
 هر راهی رو بی تو میرم آخر سر بالایی خوب
 همه جا بوی عشق می گرفت وقتی باد به موهات می خورد
 حتی یه لبخند تو منو رو به ابرها می برد
 پروا راستی چرا اون روزای آخری که بودی اصلا نمیخندیدی؟؟
 هیچکس تو رو اونجوری که من اسمتو صدا میزنم صدا نمی زنه
 کی حاضر تو هر شرایطی کوتاه بیاد دلت نشکنه
 آهنگ قلبت رو میشنیدم می خوندم از نگات حرفاتو
 کنار حالم خوب و خوش بود مهم بودم انگار با تو
 یه قطره اشک از چشمم چکید...از نگاه حرفاتو میخوندم ولی خودمو گول میزدم پروا...تو پاک بودی...تو ماله من
 بودی...شمیم راست میگفت.یکی مجبورت کرده بود باهام به هم بزنی...
 نبودنت همش گریه شد شور بود طعم رفتنت
 دروغه جمعه فقط جمعه نیست تمام روزای هفته
 ندیدی خوبیای منو تو مغرور شدی
 هر چقدر که نزدیک تر شدم دور شدی
 این خونه بی تو یخ کرده
 دستام بی تو چقدر سرده
 کاش گرمای تو برگرده بیاد
 این خونه بی تو یخ کرده
 دستام بی تو چقدر سرده
 کاش گرمای تو برگرده بیا!.....
 بیا پروا...تورو خدا بیا...بیا عزیزم.....

چرا همه میگن از دل میره وقتی یه نفر از دیده میره
 پروا...همه فکر میکردن چون به چشمم نمای دیگه عاشقت نیستم...ولی دروغه!! هنوز میخوامت!.....نبودنت آتیشم
 میزنه!!

دل من چرا از وقتی نیستی صد بار بیشتر پیشت گیره
 تویی که دوتا چشمت می گفت یه روزی نباشم می میره
 حالا موندم که چطور هر شب راحت خوابت میگیره
 چطور خوابت میگیره؟؟... چحوری تونستی بری؟؟ یعنی اینهمه فشار روت بود که رفتی؟؟ اینهمه سختی کشیدی
 ولی منه بی غیرت و بی لیاقت اصلا حواسم نبود؟؟
 تو صدام پره درده زمستون نیست ولی هوا سرده
 بین این همه آدم چشمام دنبالت میگرده

تو به من بد کردی و شکستی قلب مردی و
 که هنوز توی تنهائیش منتظره عشقش برگرده
 پروا توام قبول کن که بد کردی... بهم گفتی تا تهش میمونم باهات و به حرف کسی هم اهمیت نمیدم ولی چیشد؟؟
 حالا من موندم و شب هایی که نمیاد صدای از جایی
 حالا من موندم و شب هایی که پر شده از تنهایی
 این خونه بی تو یخ کرده
 دستام بی تو چقدر سرده
 کاش گرمای تو برگرده بیاد
 این خونه بی تو یخ کرده
 دستام بی تو چقدر سرده
 کاش گرمای تو برگرده بیاد...!!

:Parva

اووووففففف... آخرین بسته هم گذاشتممم... اخییشش...
 از روی صندلی اومدم پایین و به قفسه ی بسته های چای خیره شدم...
 شایا از چای متنفر بود!
 اب دهنمو قورت دادم و راهمو به سمت رختکن رفتم.
 لباس فرمو با لباسای خودم عوض کردم و بعد از برداشتن کیفم از رختکن خارج شدم و رفتم سمت اتاق مدیر.
 بعد از دوبار ضربه زدن به در صداشو شنیدم: بیاتو.
 چشمامو تو حدقه چرخوندم و رفتم تو اتاقش.
 نگاهم به قیافه ی مسخرش افتاد...
 اه به خدا اگه میتونستم یه جای دیگه کار پیدا کنم اصلا!!! پیشه این خرفت خنگ نمیومدم...
 اخمی کرد و گفت: کجا به سلامتی؟؟
 از طرز صحبت کردنش اصلا خوشم نمیومد. یه جور با ادم حرف میزد که انگار صد ساله میشناسش!! کم مونده با اسم
 کوچیک صدام بزنه!!
 مثل خودش با اخمی گفتم: خونه... شیفتم تموم شده!!
 لبشو با حرص گزید: برو.
 از اتاقش اومدم بیرون و درو محکم کوبیدم...
 مرتیکه سن بابابزرگمو داره و اینقدر عوضیه!!
 دندونامو رو هم فشار دادم و از فروشگاه زدم بیرون.
 کم روم فشار نبود اینم اضافه شد...
 سه ماهه که گذشته و من تبریزم...
 تا الانم هیشکی نیومده..
 البته حق میدم چون نمیدونستن!!

به گفته ی کیان شایا و نسترن هنوز ازدواج نکرده بودن و دلیل این کاره شایارو نمیدونست.

مامان و بابامم خیلی حالشون بده و ناراحتن...

باید کنار بیان...

دیگه عادت کردم مقابل اینجور رفتارا شونه هامو بالا بندازم و بگم مشکل خودشونه.

همون کاری که اونا خیلی وقتا باهام میکردن...

نمیتونم بگم دلم تنگ نشده چون واقعا دلم یه ذره شده!!

ولی منم باید با این شرایط کنار بیام...

این سرنوشته منه....

همونجوری که میرفتم سمت خونه ی احمد اقا به اتفاقاتی که تو این مدت افتاده بود فکر میکردم...

تونستم تو فروشگاه کار پیدا کنم و دل یه پیرزن و پیرمردو شاد...به خاطر اینکه احمد اقا و بی بی بچه ای ندارن و یه دختر داشتن که اونو از دست دادن...

اما با اومدن من خیلی روحیشون بهتر شده نسبت به روزای اول...

کیان هم هر چند وقت یه بار میاد بهم سرمیزنه.

خداییش خیلی آقاس...

اگه نبود من هنوز باید تو تهران زجر میکشیدم...

مدت زیادی طول نکشید که رسیدم به خونه.

کلید انداختم و درو باز کردم...

احمد اقا حتی یه کلید بهم داده بود!!

با یه نفس عمیق از حیاطی که غرق بوی گل بود گذشتم و کفشامو دراوردم و رفتم تو ساختمون.

با صدای بلند و شادی گفتم: سلام...من اومدم...

همین حرف کافی بود تا بی بی از آشپزخونه بیاد بیرون...محکم بغلم کرد: خوش اومدی دخترم.

_میسی بی بی جونم...

یکم دقت کردم دیدم بوی خورش قیمه میاد.

با خنده گفتم: بی بی؟ خورش درست کردی؟؟

بی بی با سرخوشی گفت: بله...چون میدونستم دخترم دوس داره واسش درست کردم...ازش جدا شدم و رفتم تو آشپزخونه.

دره قابلمه رو برداشتم و گفتم: والای والای بی بی چه کردیی!!!! انگشتمم میخورم...راستی احمد اقا کجاست بی بی؟

بی بی با لبخند گفت: احمد رفت بیرون قرار بود یکی از شریکاشو ببینه.

آهانی گفتم.احمد آقا زمین داشت و با یه نفر هم شراکت داشت... به سمت راهرورفتم: بی بی جونم من لباسمو عوض میکنم و میام کمکت.دست به هیچی نزنیااا...

بی بی خندید..

لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم...

لباسامو سریع با یه پیراهن آستین سه ربع و شلوار راحتی عوض کردم.

رها سرخ شد و سرشو انداخت زیر.
 من و احمد آقا هم ریز ریز خندیدیم...
 به سمت اتاق رفتیم و گفتم: من برم بی بی رو بیدار کنم...
 کیان سری تکون داد و گفت: اوکی و رها منتظر بهم خیره شد.
 بدجور منتظره قیمه بود!
 خندیدم و رفتم تو اتاق پیشه بی بی و آروم تکونش دادم: بی بی...بی بی...
 چشماشو باز کرد و با لبخند گفت: جانم دخترم؟
 با ذوق گفتم: بی بی بلند شو ببین کی اومده...گل پسرت تشریف آورده...
 بی بی یکم نگاهم کرد و بعد سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون...
 خندم گرفت.
 خیلی کیانو دوس داشت...
 بی بی از فامیلای دور مادریه کیان بود..از اتاق خارج شدم و بی بی و کیانو دیدم که همدیگه رو بغل کرده بودن.
 آخی!!
 بعد از چند دقیقه جدا شدن و کیان دست بی بی رو بوسید.
 بی بی اینقد دوسش داشت که بهش میگفت تو پسره خودمی...
 خلاصه بعد از ده دقیقه سفره پهن کردیم و مشغول غذا خوردن شدیم.
 رفتارای کیان یه جوروی بود.
 انگار یه جورایی استرس داره.مدام به من نگاه میکرد جوروی که کلافه شده بودم..اخه چش بود؟؟
 رها هم مدام یه چیزایی دره گوشش میگفت که کیان سرشو مرتب تکون میداد...
 کم کم داشتم نگران میشدم...
 منتظر این موندم تا همه غذاشونو تموم کنن و سفره رو جمع کنم.
 زیاد طول نکشید و سفره رو جمع کردم و بعد با کمک رها ظرفارو شستم و خشک کردم..
 اب دهنمو قورت دادم و رفتم سمت کیان تا ببینم چه خبره که اینقدر آشفتم...
 تا دیدم یکم سره جاش جا به جا شد و گفت: خب..چه خبر؟؟
 بدون مقدمه چینی گفتم: کیان چیزی شده؟
 متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم: چرا اینجوری شدی؟؟ چیزی میخوای بهم بگی؟
 لباسو با زبونش تر کرد و با مکث گفت: نه...
 _دروغ نگو کیان...مشخصه داری یه چیزو پنهون میکنی...بهم بگو چی شده؟؟ نکنه اتفاقی افتاده؟؟ مامان بابام خوبن؟
 یه دفعه رنگش پرید.
 فهمیدم یه چیزی شده...
 یه اتفاق بد افتاده...

خیلی بد....
دلشوره عذابم میداد...
حس میکردم ته دلم خالی شده...
با ترس بازوی کیانو گرفتم و بی طاقت گفتم: تورو خدا یه چیزی بگو...
نفسشو با حرص داد بیرون و گفت: باید برگردی تهران...
یه لحظه مات موندم...
از خشم منفجر شدم: معلوم هست چی داری میگی؟؟ من عمرا پامو اونجا نمیزارم!!
_مجبوری...
با شک پرسیدم: مجبور؟؟ منظورت چیه؟
زل زد تو چشمام و با مکث گفت: بابات سخته کرده پروا...
چند ثانیه بی حرکت ایستادم و بهش زل زدم.
یه قدم رفتم عقب که خوردم به دیوار.
سرخوردم و افتادم زمین...
با لکنت گفتم: ج...چی...؟؟
_ گفتم بابات سخته کرده و توام باید فردا با ما بیای تهران... حال پدرت بده...ممکنه...
منتظر نگاهش کردم که آرام گفتم: ممکنه...اگه نیای دیگه...طاقت نیاره...
همین حرفش کافی بود که به گریه بیفتم: دروغ میگی. حالش خوبه خوبه..منم نمیام تهران...نمیااااا...
دندوناشو روی هم فشرد و گفت: دروغ نمیگم!! باید بیای!! دلت میخواد پدرتو از دست بدی؟؟
نالم بلند شد: بودن من هیچ کمکی بهش نمیکنه.
_ اتفاقا پدرت از دوری و نبوده تو به این روز افتاده. فردا با من و رها میای...تا به امید خدا حال پدرت بهتر شه...
با کلافگی موهامو چنگ زدم...گریم تموم نمیشد...
تازه زندگی داشت رنگ آرامش به خودش میگرفت که بهویی همه چیز خراب شد...
خدایا...
من چندبار از اول زندگیمو بسازم؟؟
چند بار بشکنم و هیچی نگم؟
چند بار حرف زور بهم بزنن و نتونم کاری کنم؟؟
خدایا...
منو میبینی؟؟
خدا بسه...بسه دیگه!!!
بسسههههه.....!!!!
کیان اومد سمتم که با حق هق گفتم: میخوام تنها باشم....
لبشو آرام گزید و تنهام گذاشت.
تنهام گذاشت؟؟

من که همیشه تنها بودم!!
یعنی فردا اگه برم تهران...
دوباره شایارو هم میبینم؟؟
دلخیزی برایش تنگ شده...!!

صبح داغون تر از همیشه بلند شدم و لباسامو جمع کردم تا به سوی آینده ی نا معلوم و نه چندان شیرینم برم.
حس میکردم بازم باختم...
دوباره اینهمه امید داشتم و آرزو واسه یه زندگیه جدید و دوباره همه ی این امید و آرزوها جلوی چشمم نابود شدن...
نمیدونستم چی بگم که حال بدمو بیان کنه...
چه راحت بعد از سه ماه از بی بی و احمد اقا خداحافظی کردم و گفتم دارم میرم!!
چه راحت گریه کردن... چه راحت گریه کردم... و چه راحت خدا دید و هیچ کاری نکرد...
سوار ماشین که شدم سکوت سنگین عذابم میداد...
استرس به دلخیزی انداخت...
یعنی چی میشه اگه برم... واکنش بقیه چیه؟؟
آب دهنمو قورت دادم و منتظر موندم تا کیان بیاد.
رها برگشت و دستمو گرفت: همه چی درست میشه پروا...
واسه اینکه بغض نشکنه یه زمزمه یه خفه کردم: میترسم...
انگار فهمید و حالمو درک کرد چون لبشو گزید و سرشو برگردوند...
اونم میدونه بقیه منتظر من نیستن تا وقتی اومدم گل بریزن رو سرم و خوش آمد بگن...
اتفاقای بدی میفته...
ممکنه حتی کتک هم بخورم...!!
کیان که سوار شد تو سکوت به راه افتادیم.
راه زیادی رو در پیش داشتیم واسه همین سرمو تکیه دادم به صندلی و سعی کردم بخوابم.
[? ? ? ? ?]
_ پروا... پروا...
با صدای رها چشمامو باز کردم و با خستگی گفتم: ولم کن بزار بخوابم بابا...
_ چی میگی؟؟ بلند شو رسیدیم تهران... کل راهو عین خرس خوابیدی که...
با شنیدن حرفش و رسیدنمون به تهران یهو خواب از سرم پرید و سیخ نشستم سره جام: رسیدیم؟؟ کی رسیدیم؟؟...
کجاییم الان؟؟ کجا میریم؟؟...
یکم نگاهم کرد...
منتظر بهش خیره شدم که آرام گفت: جلوی دره خونتونیم...
یخ زدم...
عین آدمای کر و لال نگاهش کردم...
همون لحظه کیان که تا الان ساکت بود گفت: پروا تو تنها نیستی... ما باهمیم... سه تایی از پیش بر میایم...

سوالی بهش نگاه کردم که گفت: منم باید بیام...پیشش باشم بهتره...

با کلافگی گفتم: نه کیان...خودم میرم...میدونم چی بگم.

_ولی...

+ نتری کاریم ندارن...فقط مامان و بابام هستن.نگران نباش.

جلو رفتم و بدون فکر بغلش کردم...کاش کیان داداشه واقعییم بود...کاش...

با خنده ی تلخی گفت: منتظر تماس هستم آجی کوچولو...مراقب خودت باش.

لبمو گاز گرفتم تا گریه نگیره و سرمو تگون دادم.

با رها هم خداحافظی کردم و بعد از برداشتن کیف وسایلم وارد محوطه ی بیرون خونه که در اصل باغ و سنگ فرش بود شدم.

دروغ چرا؟ یه ذره ای دلم تنگ شده بود...البته فقط یه ذره!!

با قدمای لرزون رفتم سمت ساختمون و کلیدمو از تو کیفم دراوردم و درو باز کردم...

خونه تاریک و غرق در سکوت بود.

بغض گلومو فشرد...

بی سرو صدا رفتم داخل و درو بستم...

فکر کنم مامانم خوابه...بابامم که بیمارستانه....

رفتم سمت اتاقم.

درش بسته بود...

بازش کردم و نگاهی انداختم.

همه چی سره جاش بود...

اب دهنمو قورت دادم و نشستم رو تختم.

دلم گرفت...

این خونه رو دوس نداشتم.

بدترین عذابارو اینجا کشیدم....

داشتم فکر میکردم که با شنیدن صدای در سرمو چرخوندم و نگاهم به چشمای سبزه بابام افتاد...

قبض روح شدم....

قشنگ حس کردم رنگم پرید.

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم.

با صدایی که ترس توش موج میزد گفتم:س...سلام....

با دو قدم بلند به سمتم اومد و جوری زد تو صورتم که پرت شدم رو تخت.

دلم میخواست هق بزنم....

این حقه من نیییییست!!!!

فریادش ته دلمو خالی کرد: دختره ی آشغال کجا رفته بودی؟؟ کدوم گوری بودی توله سگ؟؟

لبمو گزیدم...خیلی بد بود...تحقیر شدن حسه بدیه...اونم تحقیر شدنه منه بیست ساله...

بچه که نیستم....
 اومد سمتم و شالمو از رو سرم کشید و موهای کوتاهمو گرفت و در حالی که میکشیدشون گفت: میگم کجا بودی؟؟
 پی هرزه بازیات؟؟
 قلبم کنده شد...
 خدایا بسه...بسسه...
 به چشمای قرمزش نگاه کردم و نالیدم: بابا...ولم کن...این چه حرفیه؟؟
 _خفه شووووو!!!! بهت نشون میدم...حالا واسه ما نامه میزاری و میری ها؟؟
 بغضم شکست و با گریه گفتم: به خدا کاره بدی نکردم...
 موهامو محکم کشید: چرا برگشتی ها؟؟ واسه چی برگشتی؟؟...دختره هرزه نمیخواه!!!مممم...
 به هق هق افتادم: ب..با..بابا من...به خاطره...ت...تو...او..مدم.....
 _تو گوه خوردی اومدی.اتفاقامن خیلی هم خوبم...همین امروز صبح مرخص شدم و هیچ مشکلی هم ندارم!!!
 لبخندی وسط گریه زدم: خداروشکر بابایی...
 محکم کوبید تو دهنم که مزه خونو حس کردم: ببند اون دهننتوووو...
 همون لحظه مامانم اومد تو اتاق...با دیدنش گریه شدید تر شد و زار زدم: ماما!!!!ان.....
 با بهت نگاهم کرد.
 چند دقیقه بعد نگاهشو به بابام دوخت و یهو انگار برق از سرش پرید.
 دوید سمتمون...
 امیدوار شدم...
 یه لبخند با درد زدم ولی با شنیدن حرفایی که زد لبخند رو لبم ماسید: کوهیار...کوهیار ولش کن اینو...ارزش نداره خودتو ناراحت کنی...ولش کن یه وقت حالت بد میشه کوهیااااار...
 مات و مبهوت به مامانم نگاه میکردم.
 صدای شکستن قلبمو واسه بار هزارم میشنیدم...
 چی شد که به اینجا رسیدم!؟؟...
 دیگه واسه مادرم مهم نیستم!!
 بابام مامانمو پس زد و کمر بندشو درآورد.
 لبمو محکم گاز گرفتم...
 خدایا...
 دیگه نه...بسسه...
 بسه...
 بسهههه...
 بسههههه!!!!
 _مثل حیوونی..با این که زدمت...آدم میشی!!
 اینو گفت و شروع کرد به کتک زدنم...

صدای هق هقم گوش خودمم کر کرده بود..
 مامانم یه گوشه ایستاده بود و با گریه نگاهم میکرد...
 نریز این اشکای الکی رو...
 حیفه به خدا مامان...

حیفه...
 این منم که باید گریه کنم مامانم...
 منم که محکومم به عذاب کشیدن...
 نریز اشکاتو...

حیفه (:

با لگدی که به پهلوام خورد نفسم رفت...
 تمام سعی خودمو کردم که جیغ نکشم ولی اخرش به طرز فجیعی جیغم رفت هوا...
 اشکام کل صورتمو خیس کرده بودن به طوریکه تار میدیدم...
 با هق هق و سینه خیز رفتم جلوی پای مامانم و پاشو گرفتم: م...ما...م...ما...ن...ی...یه...ک...ا...ری...ک...ن...
 بدون حرف فقط گریه میکرد...
 مامانم از این استعداد خوبت توی دلسوزوندن فقط واسه این استفاده نکن که گریه کنی...ببین دخترتو...غرق خونه!
 کل تنم زخمی شده بود از شدت ضربات کمر بند.
 روی دستام...کمرم...پاهام...شکمم...و بدتر از همه پهلوهام...
 بلند شدن پوستمو حس میکردم...

در حالیکه از درد به خودم میپیچیدم و هق میزدم بابام پوزخندی زد و گفت: نمیدونم کی بهت گفت من سخته
 کردم...اما بدون خیلی خفیف بوده و الانم عالییم...از این به بعدم میتونی گورتو گم کنی و هرجایی خواستی
 بری...چون به هر حال یه هرجایی هستی.
 از شدت فشار و حاله بد جیغی زدم و با گریه مشتمو به زمین کوبیدم،...
 خدا..چقدر صدات کنم...

با حال زارم نگاهی به بابام انداختم که خندش تنمو لرزوند: اینم بگم که خوب موقعی اومدی..قرار بود فردا با همه
 بریم شمال...خوبه که هستی!

تنم شدید میلرزید...نمیخوام...نمیخوام برم خدا...دلم نمیخواه ببینم همه رو...دلم نمیخواه...ولی مجبورم...
 مگه میشه که الان بتونم رو حرف کوهیار نیک پی حرفی بزنم!؟؟؟

تیز نگاهم کرد و گفت: فهمیدی که چی گفتم ها؟؟ زود لباسا و وسایلتو بچین دخترم!!
 هق زدم...

میخواست منم باهاشون برم که عذاب بکشم...که دوباره تهمت و سرکوفت بهم بزنن...
 با پوزخند از اتاق خارج شد و مامانم دنبالش رفت...

انتظار داشتم بعد از سه ماه که میام یه برخورد خوب داشته باشن...

اما این فقط یه انتظار بود...

نباید از کسی انتظاری داشت.حتی از پدر و مادرت...

مخصوصا تو شرایطی مثل من...
که خوشبختی و مهر و محبت واسم یه آرزوئه...

دلَم میخواست الان شایا کنارم بود.

بغلم میکرد.

محکم فشارم میداد...

میگفت آروم عشقم...

میگفت من کنارتم....

میگفت نترس هیچی نشده...

بهم میگفت تو زندگی می....

ولی حیف که اینم یه رویاس. برای بار هزارم از خدا خواستم که بمیرم... زجرکش شم... دلَم میخواست بد بمیرم. جوری که همه پشیمون شن. خیلی پشیمون!!

دلَم میخواست حسرت اینو بخورن یک ثانیه هم که شده کنارم باشن... و ازم بخوان بیخشمشون...

اینم رویاس....

قبلا اینا رویا نبودن. قبلا چه دنیایی داشتم. پرنسس بابام... جیگره شایا....

آه....

به سرفه افتادم... آب دهنمو که قورت میدادم مزه ی خون حالمو بد میکرد. تکون خوردن واسم سخت بود. درد داشتم... درد... درد... درد!!! تک تک سلولای بدنم درد داشت...

من اینجا درد میکشیدم و نسترن راحت و خوش حال تو آغوش شایا بود.

نسترن هیچ وقت نمیبخشم... یه جور آهم میگیرت که کمرت بشکنه....

دستمو گرفتم به میزم و به سختی بلند شدم...

میترسیدم صدام دربیاد واسه همین بی صدا از درد گریه میکردم....

به زور رفتم تو حمام و لباسای خونیمو دراوردم...

جلوی آینه ایستادم... به بدنم نگاه کردم... به تک تک اعضای بدنم...

دیگه اون زیبایی رو نداشتم... یه دختره داغون و زشت شده بودم که کل بدنشو لکه های سیاهه کبودی پوشونده...

از خودم متنفرم... ای کاش پسر بودم....

آبو باز کردم و منتظر موندم تا ولرم بشه و رفتم زیرش...

اگه میخواستم تو وان دراز بکشم مامانم کلی دعوا میکرد.

میگفت وان اتاقتو خونی و نجس کردی...

از درد نفسم حبس شد. دستمو مشت کردم.

یادمه... وقتی بیمارستان بستری میشدم... طی همین دوسال گذشته... وقتی معده درد داشتم و دستمو مشت

میکردم... شایا مشتمو باز میکرد و دستمو عمیق میبوسید.

بعدشم میگفت دست منو بگیر و فشار بده... میگفت ما باهم درد میکشیم پروا....

اگه الان بود من بغلم میکردم و محکم فشارم میدادم... دیگه درده من جوری نیست که با فشار دادن دست بخوام نشونش بدم...

تمام وجودم درد داره...

تک تک سلولام...

روحم مرده دیگه....

کاش بمیرم...

اصلا من واسه چی زندهم؟

....

به زور زخمامو شستم و حموم کردم...

از حموم که اومدم بیرون با یه بدبختی ای تونستم خودمو خشک کنم و لباس بپوشم جوری که دلم به حاله خودم سوخت.

جای ضربات کمر بند بدجوری مشخص بود...

مجبور شدم یه تاپ و شلوارک بپوشم تا برخورد لباس به پوست تنم اذیتم نکنه...

دره اتاقمو تمام مدت بسته بودم.

کولرو روشن کردم و روی شکم خوابیدم رو تختم...

گوشیم زنگ خورد. سریع واسه اینکه صداش نره بیرون جواب دادم: بله؟؟

_ سلام پروا خوبی؟؟

+ تویی کیان؟ آره خوبم ممنون تو خوبی؟

_ خوبم. اتفاقی که نیفتاد؟

+ نه بابا همه چی خوبه... بابام خیلی خوشحاله...

_ خداروشکر. خیلی نگرانم بودم...

+ هوم... نگران نباش داداشم... مرسی از کمکات کیان.. خیلی دوست دارم داداشی...

_ وظیفم بود آجی. کاری نداری؟؟

+ نه نه... مراقب خودت باش. بای.

_ فدات بای...

تماسو قطع کردم و آب دهنمو قورت دادم....

چقدر راحت نقش بازی کردم...

بابام خوشحاله؟؟ هههه...

پوزخندی زدم و رفتم تو اینستا...

پیج شایارو پیدا کرده بودم.

رفتم تو پیج و به عکساش خیره شدم.

این شایا رستگاره معروف...

یه زمانی عاشقه من بود..

با حسرت آهی کشیدم و چشممامو بستم و نمیدونم چجوری خوابم برد...

... پروااا....

با وحشت از خواب پریدم و سیخ نشستم سره جام...

سوزش بدی که مال زخمام بود تو بدنم پیچید...

بی توجه به درد و سوزش سرمو برگردوندم و چشمم به بابام افتاد.

ترس بدی تو دلم افتاد...

با اخم غلیظی نگاهم میکرد: زودباش بلند شو لباساتو بپوش... یا لا... وسایلاتو جمع کردی؟؟

با ترس گفتم: باشه چشم... بله چیدم....

سرشو تکون داد... حتی یه ذره دلسوزی تو چشماش نمیدیدم.

از اتاق رفت بیرون تا لباسامو بپوشم.

به سختی بلند شدم و یه مانتوی سفیده ساده و شلوار جین یخی پوشیدم. شال سفیدی هم زدم و پالتوی خاکستریمو پوشیدم.

کوله پشتی وسایل و لباسام و برداشتم و بعد از پوشیدن آل استارای خاکستریم از اتاقم اومدم بیرون و خیلی ساکت و آرام ایستادم گوشه ی سالن نشیمن...

با استرس لبمو میجویدم و به زمین نگاه میکردم.

با شنیدن صدای بابام سرمو بلند کردم: بیا...

بدون مکث پشت سره خودش و مامانم راه افتادم.

تا از خونه خارج شدیم و وسایلا و چمدونارو گذاشتیم تو صندوق ماشین من فقط ساکت نشسته بودم تو ماشین. انگار لال شده بودم.

کیفمو سفت بغل میکردم و به خودم فشارش میدادم...

میترسیدم... میترسیدم....

بابا و مامانم سوار شدن و بدون حرف حرکت کردیم..

وسطای راه بودیم که بابام به حرف دراومد: فریبا اول میریم خونه کتایون... بعد از اونجا همه با هم حرکت میکنیم.

یه لحظه قلبم وایساد....

خدایا نه... دیگه نه....

بغضمو قورت دادم و به بیرون خیره شدم.

سنگینی نگاه بابامو که از آینه میدیدم حس میکردم.

نیم ساعت بعد جلوی خونه ی عمه کتایون ایستادیم...

نفسم حبس شد...

:Shamim

به شایا نگاهی انداختم و بی حوصله پوفی کشیدم...

تا از ماشین پیاده شدم بابام گفت: کوهیار هم اومد.

نگاهمو به جنسیس عمو کوهیار دوختم.

چون شیشه هاش دودی بود چیزی مشخص نبود ولی خودش و زن دایی فریبا که پیاده شدن مطمئن شدم خودشون.

با غم نگاهشون کردم.

کاش پروا هم بود..

خودم و بابا و مامانم و عمو کامران با زن عمو و آرزو رفتیم سمتشون و سلام کردیم که یه دختر از ماشینشون پیاده شد...

چند دقیقه با بهت نگاهش کردم....

پروا؟؟.....!!!!

هممون شوکه بهش نگاه میکردیم و فقط شایا بود که از همه چیز بی خبر نشسته بود تو ماشین و هندزفری هاش تو گوشش بود... تازه کلاه لبه دارم گذاشته بود که بخوابه!!

نفهمیدم چی شد فقط یهو رفتم سمت پروا و محکم بغلش کردم و گفتم: پروا!!!... خداروشکر هستی!!!

پروا زیره لب با صدای ضعیفی گفت ممنون و به بقیه سلام کوتاهی داد.

بلافاصله عمو کامران داد زد: زهرمار!! کجا بودی تو؟؟

دایی کوهیار با خشم گفت: به تو ربطی نداره کامران!!

تعجبو تو چشمای پروا دیدم...

همه بدون حرف رفتن سمت ماشینا که با التماس روبه دایی کوهیار گفتم: دایی تورو خدا بزار پروا با ما بیاد... تورو خدا... دلم خیلی واسش تنگ شده دایی...

پروا با رنگ پریده سرشو زیر انداخته بود... از چی اینقدر میترسید؟؟

دایی کوهیار بدون مکث گفت: نه همیشه..

التماسش کردم: دایی تورو خدا... خواهش میکنم دایی... همین یه بار...

عصبی گفت: باشه باشه... اه...

با خوشحالی ممنونی گفتم و دسته پروارو گرفتم و به زور کشیدمش سمت آرای بابام...

وسطای راه سعی کرد دستشو آزاد کنه..

بهش نگاه کردم...

حرفی نزد...

انگار بدجور بغض داشت... میترسید اگه حرفی بزنه بغضش بشکنه.

بی توجه به مامان و بابام محکم کشیدمش و به زور سوار ماشینش کردم و خودمم نشستم و درو کوبیدم.

شایا با خشم هندزفریارو از گوشش کشید بیرون و گفت: چته تو؟؟ مگه نمیبینی خوا...!

با دیدن پروا لال شد...

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید داداش...

شایا بی حرکت به پروا خیره مونده بود.

پروا سرشو انداخت زیر و با صدای خشدارگی گفت: س... سلام....

شایا با بهت زمزمه کرد: سلام.

بابا و مامانم که سوار شدن پروارو دیدم که گونه هاش خیس شد...

این دختر از یه چیزی میترسید... یه کاریش کردن... یه اتفاقی براش افتاده که اینقدر میترسه...

شایا آروم جوری که کسی نشنوه دره گوشم گفت: پرواس واقعا؟؟ حالش خوبه؟ کجا بوده اینهمه مدت؟؟ چرا داره گریه میکنه؟

کلافه گفتم: نمیدونم...

بازم با بهت به پروا خیره شد...

عشق تو چشمات موج میزد.

دوریه پروا خیلی بهش فشار آورده بود...

لبخندی زد و پروا رو بغل کردم که بی جون نالید اخ.

شایا سریع گفت: چت شد؟؟

پروا با خجالت سرشو برگردوند و اشکاشو پاک کرد. با انگشتاش مشغول بازی کردن شد.

آروم گفتم: پروا چیزی شده؟

_ نه..

جوری گفت نه که مشخص شد مایل نیست ادامه بده.

چیزی نگفتم و سرمو به شونه ی شایا تکیه دادم تا بخوابم...

شایا هنوزم به پروا خیره مونده بود و پلک نمیزد...

:Parva

کل راهو نتونستم بخوابم.

اذیت بودم و میترسیدم...

میترسیدم از بابام.. از اتفاقات بدی که ممکنه بیفته...

از نگاه های خیره ی شایا کلافه شده بودم ولی حالا میفهمیدم چقدر دلم واسش تنگ شده...

جذاب تر از همیشه...

و مهربون تر شده بود.

دیگه اخم بهم نمیکرد. دیگه بد باهام صحبت نمیکرد.

تو فکر بودم و آهنگه تو ماشینو گوش میکردم:

بی تو انگار...

کل این شهر...

قهره با من....

وقتی نیستی....

نفسهام..

اشتباهن...

اشتباهن....

راه بسته شد..

وقتی نگاش از نگام خسته شد

هر چی داشتمو دادم یهویی رفت

یطوری زد شکست
 دلو بی رحم.. که بریدم جلو میرن...
 ثانیه ها بی تو آروم عزیزم..
 تو خوبه حالتو من داغونو مریضم
 قانون نداره نه
 نمیگذره اگه چشامون نباشه تر...
 بی تو رو شونه هام
 کوه درده...
 همه میگن اون دیوونه
 برنمیگرده...
 اخ که وقتی نیست
 خونمون سرده..
 دنیای من رو پر از غصه کرده...
 یه باره دیگه
 بی تو رو شونه هام
 کوه درده...
 همه میگن اون دیوونه
 برنمیگرده...
 اخ که وقتی نیست
 خونمون سرده..
 دنیای من رو پر از غصه کرده...
 به اینجاش که رسید گرمی دست شایارو رو دستم حس کردم...
 قلبم ایستاد..
 یادت نره.. وقتی همه روزگارت غمه
 یکی هست که میخواد از کنارت نره تا تش...
 تا چشات تر نشه با اشک
 اگه شکست صد دفعه دلم..
 فدای سرت
 اگه حس میشه جای خالیت تو شبای من
 عیبی نداره من صبورم بیشتر از این حرفا
 خرابتم الانشم...
 کسی جات نمیاد..
 هرچقدرم تنها بشم...
 سرمو بلند کردم و نگاهمو به چشمای عسلی خمارش دوختم...

تو چشماش اشک جمع شده بود..
 بغضمو با درد قورت دادم که لب زد:
 کسی جات نمیاد..
 هر چقدرم تنها بشم...

نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون زل زدم..
 وقتی رسیدیم داشتیم میمردم از خستگی و استرس..
 فقط از ماشین پیاده شدم و بی سرو صدا رفتم پیش ماشینه خودمون و کناره مامانم ایستادم که وقتی دیدم سرشو
 انداخت پایین...
 همه ازم خسته شدن...
 همه...
 شایا با غم نگاهم میکرد.
 جرئت نداشتم نگاهش کنم...
 چه اتفاقی واسم افتاده بود؟
 از ستیه خودمم میترسیدم...
 به سمت ویلایی که مال اقاچون بود رفتیم.
 فهمیده بودم اقاچون از قبل اومده شمال...
 و الان ویلاس...
 همه چمدوناشونو برداشتن و با قدمای محکم و خنده و خوشحالی رفتن سمت ویلا و من با ضعف قدم برمیداشتم...
 احساس میکردم میخوام بمیرم...
 جوری استرس داشتم که میدونستم رنگم شده عین گچ...
 همه وارد ویلا شدن و من موندم.
 داشتم بند کفشامو با دستای لرزونم باز میکردم.
 اه...
 باز همیشه چرا...
 لرزش دستام هر لحظه شدید تر میشد...
 لبمو گاز گرفتم که دستای اومد جلو و بند کفشامو باز کرد.
 شایا بود.
 دستمو محکم گرفت و گفت: چته پروا... چرا اینقدر میترسی؟؟ چه بلایی سرت آوردن؟
 اب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین.
 وارد ویلا شدم و با قدمای لرزون رفتم تو سالن نشیمنش.
 چشمم خورد به اقاچون که همه داشتن باهانش سلام و احوالپرسی میکردن..
 رفتم سمتش و سلام ارومی دادم ولی تا چشمش به من خورد با داد گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟؟ کی بهت اجازه
 داد بیای؟؟؟ تمام این مدت کدوم گوری غیبت زده بود؟؟ کی آوردت اینجا ی آبرو؟؟

با صدای محکم بابام قلمم ریخت: من!!! دخترمه... هر جا دلم بخواد میارمش با خودم... تو این سه ماهی هم که نبوده اتفاقی نیفتاده... من پدرشم... و خودمم میدونم کجا بوده... دیگه مایل نیستم بحث کنم!!
اونقدر بابام محکم و با جدیت این حرفو زد که همه جا خوردن و آقاجون هم سکوت کرد ولی اخم غلیظی داشت..
ولی من هنوز میترسیدم...

اگه بابام آورده بودم که زجرم بده پس چرا ازم دفاع میکرد؟؟
با صدای بابام به خودم اومدم: پروا برو لباساتو عوض کن... راحت باش... کسی هم حق نداره بهت توهین کنه... وگرنه با خودم طرفه...

سرمو بی جون تکون دادم و زیره نگاه سنگین بقیه رفتم سمت پله ها..
حالا فهمیده بودم که بابام واسه آبروی خودش سعی میکرد جلوی بقیه بهم احترام بزاره...
وگرنه من دیگه اصلا واسش مهم نبودم.
به محض اینکه قدم روی اولین پله گذاشتم صدای آرزو بلند شد...
خیلی وقت بود ندیده بودمش...
از همون شبی که همه خونمون بودن و دعوا شده بود: یه وقت نری تو اتاق اخریه... آقاجون اونو مخصوصا واسه من گذاشته!!

با بغض از پله ها رفتم بالا.
اتاق اخریه چون روبه دریا بود ماله من بود...
مال من و شایا...
ولی الان مال ارزو شده...
چون آقاجون ازم متنفره...
رفتم تو یکی از اتاقا و لباسامو با یه بلوز آستین بلند سفید و شلوار خاکستری عوض کردم.
سوویشرت خاکستری ای هم پوشیدم و کلاهشو انداختم رو سرم.
ترجیح میدادم از اتاق خارج نشم.
نشستم رو تخته گوشه ی اتاق و با گوشیم ور میرفتم که در باز شد و شایارو دیدم که اومد داخل و درو بست.
تکیه داد به در و خیره شد بهم.
وای خدا..

اگه بابام ببینش حتما دعوام میکنه...
بدجوری هم دعوام میکنه...
با صدای خفه ای گفتم: برو بیرون... خواهش میکنم...
اومد سمتم و زمزمه کرد: چی به سرت آوردن پروا؟؟...
نگاهش کردم.
بغض داشت...

روی زانوهای افتاد زمین و سرشو با ناامیدی تکون داد: چی کارت کردن پروا؟
بی توجه بهش سریع از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه پایین...
مامانم و زن عمو تو آشپزخونه بودن و عمه کتایون و شمیم هم حتما طبقه بالا بودن.

بابام و عمو کامران و اقا جون هم تو سالن نشیمن بودن...
 کجا برم چشمم به هیچ کس نیفته؟؟
 کلاه سوویشرتمو پایین تر کشیدم و از ویلا خارج شدم.
 کفشامو پوشیدم و رفتم سمت دریا...
 بغضم شکست و اشکام میریختن رو گونه هام...
 یه قدمیه آب نشستم و سرمو گذاشتم رو زانو هام.
 تو جیبام دنبال mp3 میگشتم...
 قبلا تو همین جیبام گذاشته بودمش.
 پیداش کردم و یه اهنگ پلی کردم...
 بدجوری این اهنگ منو میبرد تو حس..
 همونجوری که گوشش میدادم با حق هق زمزمش میکردم:
 حرف نزد امید تو نکشتم
 هیس ساکت فرو نکن از پشتم
 نه نمیشه تو که مته اونا نیستی
 صاف نرو روبه روی اشاره ی انگشتم
 فدای سرت اگه برگا میریزن
 گلم این فصله دسته ما نی که
 هر چی که داریم آرزوی بقیس
 گرچه که واسه ی ما سهم کوچیکه
 وقتی چشمام خاکستری دید
 فهمیدم مرادم وابستگی نی
 فهمیدم عزیزامو دوس دارم
 فهمیدم به جز این خاک بستری نی
 برباد رفته...
 هر روز هفته...
 این روزا این حسم از توم رفته...
 چندتایی دلو گرم کردم اما این زمستون
 هرروز برفه اه...
 دستای گرمی دور کمرم حلقه شد و عطر شایارو حس کردم...
 از شدت گریه نمیتونستم کاری کنم...
 سرماییه که داشت تنمو منجمد میکرد با گرمای اغوش شایا از بین رفته بود..
 کاش تا ابد تو اغوشش میموندم...
 همون شهره شلوغ..
 امروز تو من ساکنه...

زمان محو عبور
 اما با من ثابت
 قطره های بارون باعث شد به آسمون نگاه کنم...
 بازم صاعقه..
 دل آسمونو کند...
 بوی خاک و نم...
 اینم جالبه
 ساعت هفت صبح..
 کاره ماها دیگه از پنج گذشت
 منو بشناس از سرگذشت
 گذشتم من از سره گذشت
 یه وجب دو وجب اب...
 فرقی نداره از سر گذشت..
 یه نفر کیش
 هممون مات
 فرق من اینه از سر تا تش..
 با کشیده شدن هندزفریام و شنیدن صدای گریه ی شایا برگشتم و بی اختیار دستامو دورش حلقه کردم و با هق هق
 نالیدم: دلم برات تنگ شده بود...
 اغوششو تنگ تر کرد و با گریه گفت: منم...
 سرمو به سینش تکیه دادم و نالیدم: ببخشید شایا.. غلط کردم... فقط بمون باهام...
 چنگی به موهاش زد و فریادی از ته دل کشید: خدا!!!!!!.....
 مشت بی جونی به سینش کوبیدم و هق زدم: بر باد رفته.. هرروز هفته... این روزا این حسم از توم رفته... شایا
 داغونم... شایا دیگه نمیتونم... تحمل ندارم...
 محکم به خودش فشارم داد... صدای گریش عذابم میداد: دیگه ولت نمیکنم... ببخش منو پروا... دیگه تنهات نمیزارم...
 باورم نمیشد الان شایا همچین حرفی رو زد...
 با لبخند دردناکی نالیدم: بودنت... نمیدونم خیاله یا واقعیت...
 نگاهم کرد و با چشمای خیسش گفت: هنو وقتی لوس میخندی مثل ماه میشی...
 خنده ی غمگینی کردم: میسوزونی منو مته آتیشی...
 _بهت گفتم این یه حسه عادی نی... اینقد شوخی نگیر منو!!
 دستاشو دو طرفه صورتم گذاشت و بدون فکر...
 بدون مکث...
 بدون ترس...

لبامو اسیره لباس کرد...

انگار روحم از تنم جدا شد... دستاشو دور کمر و گردنم حلقه کردم بود و بدون لحظه ای عقب نشینی لبامو میوسید....

چقدر تشنه ی همچین محبتی بودم...

چنگ زدم تو موهاش و باهاش همکاری کردم.

چند لحظه شوکه شد ولی بعد با حرص بیشتری بوسیدم...

?????

:Shaya

پشت سره پروا وارد ویلا شدم که آروم زمزمه کرد: شاید... یه وقت زایع بازی درنیاری...

با شیطنت خندیدم: نه عزیزمم... لبخند محوی رو لبش نشست که دلم ضعف رفت...

چقدر دلم میخواستش...

قبل از اینکه بره سمت پله ها گفتم: ولی باید حتما بعد بهم بگی واسه چی اون اول خواستی ازم جدایی... برگشت.

یکم نگاهم کرد و گفت: باشه...

سرمو تگون دادم و رفتم تو سالن نشیمن و نشستم روبه روی آقاجون.

یه لیوان شربت از روی میزه جفتم برداشتم و خواستم بخورم که صدای آقاجون دراومد: چرا چای نمیخوری شاید؟ دستمو مشت کردم ولی با خونسردی گفتم: آقاجون من از چای متنفرم... از زمانی که به دنیا اومدم تا الان حتی یه قطره هم نخوردم...

_ خب بخور.. بین چطوره... بعد اگه بدت اومد بگو متنفرم..

چشمامو رو هم فشار دادم...

ای خدا... این آقاجون به همه چیزه آدم گیر میده...

لیوان شربتو به لبم نزدیک کردم و گفتم: علاقه ای به این کار ندارم آقاجون..

اخمی کرد و روشو برگردوند.

با خونسردی مشغول خوردن شربتم شدم.

تقریبا شربتو تموم کرده بودم که دیدم پروا اومد تو سالن.

تا چشم آقاجون بهش افتاد با اخم گفت: واسه چی اومدی اینجا؟؟ برو ببینم... جای تو اینجا نیست... تو بین خانواده ی ما نیک پی ها جایی نداری...

دندونامو روی هم فشردم...

نباید چیزی میگفتم...

پروا با لحنی که غم توش موج میزد آروم گفت: خواستم بهتون بگم بیاید نهار بخورید.

آقاجون تشر زد: هر موقع خواستیم میایم... گم شو!!

اشک تو چشمام جمع شد... احساس کردم کل شربتی که خوردم زهر شده تو جونم... پروای منو چقدر عذاب میدن... و منه بی غیرت و عوضی فقط نگاه میکنم و دم نمیزنم...

پروا با بغض بهم نگاه کرد که لب زدم: همه چی درست میشه عزیزم...

سرشو نامحسوس تکون داد و از سالن خارج شد.
 به اقا جون نگاهی کردم که از پنجره ی ویلا بیرونو نگاه میکرد...
 نفسمو با حرص دادم بیرون و از سره جام بلند شدم که برگشت و گفت: کجا؟؟
 _میرم نهار بخورم... شما هم تشریف بیارید!!
 با غرور سرشو تکون داد: فعلا میلیم نیست..
 به تکون دادن سرم اکتفا کردم و از سالن خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه.
 همه دور میزه بزرگ وسط آشپزخونه نشسته بودن.
 پروا بین شمیم و زن دایی فریبا نشسته بود...
 جوری سرشو انداخته بود پایین و کلاه سوویشترش رو سرش بود که چهرش اصلا مشخص نبود.
 سرمو انداختم پایین و با سلام آرومی نشستم پشت میز و یکم غذا کشیدم.
 به پروا نگاه کردم که داشت با غذاش ور میرفت..
 لاغر شدنش واسه همین بود...هیچ میلی نداشت...وقتی اینهمه عذاب میکشید غذایی که میخورد سم میشد تو وجودش...
 تو فکر بودم که یهو زن دایی عاطفه (زن کامران...زن عموی پروا و زن دایی شایا میشه) گفت: شایا جان حیف شد نسترنو نیوردی.
 با بی خیالی گفتم: بهتر بود با پدر مادرش میرفت مسافرت...
 _اونوقت به چه دلیل؟؟
 نگاه سردمو بهش دوختم و محکم ولی با احترام گفتم: به دلایلی!!
 اخمی کرد و روشو برگردوند...
 مامانم بهم چشم غره رفت که بی حوصله نگاهمو ازش گرفتم.
 یه لحظه سنگینی نگاه پروا رو حس کردم.
 سرمو بلند کردم و دیدم داره نگاهم میکنه.
 لبخند محوی زدم که سرشو انداخت پایین.
 رنگش پریده بود..
 به اطرافم نگاه کردم که دیدم دایی کوهیار با اخم زل زده بهش...
 چی بین دایی کوهیار و پروا گذشته بود که پروا با یه نگاه رنگش عین گچ میشد؟؟

:Parva

با دیدن اخم بابام سرمو انداختم پایین.
 وحشت کرده بودم...
 یه ذره از غذامو به زور خوردم و سریع تر از همه از سره جام بلند شدم و یه تشکره خالی کردم...
 هیچکس حتی سرشم بلند نکرد!!
 رفتم طبقه بالا تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم.
 چقدر خوابم میومد.

چشمامو بستم و فارغ از هر چیزی رفتم تو دنیای شیرینه خواب...

?????

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم...

با گیجی سرمو تکون دادم تا ببینم کجاس..

صداش از تو جیب سوویشرتم میومد.

برش داشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم: الو..

_سلام پروا خوبی؟

با شنیدن صدای کیان خواب از سرم پرید.

پشت سره هم پلک زدم و با سرحالی گفتم: تویی کیان؟؟ اوهوم...مرسی. تو خوبی؟ رها خوبه؟

_آره مرسی. چه خبرا؟ گفتم یه زنگ بزنگم حالی بپرسم. همه چی روبه راهه؟

+ آره خداروشکر ممنون.

_ خداروشکر. راستی پروا..

+ بله؟

_ یه دستبند تو ماشین پیدا کردم...مال رها نیست. نمیدونم ماله کیه. مال تو نیستش؟؟

با نگرانی گفتم:

+ تپلاس؟؟ فیروزه کوبه؟؟.....

_ آره دقیقا...

نفسمو با ترس دادم بیرون: وای من فکر کردم تو وسایلمه...راستش دستبنده رو شایا بهم داده بود...همون روزه اولی که از خارج اومده بود با یه سری چیزای دیگه بهم دادش.

_ اها پس حتما واست میارمش. کی هستی تا بیارمش؟؟

+ امم...نمیدونم. فعلا که شمالیم.

_ جدی؟؟؟؟.....

+ اره همون دیروز همه با هم قرار بود برن شمال منم که اومدم خونه دیگه گفتن منم باهاشون برم.

_ اها...پس باباتم مرخص شد خداروشکر...تازه یه چیز دیگه...

+ چی؟

_ اگه گفتی...

خندیدم: نمیدونم به خدا...

_ من و رها الان شمالیم!!

با خوشحالی گفتم: واقعا؟؟ چطوری اخه؟؟

_ به اصرار رها...گفت حالا که تا تبریز رفتیم و برگشتیم یه دفعه ای بریم شمال یه چند روزی با هم تنها باشیم.

با شیطنت گفتم: اها...پس بگو..خانم شیطونی دلش خواسته...

کیان قهقهه زد: قربون شیطونیاش...

لبخندی زدم...

دوباره گفت: میخوای همین امروز بهت بدم دستبندو؟ آدرسو بهم بده یه دقیقه میام بهت بدمش.

+ اومم...باشه...

آدرسو دادم و بعد از خداحافظی قطع کردم.

دست و صورتمو شستم و به ساعت نگاهی کردم.

ده شب بود.

گوشیمو برداشتم. از اتاقم خارج شدم و رفتم طبقه پایین.

همه تو سالن نشیمن جمع بودن.

بدون جلب توجه رفتم تو آشپزخونه و از تو یخچال پارچ آبمیوه رو برداشتم.

یه لیوان واسه خودم ریختم و نشستم پشت میز.

کلاه سوویشرتمو کشیدم رو سرم و خیره شدم به لیوانم.

صدای خنده ها و حرفای همه دلمو میشکوند چون من نمیتونستم تو جمعشون حضور داشته باشم.

اخه ادمی مثل من...به غیر از خانوادش کیو داره؟... کیو داره که بخواد باهاش بگه و بخنده؟؟.... با کی درد دل کنه؟

تو فکر بودم که بوی عطر شایارو حس کردم.

سرمو بلند کردم و دیدم دقیقا روبه روم نشسته.

لبخند غمگینی زدم...

با این که با هم آشتی کرده بودیم ولی هنوز که هنوزه حس میکنم بازم قراره اتفاقای بدی بیفته....

لبخندی بهم زد و گفت: خوبی؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

چشماش پر از اشک شد.

اروم گفتم: من از زندگیم هیچ لذتی نمیبرم.

دستشو آورد جلو تا بزاره روی دستم.

بی اختیار دستمو عقب کشیدم که با غم گفت: پروا...این کارت یعنی چی؟؟ صبح که ما باهم آشتی کردیم...من که

بهت گفتم دیگه تنهات نمیزارم...واسه اولین بار تو زندگیمون بوسیدیم همو...حالا دستتو میکشی؟؟

با صدای گرفته ای گفتم: منو میبینی؟

نگاهم کرد.

_ می بینی چه داغونم؟

....+

_ می بینی حالم بده؟

....+

_ می بینی چقدر خستم؟

....+

_ حالا که می بینی...درکم کن...

یه قطره اشک گونشو خیس کرد و با لحن غم آلودی گفت: نبینم غمتو پروای من...

نفس عمیقی کشیدم و بهش چشم دوختم: تا الان که دیدی...چیکار تونستی بکنی؟

نگاهشو ازم گرفت و به میز دوخت.

ادامه دادم: من همیشه مجبور بودم کارایی رو بکنم که بقیه ازم میخواستن... به قدری فشار روم بود که قید درس و زندگیمو زدم و از تهران رفتم... همه غم منو دیدن... همه دردمو دیدن... همه زجر کشیدنمو دیدن... همه دیدن بدبختی منو!!!... ولی بازم درکم نکردن... هیچ تلاشی نکردن که منو نجات بدن... هیچ تلاشی نکردن تا منو از تو تاریکی بکشن بیرون....

کلافه نفسشو داد بیرون.

با بغض گفتم: میبینی آرزو رو؟؟.... آرزو همون دیپلمشم به زور گرفته... به دختره بی استعدادده بد اخلاقه مغروره... فقط ادعا داره... می بینیش حالا؟؟.... می بینیش غصه هیچو نداره؟؟... دورش پره... بهش توجه میکنن... هیچی کم نداره... من چی ازش کم دارم؟؟؟ من چی از اون کم دارم که باید هر نفسمو با ترس بکشم؟؟؟ چی ازش کم دارم؟؟.... من فقط بیست سالمه شایا!! اگه یه زنه چهل ساله شدم مشکل قلبی میگیرم!! هزارتا درد و مرض میگیرم!! کی حالمو خوب میکنه؟؟....

از سره جام بلند شدم و لبه ی سوویشرت و تی شرتمو گرفتم و کشیدمشون بالا.

جای کمربندا که مشخص شد گفتم: هیچ وقت تلاشی نکردین ببینین من واسه چی خیلی کارارو میکنم.

دیروز... بابام بدون اینکه بهم فرصت بده بگم کجا بودم... انگ هرزه بودن بهم میزنه و بعد با کمربندش حسابی نوازشم میکنه.

لباسمو ول کردم.

نشستم روبه روش و با بغض بدی گفتم: حتی خوده تو!!.... حتی توام سعی نکردی بفهمی من واسه چی ازت خواستم رابطه رو تموم کنیم!!.... دوروز گذشت دیدم به قدری باهام بد شدی که شخصیتو ارزشمو درحده یه سگ میدونی!!....

از روی صندلی بلند شد.

با بغض تو آشپزخونه قدم میزد چشماشو رو هم فشار میداد..

بی صدا گریه گرفت و زمزمه کردم: من فقط یه اشتباه کردم... اگه از همون اول... اون اس ام اس کوفتی رو بهت نمیدادم... الان مال تو بودم... زنه تو بودم!!

با حال بدش اومد سمتم و گفت: پروا.. به خدا همه چی درست میشه... تو مال من میشی پروا... باهات ازدواج میکنم... حتی شده جلوی کل دنیا می ایستم... فقط بهم بگو... توام بهم بگو که چرا؟؟؟ دلیل جداییت از من چی بود؟؟.... کجا رفته بودی تو این سه ماه؟ د لامصب منم آدمم... منم عاشقم... باید بدونم دلیل رفتارای عشقم چی بوده...

وسط گریه کردنم با حرص گفتم: همین امروز بهت گفتم که سره فرصت همه چیو توضیح میدم... چیزه زیادی هم ازت نخواستم آقای رستگار... فقط خواستم تنهام نذاری... اگر واقعا دیگه اینقدر ازم متنفری میتونی خودت تصمیم بگیری چیکار کنی.

با عصبانیت گفت: پروا چی میگی؟؟ خیلی خب باشه. من منتظر توضیحاتت میمونم... ازتم نخواستم توضیح بدی که ببینم حالا میشه باهات بمونم یا نه... هر چیزی شد من تا تهش باهاتم... قسم میخورم!!

ایستادم جلوش و با هق هق خفه ای گفتم: من فقط همینو ازت میخوام... ولی یادتم باشه... همیشه عاشقت بودم... اگه هم قرار بود تا تهش باهام باشی پی گیره این میشدی که ببینی واسه چی ازت خواستم دیگه رابطه رو ادامه ندیم.

با مکث گفت: میدونم عزیزم... میدونم... باور دارم... اشتباه کردم... اشتباه کردم....

بی اختیار پاهام سست شد.

نشستم رو زمین که زانو زد جلوم و بغلم کرد: بمیرم... بمیرم و نبینم غمتو... نبینم چقدر زجرت دادن... نبینم چقدر سختی کشیدی و اذیتت کردن....

تو دلم گفتم: من همه این سختیاریو به خاطر تو کشیدم! من تا تهش بودم و نبودم تو یه ذرشم..

لبخندی رو لبم بود.

با همون لبخند برگشتم ولی با دیدن فرد روبه روم لبخند رو لبم ماسید...

شایا...!

زبونم تو دهنم نمی چرخید.

خیلی سرد بهم نگاه میکرد.

با تته پته گفتم: ت...تو...ا...ی...ن...جا....

چشماشو آروم بست: هییییییییییی...هیچی نگو...شناختمت...شناختمت خانم نیک پی...دیگه گول نمیخورم....

اشکام بی اختیار صورتمو خیس کردم: ت...تو...ضحیح...م...می...دم....

اومد سمتم....

با گریه بهش نگاه کردم.

دستش بلند شد و بعد صورتم سوخت....

شایا...

منو زد!!!

_زدمت...واسه اینکه از اولش باهام بازی کردی...ولی من...امروز چه قولایی که بهت ندادم و باورت هم کردم...اما همش دروغ گفتمی!!...دستت رو شد...هرزه ای دیگه!! لابد اونم از مشتریاته...

احساس کردم قلبم تیکه تیکه شد...

شایا گفت من هرزم؟!

سرمو تند تند به چپ و راست تکون دادم.

بازم داشت قضاوت میکرد.

+ ا...این..طور..که فکر...میکنی...ن..نیست....

با یه حرکت بازومو محکم گرفت و کشوندم سمت ویلا.

به هق هق افتاده بودم: شایا...ت..تورو خدا....

به در ویلا که رسیدیم محکم بازش کرد و پرتم کرد تو.

جای ضربه های کمر بندم سوخت..

با گریه به شایا نگاه کردم که فریاد زد: به چه حقی تمام مدت منو بازی میدادی؟؟

با صدای فریادش همه از جمله افاجون و بابام اومدن سمتمون.

زار زد: به خدا اونطور که تو فکر میکنی نیست...اون روانشناسم بود!!

نعرش تنمو لرزوند: اووو...جدی؟؟...آدم با روانشناسش لاس میزنه؟؟میره تو بغلش؟؟...خر خودتی بی لیاقت!

بابام با داد گفت: اینجا چه خبره؟؟

شایا با پوز خند گفت: دایی جون...دخترتون هرزه هم از اب دراومد...از بغل پسرا باید جمعش کنم..

بابام با بهت نگاهم کرد..

یکدفعه آتیش گرفت: چییییییییییی!؟؟؟؟؟؟!

افاجون با خشم گفت: چی میگي شایا؟؟

این دفعه آرزو دهندشو باز کرد: من از پنجره دیدمش...یه پسره ای بود...پروا رو بغل کرد!!
 جیغ زد: خفه شووووو!!!!
 با لگدی که بابام بهم زد نفسم برید و پخش زمین شدم...
 یه لحظه مردم و زنده شدم...
 فریادش حالمو بدتر کرد: کثافت...هرزه...آشغالل...
 مامانم یه گوشه ایستاده بود و گریه میکرد.
 تعجبو تو چشماش میدیدم.چنگ زدم به شلوار جین شایا...: ت...تو...رو...خ...خدا...
 محکم پسم زد: گم شووووو.....
 دست بابام رفت سمت کمر بندش.
 با هر جونی که داشتم به زور سره پا ایستادم و با التماس نالیدم: ن...نه....
 کمر بندشو باز کرد و اومد سمتم.
 چاره ای نداشتم...
 با تمام توانم درو باز کردم و از ویلا دویدم بیرون.
 رفتم سمت جاده که پام پیچ خورد و محکم خورد زمین...
 صدای داد بابامو از یه متریم شنیدم: عوضی حالا از دست من فرار میکنی؟
 هق هقم شدت گرفت....
 حالا مگه چی شده بود؟؟ فقط کیان منو بغل کرده بود همین!!
 با التماس نگاهش کردم و از سره جام بلند شدم.
 بی توجه به درد پام عقب عقب میرفتم.
 شایا با قیافه ی برزخی جفت بابام بود.
 یهویی بابام هجوم آورد سمتم که بدون فکر برگشتم و دویدم ولی دویدن من همانا و فریاد شایا همانا: مراقب باش پروا!!!!!!.....

تا به خودم اومدم بوق کشدار و خوردن یه چیزه بزرگ و بی اندازه محکم بهم لهنم کرد...
 فقط حس کردم پرت شدم رو زمین و صدای شکستن استخوانمو شنیدم...
 خون....
 خون از بینیم میریخت بیرون.
 خواستم تکون بخورم که درد عمیقی پیچید تو بدنم و جیغم رفت هوا....
 مزه خونو تو دهنم حس کردم...
 احساس میکردم بدنم تیکه تیکه شده....
 همه چیزو تار میدیدم.
 فریاد شایا و بابام باعث شد سمو برگردونم ولی بازم درد نالمو برد هوا..
 از شدت درد نفسم بریده بود.
 عطر شایا و اغوش گرمشو حس کردم...

وقتی بغلم کرد هق زدم...
 از درد داشتم دیوونه میشدم...
 تنم لرز بدی داشت.
 سردمم بود... خیلی...
 صدای شایارو شنیدم که مدام یه چیزایی میگفت... نمیتونستم درست بفهمشون...
 فقط هق هق میکردم...
 تنم خورد بود...
 با حس معلق شدنم تو هوا و شنیدن فریاد شایا بی اختیار جیغی کشیدم.
 شایا محکم به خودش فشارم داد و دوباره چیزایی بهم گفت که نمیتونستم بفهمم.
 پهلوها و دنده هام بدجور تیر میکشید.
 انگار یه میله داغ گذاشته بودن روشن...
 لباسام غرق خون بودن چون گرمیشونو حس میکردم ولی از درون داشتم یخ میزدم...
 چه بلایی سرم اومده...
 چه بلایی؟...
 [?][?][?][?]

:Shaya

با بهت به منظره ی روبه روم خیره شدم...
 این پروای منه؟؟
 فریادم رفت هوا: یا خدا!!!!..... پروا!!!!!!.....
 تمام بدنش غرق خون بود و میلرزید.
 دویدم سمتش و محکم بغلش کردم...
 هق زد... اشک و خون صورتشو خیس کرده بود...
 تنش یخ بود و میلرزید...
 صورتم از اشک خیس شده بود. اشکام بی اراده مثل سیل جاری شده بودن.
 موهاشو نوازش کردم: آروم خانومم... آروم باش... گوه خوردم پروا... غلط کردم... آروم بگیر...
 بدجور میلرزید.
 فشارش دادم و هق زدم: نلرز پروا.. نلرز لعنتی!!!!!!
 فایده نداشت.

بلندش کردم و روبه دایی کوهیار که رو زانوهایش افتاده بود فریاد زدم: دایی... منتظر چی هستی؟؟؟؟..... ماشینو
 بیار... میتروسم آمبولانس دیر برسبهبه...
 چند دقیقه نگاهم کرد و بعد تازه به خودش اومد.
 صورتش خیس شد و دوید سمت گاراژ ویلا.
 زن دایی فریبا و شمیم همون لحظه از ویلا اومدن بیرون.

شمیم جیغ گوش خراشی کشید و زن دایی فریبا مات و مبهوت افتاد رو زمین...
 به راننده ی ماشینی که به پروا زد نگاه کردم...
 شوکه شده بود...
 چی میگفتم بهش؟؟
 تقصیره خودم بود...
 پیشونیمو به پیشونیه پروا چسبوندم و با گریه نالیدم: تقصیره خودممم بود!!!
 پروا چشماشو به شدت بسته بود و از درد ناله میکرد...
 به محض اینکه دایی کوهیار ماشینو آورد بیرون دویدم سمتش و سوار شدم و فقط داد زدم: برو دایی...تورو جونہ هر
 کی دوس داری فقط برووووو.....
 دایی کوهیار پاشو رو گاز فشرد و هق هق من شدت گرفت...
 خم شدم و مدام دره گوش پروا زمزمه کردم:
 پروا..
 پروای من...
 پروای نازنینم...
 عشقه من...
 غلط کردم...
 به قران غلط کردم...
 دهنش پر از خون شد و یه ذره خون بالا آورد..
 صورتشو پاک کردم : پروا...پروا عزیزم به من نگاه کن...به شایا نگاه کن...
 بی جون چشماشو باز کردم...
 با دستای لرزونم صورتشو قاب گرفتم: حالت خوب میشه خانومم...چیزی نیست...
 به زور نالید: درد دارمم!!
 با ترس به بیرون چشم دوختم و گفتم: عزیزم الان میرسیم...تو فقط چشمتو نبند پروا...
 آب دهنشو قورت داد و هق زد...
 از بینیش مدام خون میومد.
 یه دستمال گرفتم جلوی بینیش...
 چشماشو بست...
 خدایا یه کاری کن...پروا داره از دست میرهههه....
 با التماس نالیدم: زندگیم؟ تورو خدا چشمتو باز کن...تورو جونہ شایا...یه نگاه به من بنداز...
 همون لحظه بود که دایی کوهیار جلوی بیمارستان ترمز گرفت و همین کافی بود تا از ماشین پیاده شم و با تموم
 سرعتم برم تو بیمارستان...
 بدون فکر فقط داد زدم: دکتررررر!!!!!!!
 هنوز یه دقیقه نگذشته بود که چند تا دکتر و پرستار با برانکارد اومدن.
 پروا رو خوابوندم رو برانکارد..

دکتر و پرستار مدام دور تختش بودن و وضعیتشو چک میکردن...
 حتی خیلیاشون با تعجب به من نگاه میکردن...
 انگار باورشون نمیشد من..
 شایا رستگار...
 نامزد قبلیمو تو این شرایط برسونم بیمارستان!!
 بدون توجه بهشون دست پروارو گرفتم و خم شدم روش: تورو خدا عزیزم...تورو خدا...باهام بمون پروا....

با صدای خفه ای گفت: ش...ا...یا...
 _جونم؟؟ جونم عزیزم؟؟.....
 با نفس نفس نالید: د...ا...رم...م...ی...می...رم...
 با فریاد روبه کادر پزشکی گفتم: چرا هیچ کاری نمیکنین؟؟؟؟ نمی بینین حالشو؟؟؟؟
 _ش...ا...یا...خ...خیل...خیلی...د...در...د...د...ار...م...
 به چشمای خیسش نگاه کردم.
 لبشو عمیق بوسیدم و با گریه گفتم: دردت به جونم...به من نگاه کن...نفس عمیق بکش پروا...تحمل کن یه ذره...
 یکی از دکترها سریع گفت: اتاق عملو آماده کنید...به دکتر نوری و رستمی هم خبر بدید خیلی سریع خودشونو برسونن...بیمار خونریزی داخلی شدیدی هم داره...
 تنم یخ کرد...خونریزی داخلی...نه...نه...خدا...نه نه نه...
 پروا گریه میکرد و از شدت درد تا تکون می خورد نالش میرفت هوا..
 برانکار دو به حرکت درآوردن تا ببرنش تو اتاق عمل.
 دست پروا رو حتی یه لحظه هم ول نمیکردم...
 لحظه ی اخر بود که میخواستن ببرنش.
 خم شدم و لباشو با مکث و عمیق بوسیدم..
 میون هق هقم نالیدم: برگرد زندگیم...به خاطره منم که شده برگرد...
 دستش ازم جدا شد...
 بردنش تو اتاق...
 و من موندم و یه عالمه درد.

پشت دره اتاق عمل نشسته بودم و توانایی انجام هیچ کاریو نداشتم...
 نفهمیدم یه دفعه چی شد؟...
 وقتی اون پسره رو دیدم که پروا رو بغل کرد یه لحظه خون جلوی چشممو گرفت..
 آتیش گرفته بودم...
 ولی حتی بهش فرصت ندادم توضیح بده بهم...
 حالا اگه بخواد بره و تنهام بزاره...
 همونجوری که نشسته بودم نالیدم: پروا!!!!...من پروامو میخوایم!!!!...پروا!!!!.....

شمیم و بقیه که یه ساعتی میشد اومده بودن با گریه بهم نگاه کردن...
 کسی باورش نمیشد پروا داره جون میده...
 فقط آقا جون نمیدونست...
 هیچی بهش نگفته بودن...
 هرچند براش هیچ اهمیتی نداشت...
 شمیم با گریه اومد سمتم و بغلم کرد...
 صدام از شدت گریه خشدار و گرفته شده بود: شمییییییی... من پروامو میخوایم...
 هق هق شمیم دلمو به درد آورد: میاد... میاد...
 _اگه نیاد چییییی؟؟؟؟...اگه نیاد همش تقصیره منه آشغایم...
 شمیم فقط گریه میکرد.
 صدای هق هقاش و زار زدنی زن دایی فریبا و فریادای دایی کوهیار اعصابمو متشنج میکرد.
 تنم میلرزید و دستامو میزاشتم رو گوشام که هیچ صدایی رو نشنوم...
 سه ساعت گذشت ولی حتی یه پرستار هم از اتاق عمل نیومد بیرون.
 دیگه نا نداشتم.
 مامانم اومد سمتم.
 از نگاهش هیچی نمیفهمیدم ولی چشماش غم داشت.
 پوزخندی زدم و رومو برگردوندم...
 اونم مثل من...شاید بیشتر پروا رو زجر داد.
 کنارم نشست و آروم گفت: شایا برو لباساتو عوض کن. برو ویلا یه دوشی بگیر. فقط حواست باشه آقا جون نبینت...
 به خودم و لباسام نگاهی کردم.
 غرق خون بودم...
 با صدای خفه ای نالیدم: هر کار بخوام میکنم...
 با حرص نفسشو داد بیرون: ماهم به اندازه ی تو داغونیم...
 با داد گفتم: آره. فقط منتظر بودین پروا با مرگ دست و پنجه نرم کنه تا یکم دلتون به رحم بیاد.
 چشماشو بست و نفس عمیقی کشید...
 از سره جاش بلند شد و تنهام گذاشت...
 سرمو انداختم پایین و صورتمو با دستام پوشوندم...
 خدا.. خدا... خدا...
 خودت یه کاری کن...
 منو بکش ولی پروا بمونه...
 همین که بیاد سره قبرمم واسم کافیه...
 بازم بغضم شکست و اشکام صورتمو خیس کرد...
 تحت فشار بودم... خیلی زیاد...

سریع بلند شدم که یه بسته رو گرفت سمتم و گفت: آقای رستگار..اینا وسایل بیمارن...

پاکتو ازش گرفتم که بدون حرف رفت...

بقیه اصلا حواسشون نبود!!

پاکتو باز کردم و چشمم خورد به یه گوشی و دستبند...

نگاهم رو دستبنده خشک شد!!!

این همون دستبندی نبود که وقتی از آلمان اومدم واسه پروا اوردم؟؟....

دقت کردم و دیدم آره..

خودشه....

ولی اخه...

اخه این دستبنده پیشش چیکار میکرده؟

حتی تو دستش هم نبوده!!

آب دهنمو قورت دادم و گوشیشو دراوردم و روشن کردم.

اه...

لعنتی..

رمز داره...

خواستم خاموشش کنم که یهو زنگ خورد...

با دیدن اسم پسری که روی صفحه بود نفسم بند اومد....

کیان!!

کیان دیگه کی بود؟؟

نکنه همونی بود که پروا رو بغل کرد؟؟!!!!.....

یعنی پسر مورد علاقه ی پروا...

اونه؟؟

تماسو جواب ندادم.

جرئتشو نداشتم.

دوباره زنگ زد.

چشمامو رو هم فشردم و علامت سبز رنگ رو زدم که صدای یه پسر پیچید تو گوشم: پروا؟؟ کجایی تو دیوونه؟؟ چرا

جواب ندادی تماسو؟ از نگرانی داشتم میمردم!

جلوی چشمام سیاهی رفت...

این کی بود که پروارو به اسم صدا کرد؟؟!!

کی بود که نگران پروا شده بود و میشناختش؟؟!!

کی بود که اینقدر با پروا احساس صمیمیت میکرد تا دیوونه صداش کنه؟!

با جمله ی بعدیش آتیش گرفتم: پروا... عزیزم؟؟.... چرا جواب نمیدی؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و با داد گفتم: چی واسه خودت میگی مرتیکه؟؟ عزیزم چیه؟؟.... کی هستی تو؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن متعجبی گفت: شما؟؟... بیخشید. امم.. اشتباه نگرفتم؟... نه اشتباه هم نگرفتم.. شماره ی خوده پرواس...

از سره جام بلند شدم و رفتم یه جای خلوت بیمارستان: پروا و کوفت!! تو کی هستی؟؟ یا لا بگو...

_ آقای محترم، من باید از شما پرسیم کی هستین.

عصبی شده بودم شدید...

وقتی عصبی میشدم کل زمین و زمانو به هم میریختم!

جلوی خودمو گرفتم تا فریاد نزوم: ببین... یا میگی کی هستی یا قسم میخورم که با دستای خودم خفت میکنم!!

خندید و گفت: آروم باش داداشه من... شما میدونی من کجام که میخوای بیای خفم کنی؟... حالا بگذریم... کی هستی که اینقدر دعوا داری؟؟... من روانشناس پروا. کیان کیانفر... خوشبختم!

دندونامو روی هم فشار دادم و غریدم: یه روانشناس... بیمارشو بغل میکنه؟؟ اونم جنس مخالف؟؟

یه چند لحظه موند... منظورت چیه؟؟

_ ببین... درست بگو ببینم کی هستی و چه نسبتی با پروا داری... امروز دیدمت چطوری جلوی ویلا بغلش کردی!!

_ جدا؟؟... هه... پس شما باید آقای رستگار باشید... چه افتخار بزرگی نصیبم شد که دارم الان باهاتون حرف میزنم!!

کلافه شده بودم... پوفی کشیدم و گفتم: بسه دیگه!!... یا لا بهم بگو... با پروا چه رابطه ای داری؟؟

ایندفعه انگار نوبت اون بود تا صدای فریادش بلند شه: ببند دهن تو!! ببین... فکر نکن چون معروفیو کلی طرفدار داری... یا واسه اینکه پروا عاشقته جلوی خودمو میگیرم تا هیچی بهت نگم... مرتیکه تو راجب من چی فکر کردی؟؟ دارم میگم من روانشناس پروا!! اون میومد از عشقش نسبت به تو به من میگفت... اونوقت تو فکر میکنی من و اون رابطه داریم با هم؟؟ تو به پاکی و معصومیت اون دختر شک داری؟؟... اصلا کجاس الان؟؟ یا لا بگو دیگه. روانیم کردی!!!!

بغض به گلوم چنگ انداخت و با صدای ضعیفی گفتم: اگه باهاتون رابطه ای نداری... پس چرا بغلش کردی؟ پس چرا عزیزم صدات میکنی؟

نفسشو با حرص داد بیرون: من باید تورو ببینم... درضمن... فکر و خیال بیخود با خودت نکن شایا خان... من نامزد دارم!!... اگه بخوای میتونم بیارم ببینیش... خوشحال میشه هنرمند بی نظیر و مهربونی مثل شمارو ببینه!!

تیکه ی اخرو با طعنه گفت.

دیگه حوصله نداشتم...

اشکام رو گونه هام جاری شد و با صدای لرزونی گفتم: خودت بیا... لطفا...

از صدای ضعیفم جا خورد و آروم گفت: خیلی خب. کجا بیام؟

_ بیمارستان!

شوکه گفت: چی؟؟ دیوونه... الحق که روانی هستی... مسخره بازی بسه دیگه. بگو کجا بیام؟

کلافه تر از قبل گفتم: بیا بیمارستان (...)

پوزخندی زد: نخیر!! مثل اینکه زده به سرت... به نظرم امشبو خوب استراحت کن و به مخت فشار نیار... فردا صبح میتونی بهم زنگ بزنی.

طاقتم تموم شد و فریاد زدم: روانی خودتی احمق!!... گفتم بهت بیا بیمارستان... چرا نمیفهمی؟؟ حتما باید بهت بگم پروا تصادف کرده که بیای؟؟ ها!! ان؟

چند دقیقه سکوت و اشک های من...

و پشت سرش تته پته های کیان: ت... تصادف؟!... ک... کی؟؟... کجا؟؟... چ... چطور... ی؟؟

با گریه نالیدم: همش تقصیره من بود!! هرچقدر پروا زجر میکشه همش تقصیره منه!

_نمیفهمم...!..اخه منظورت چیه؟... پروا حالش خوب بود!!

_یهویی شد...تقصیره من بود!!

_باشه باشه. آروم باش...فقط بگو حالش خوبه یا نه؟

با حال زاری نالیدم: نهههه!!! ولم کن!!!

تماسو قطع کردم و گوشیه تو دستم فشردم...

خدایا...

چیکار کنم؟...

روم همیشه ازت کمک بخوام...

ولی التماس میکنم فقط منو بکش و پروا رو زنده نگه دار!

مشغول دعا کردن بودم که شمیم اومد سمتم: داداش؟... تو که خوب بودی...چیشدی یهو...

با حرص و خستگی گفتم: هیچی...ولم کن...برو...

با این واکنشم نگاه غمگینی بهم انداخت و رفت...

باید درکم میکرد.

باید!

(شاید تو خودت عزیز ترین آدم زندگیتو درک کردی؟... فکر نمیکنی توقعات خیلی بالاس؟

سرمو بین دستام گرفتم و نالیدم: نمیدونم...نمیدونم...

کاش زندگے بم میداد ساعت برنارد

من نگرت میداشتم همین جا کنارم

میدادم بهترینو بسازن

ی ه خون ه تو قلبت بمون ے به یادم...؟

خدایا میشه همه چی برگرده به اول؟

به جون عزیزترینم قسم همه چیزو درست میکنم...

اصلا...

اصلا میشه زمان متوقف شه؟؟؟...

میشه من بمیرم!..!

به پسر کوچولویی خیره شدم که ته راهرو ایستاده بود و نگاهم میکرد...

لبخند تلخی زدم و چشمای خیسمو پاک کردم.

با دقت بیشتری به پسر نگاه کردم...

اونم دقیق تر از من بهم چشم دوخت...

به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم.

زده به سرم!

سست و بی حال از سره جام بلند شدم و رفتم تو سرویس بهداشتی.

تا چشمم به آینه افتاد نگاهمو روی لباسام چرخوندم...

بازم بغضم شکست و گریه!
 چقدر خون ازت رفت پروا!!!
 عین روانیا شیر آبو باز کردم و سرمو گرفتم زیرش.
 خون گریه میکردم...
 همینجوری سرم زیره شیر آب بود که یهو دستی یقمو گرفت و محکم کشیدم عقب.
 همین کافی بود که بدون دیدن فرد پشت سرم بگیرمش و محکم بکوبونمش به دیوار. دستم بالا رفت و مشت شد ولی
 با دیدن کیان مشتمو محکم کنار گوشش روی دیوار زدم و با زمزمه ی خفه ای گفتم: تویی؟!
 با وحشت سرشو تکون داد و گفت: پروا کجاست؟
 یه مشت دیگه به دیوار زدم و فریاد کشیدم: چرا اومدی؟؟ مگه بهت نگفتم نیااااااااااا!!!
 چشماشو با خستگی باز و بسته کرد و گفت: خواهرم تصادف کرده... به نظرت باید میموندم خونه؟؟
 ولش کردم و چنگ زدم تو موهام: حالش خوب نیست. حالم خوب نیست... میترسم... میترسم از دستش بدم.
 با آرامشی امیخته با بغض گفتم: الان اتاق عمله؟
 _ آره... آره... لعنتی اسم اون اتاقو نیار... پروا از اتاق عمل متنفر بود!
 _ چرا هنوز نیومده بیرون؟
 _ خونریزی داخلی..
 یه قطره اشک چکید رو گوش: خدای من...
 تکیه دادم به دیوار... گیجم...
 _ بایدم باشی... و باید از خودت خجالت بکشی. برات متاسفم..
 پوزخندی با بی حالی زدم: چی واسه خودت میگی؟؟... چی میدونی از زندگی من؟
 _ از زندگی تو... به تنهایی چیزی نمیدونم... اما از زندگی تو و پروا همه چیزو... همه چیزو پروا بهم گفته!
 از دیوار جدا شدم و با غیض گفتم: منظورت چیه؟
 _ فکر کنم وقتشه خیلی چیزارو بدونی آقای رستگار...
 عصبی گفتم: چی؟؟ چی میگی واسه خودت؟؟!!
 _ یه سوال.
 منتظر نگاهش کردم.
 _ چرا اینقدر پروارو زجر دادی؟
 اشکام سرخورد رو گونه هام: واسه انتقام... و ناخواسته...
 نفسشو با حرص داد بیرون: اون به خاطر فشارایی که پدرش بهش آورد مجبور شد تورو ترک کنه.
 جا خوردم...
 از تعجب داشتم شاخ درمیوردم...
 چی؟؟
 مگه میشه؟؟
 + چطور ممکنه؟

لبخند خسته ای زد: آره... خداروشکر!... ولی متاسفانه... بیمار تو کماس...

آب دهنمو قورت دادم: کما؟

_بله. کما... مشخص نیست کی به هوش بیاد... با توجه به وضعیتش هم اگه تا چند هفته دیگه به هوش نیاد مجبور میشیم دستگهارو ازش جدا کنیم...

یهو انگار برق گرفتم... عین دیوونه ها فریاد کشیدم: چی میگی؟؟... واسه خودت میبری و میدوزی دکتر!!... باید از روی جنازه من رد بشی بعد دستگهارو ازش جدا کنی... حتی اگه صد سال طول کشید حق نداری دست بهش بزنی!!... به عنوان یه دکتر باید وظیفته انجام بدی!!... هر روز باید حالش بهتر از روز قبل شه و امید به هوش اومدنشم بیش تر! از تغییر ناگهانی و رفتار خشنم جا خورد و آرام گفت: تمام تلاشمو میکنم آقای رستگ...

+تمام تلاشتو میکنی... تمام تلاشتووو!!!!

_بله... ح..حتما!

صدامو اوردم پایین و گفتم: الان کجاس؟؟

_باید از اتاق عمل بیارنش بیرون تا بیرنش بخش مراقبت های ویژه...

نگران شدم: پس چرا نمیارنش؟...

هنوز جوابمو نداده بود که دره اتاق عمل باز شد و پروارو آوردن بیرون. عمه فریبا و دای کوهیار با گریه و زاری رفتن سمتش که پرستارا مانع شدن...

همه گریشون گرفته بود...

ولی من دیگه اشکی واسم نمونه بود...

رفتم سمت تختش که یه پرستاره مرد دستمو گرفت.

برگشتم و چنان اخمی بهش کردم که فکر کنم خودشو خراب کرد!

برگشتم و به پروا چشم دوختم که مثل یه دختره ۱۵_۱۴ ساله ی ریزه میزه رو تخت بود و همه ی تنشو عرق سردی پوشونده بود...

با ناباوری انگشتمو کشیدم رو دست ظریفش که بین لوله های سرم بود.

دستش یخ بود...

میتونم نگیرم مگه اخه دستتو؟

خم شدم روش و به صورتش خیره شدم..

رنگش مهتابی تر از همیشه شده بود...

آروم زمزمه کردم: خانومم...

هیچ جوابی نشنیدم...

یادم رفته بود خیلی وقته که به پروا نگفتم خانومم... فکر کنم جانم گفتن یادش رفته...

صدام لرزون شد: خانومه خوشگلم؟؟

بازم سکوت...

قطره های اشک پشت سره هم صورتمو خیس کرد: پروا...

سکوت...

+ چی بهت بگم جواب بدی پروا؟؟...

....._

+ میخوای مثل روزای اول که... که مجبور بودم... بهت بگم آجی؟...

....._

+ آجی؟... بلند نمیشی؟

زن دایی فریبا جیغ زد: خدایا.....

شمیم به حق حق افتاد...

رنگ مامانم و زن دایی عاطفه و آرزو پریده بود...

و صورت وحشت زده ی دایی کوهیار و بابام... و کیان که تازه کنارشون ایستاده بود... از جلوی چشمم کنار نمیرفت...

صورتمو چسبونم به گردن گردن پروا و یه نفس عمیق کشیدم: بگو همه اینا دروغه زندگیم... بگو بیداری... بگو داری شوخی میکنی باهام...

بوی تنش... بویی که عاشقش بودم... بویی که از بوی هزارتا گل بهتر بود... به حق حق انداختم... نمیتونم ادامه بدم تموم کن این بازیو!

لبخند عمیقی که رو لبم بود کم رنگ نمیشد.

دستم بلند کردم و دکمه ی زنگو فشردم...

چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

آروم باش شایا... آروم باش پسر... چت شد یهو؟

با ذوق خندیدم که صدای زن دایی فریبا باعث شد چشمامو باز کنم. با خنده نگاهم کرد: به... تویی شایا؟... بیا تو... خوش اومدی.

از شدت خوش حالی رفتم سمتش و محکم بغلش کردم: سلام زن دایی. خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟... امم... همه خوبن؟

با تعجب و خنده گفت: آره بیا تو...

بدون تعارف رفتم تو و به اطراف نگاه کردم...

کوش این موش موشک؟؟

وارد ساختمون شدیم که زن دایی راهنماییم کرد تو سالن نشیمن: بشین عزیزم... کوهیار رفته سره کار. پروا هم خوابیده... خیلی خسته بود. همین یه ساعت پیش از دانشگاه اومد.

با شنیدن اسمش دلم ضعف رفت و با لحنی فوق العاده زایع گفتم: ای جووونم!

زن دایی فریبا اول خوب نگاه کرد و بعد قهقهه زد.

متوجه سوتی ای که دادم شدم و با خجالت سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم.

بعد از یکم صحبت و بگو بخند با زن دایی فریبا از سره جام بلند شدم و به بهونه دیدن ویلا و اتاقش آروم آروم قدم میزدم.

اتاق پروا رو بلد بودم!!

آروم و بی سروصدا از پله ها رفتم بالا.

دره اتاقش نیمه باز بود...

خیلی آهسته کشیدمش جلو و وارد اتاقش شدم ولی با دیدن صحنه ی روبه روم مات موندم..

همین صحنه کافی بود ضربان قلبم به قدری تند شه که نفسم به شماره بیفتن!

با دیدن بدن نیمه برهنه پروا تو اون لباس خواب سفید که مثل فرشته ها کرده بودش آب دهنمو قورت دادم و رفتم سمتش و نشستم کنار تختش.

مثل یه فرشته خوابیده بود..

چی کار کردی با من پروا؟؟...

چجوری بعد از هشت سال ندیدنت.. الان که یه هفتس جلوی چشمی روانی شدم؟؟

بی توجه به این که خوابه خم شدم روش و بینیمو به گردنش چسبوندم... روانیتم دختر!!..... تو ده سالت بود روانیتم بودم!!... هفت سالت بود روانیتم بودم!!..... حتی موقعی که چهار سالت بود و من چهارده سالم همش به بزرگ شدن و ازدواج کردن با تو فکر میکردم پروا!!..... دختر تو چی هستی؟... فرشته ای؟

بینیمو که کشیدم رو گردنش تکون خفیفی خورد که دلم ریخت... به زور جلوی خودمو گرفتم بغلش نکنم و فشارش ندم به خودم...

بی اراده خم شدم روش و خواستم لبشو ببوسم که یهو یکی به شدت تکونم داد.

انگار از خواب بیدار شدم.

برگشتم و شمیمو دیدم که با بغض نگاه میکنه: داداش... چرا اینجا خوبت برده؟؟

گیج شده بودم.

پشت سره هم پلک زدم و دور و برم نگاه کردم...

بیمارستان؟

پس واقعا داشتم خواب میدیدم..

بی توجه به شمیم سرمو گذاشتم لبه تخته پروا و گرم گرفت.. همه چی خواب بود و الان من تو بیمارستان بودم... کنار تخت پروا!!... توی خواب مثل یه آدم عادی و سالم پروا رو دیدم که خوابیده..

ولی اینجا... عشقم داشت جلوی خودم رو تخت پر پر میشد...

یعنی میشه؟

همه چی برگرده به اول

نه تنهایی باشه و نه دغدغه ی رفتن..

یه من که دیوونت نباشه اینقدر

یه تو که تنفر نداره از من!!

شمیم از پشت بغلم کرد و خیس شدن لباسمو حس کردم.

با گریه نالیدم: تو واسه چی گریه میکنی؟

_خب واسه چی گریه نکنم؟؟

نفسمو به شدت دادم بیرون: شمیم برو بیرون!!

خودشو ازم جدا کرد و آروم گفت: داداش...

_چی؟؟

+ راستش.. نسترن اومده بینت...

به پروا خیره موندم.

حس گناه تمام وجودمو گرفت...

من به پروا فکر میکردم...عاشق پروا بودم...ولی با نسترن نامزد کردم...این به جز خیانت چی میتونه باشه؟

گیجم...خیانت کردم به نسترن؟... یا به پروا؟!

سرمو به شدت تکون دادم: ازش متنفرم!! بگو گم شه...صیغه بینمونم تا هفته دیگه باطل میشه...

_اما...

+ اما نداره شمیم!!! مثل اینکه نمیفهمی پروا الان تو چه وضعیتی!! چجوری همه زندگیمو ول کنم برم پیش اون عفریته؟؟

_ داداش...من که نمیگم بیا پرو پیشش...من کلا میگم از همون چهار روز پیش تا الان چسبیدی به تخت پروا و ولش نمیکنی...بسه دیگه...خسته نشدی؟؟

دستمو مشت کردم و غریدم: شمیم...برو بیرون تا کار دست خودتو و خودم ندادم...

بدون اینکه چیزی بگه از اتاق خارج شد.

لبخند تلخی زدم و دست پروا رو بوسیدم و گفتم: من غلط بکنم غیر از خانومم کسیو حتی نگاه کنم!!...وقتی خانوم به این خوشگلی و نازی دارم...وقتی اینقدر خانومم خوب و بی نظیره...

ادامه حرفمو خوردم و به موهای پروا خیره شدم..

یاده روزی افتادم که جلوش از موهای بلند و طلایی شده ی نسترن حرف زدم...

دستمو فرو کردم تو موهای پروا...

با اون موهای پسرورش که فرق کج میریخت تو صورتش مثل بچه ها شده بود...

چطور با خودم فکر میکردم موهای نسترن بهتره؟

من که یه تاره موی پروا رو با هزارتا نسترن عوض نمیکردم!

اشکام بازم بارید...

چند بار پشت سره هم دست پروارو بوسیدم و با گریه گفتم:اه...منه عوضی...منه خر...منه آشغال...اخه چطور نتونستم واقعیتو از چشمای تو بخونم؟؟... چطور تونستم این همه زجرت بدم؟؟

لبمو محکم گاز گرفتم تا داد زنم...

لعنت به تو...

لعنت به تو شایا...

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

زن دایی فریبا پرید جلوم و با گریه گفت: به هوش نیومد؟

یا غم نگاهش کردم.

تو این چهار روز به اندازه چهار سال پیر شده بود..

لب زدم: نه...

با نا امیدی و اندوه نگاهم کرد...

شرمنده شدم و سرمو انداختم پایین.

من مقصر تمام این اتفاقات بودم...

اشکاش با سرعت بیش تری بارید و هق زد: خدا بگم چیکارتون کنه...ببینید دخترم به خاطر شماها به چه روزی افتاده...

سرم درد میکرد.

نشستم رو صندلی کنار دیوار و با پام رو زمین ضرب گرفتم.

مامانم و شمیم دقیقا روبه روم نشسته بودن و دایی کوهیار یک ثانیه هم از نماز خونه خارج نمیشد و دست از دعا کردن و نماز خواندن نمیکشید.

شمیم از جاش بلند شد تا بیاد سمتم که سریع گفتم: بشین سره جات!!

با ترس نشست و بهم چشم دوخت.

نفسمو به شدت دادم بیرون...

نمیدونستم دیگه باید چیکار کنم.

تازه چهار روز بود پروا بیهوش بود و من اینقدر بی طاقت و کم حوصله شده بودم..

گوشیمو از جیبم دراوردم و رفتم تو گالری عکسام...

هر روزی هزار بار عکسای خودم و پروا رو میدیدم.

یه زمانی کلی دیوونه بازی درمیوردیم و از خودمون عکس میگرفتیم...

عکسای عاشقانه ی خودمونو میزاشتیم رو پروفایلامون و همه بهمون حسادت میکردن...

حالا همه اونا اون روزا شدن یه آرزو!

حیف!...

غرورم باعث رنجوندنت

حیف..

دیگه نیستی و این نبودنت

حیف...

حیف...حیف...

گلم بودی ولی سوزوندمت

حیف..

چقدر ساده تو رو شکوندمت

حیف...

حیف حیف....

بی تو تنهام زندگی دور از تو عضابه ماه نمیتابه..

حالا چشمم بدون تو هر شب بی خوابه قلبم بی تابه

کاشکی قلبم مهربون تر بود با قلب تو که دیگه رفته..

با این حسرت پیش چشمم میگذره انگار تموم روزای هفته..

دوروز بعد:

بی توجه به اشکاش نعره زدم: بنال دیگه عوضی...یالا...زود باش...خسته شدم از رفتارات...

با حق هق نالید:شایا..به خدا..کاری...نک...

بازوشو گرفتم تو دستم و محکم فشارش دادم: چی گفتی؟؟... اسم خدارو رو زبون کثیفت نیار.. هر کی شناست من یکی دیگه خوب میشناسمت هرزه... همون دیروز که با پسره... اسمش چی چیه.. اها.. سینا سلیمانی... دیدمت تو کافی شاپ دیگه تا تهشو خوندم... ببین... اگه اعتراف نکنی واسه خودت بده...

_ خب خودت دیدییم... اعتراف چی کنم؟؟... ای خدا!!!

+خفه شو بابا... نکبت!!... اونو که با چشمای خودم دیدم... ولی یالا... باید بگی واقعیت داره که تو به پروا گفتی اون پیامو از اول بهم بده؟؟

رنگش بازم پرید و وحشت زده بهم خیره شد و بعد با زجه گفت: آره... آره لعنتی چون من از اولش عاشقت بودم... از همون لحظه ای که دیدمت عاشقت شدم...

با ناباوری بازوشو رها کردم و زمزمه کردم: خیلی پستی... تو آدمی یا جونور؟... تو میدونستی من و پروا میخوایم با هم ازدواج کنیم ولی زندگی هردومون مخصوصا پروارو نابود کردی فقط واسه اون احساس مسخرت؟؟... الانم که مشخص شد... دیروز که دیدمت تو بغل پسره ولو شده بودی... خیلی پستی...

صیغه هم که تا پنج روز دیگه تمومه...

دیگه نمیخوام ببینمت...

اگه چشمم بخت بیفته همه چیزو به پدر و مادرت میگم

_ شایا تورو خدا!!!... این کارو با من نکن...

نتونستم خودمو کنترل کنم و یه سیلی خوابوندم تو گوشش: این به خاطر گوه خوریای بیش از حدت...

یکی دیگه هم زدم: اینم به خاطر اینکه هنوزم ادم نمیشی...

خونش رو ترک کردم و سوار ماشینم شدم.

حس میکردم داره از کلم دود بلند میشه!!

ماشینو روشن کردم و پامو گذاشتم رو گاز و با سرعت سرسام اوری که واسم طبیعی بود روندم.

یاده پروا افتادم:

_ شایایی... اقامون... قربونت برم... سرعتتو کم کن جونو پروا...

قطره های اشک گونمو خیس کرد...

انگار صداشو واقعا شنیده بودم...

سرعتمو کم کردم و زمزمه کردم: منو ببخش عزیزم... منو ببخش...

ماشینو زدم کنار و پیاده شدم...

با گریه افتادم رو زمین: عشق خوبی واست نبودم... نتونستم اونو که میخوای باشم... نتونستم... منو ببخش... حق داری اگه نخوای برگردی... حق داری اگه بخوای بری... حق داری پروا... حق داری نخوای به هوش بیای تا جایی که بری واسه همیشه...

از تصور این اتفاق عین روانیا موهامو چنگ زدم: ولی نمیتونییییی... نمیتونی لعنتیییییی!!!!

:Shamim

آب دهنمو قورت دادم و با چشمای نگرانم به دره اتاق پروا نگاه کردم.

تمام تنمو عرق سرد پوشونده بود...

حتی نا نداشتم زن دایی فریبا و دایی کوهیارو آروم کنم!

به زور شماره ی شایارو گرفتم:

_الو؟

صداسخ خشدار و گرفته بود....

به سختی زمزمه کردم: بیا.....

_ چی میخوای شمیم؟؟...زود باش بگو حوصلتو ندارم..

گریم دراومد: بیاتورو...خدا...پروا...پروا خوب نیست...

انگار منتظر نمودن و قطع کرد.

دکتر هنوز از اتاق نیومده بودن بیرون.

گلو تیر میکشید و لرز بدی پیدا کرده بودم.

یه ربعی طول کشید تا شایا اومد.

با گریه رفتم سمتش: داداش؟؟... خوب شد اومدی...

اصلا بهم نگاه نمیکرد و نگاهش به دره اتاق پروا بود.

نفس نفس میزد: چی شده شمیم؟؟...چی شده؟؟؟

بغلش کردم: نمیدونم...حالش بد شد یهو...گفتن ایست قلبی داشته!

با بهت بهم نگاه کرد: ایست قلبی؟

لبمو گزیدم: اوهوم...

چشماسخ تر شد و اشکاش ریخت ولی هنوز آرام بود: دکترش کجاست؟

کلافه گفتم: هنوز از اتاقش نیومدن بیرون..

نشست رو زمین و چنگ زد تو موهاش. گریه میکرد...قیلنا من یه بارم گریه ی شایارو نمیدیدم ولی الان....

دره اتاق باز شد و دکتره پروا اومد بیرون.

شایا عین برق گرفته ها بلند شد: حالش خوبه؟؟

دکتره با لبخند خسته ای گفت: باورتون نمیشه!! معجزه شده!!...هم ضربان قلبش برگشته و هم احتمالا تا چند

ساعت دیگه به هوش میاد!!

با ناباوری به دکتر نگاه می کرد: دروغ میگید؟...

خندید: نه به خدا...دروغم کجا بود؟

چشمامو باریک کردم: جونه من؟؟

یه نگاه خاص بهم انداخت ولی گفت: بعله!!

همین کافی بود که از شدت خوشحالی به هق هق بیفتم و شایارو بغل کنم.

زن دایی فریبا و دایی کوهیار و شایا هنوز هنگ بودن!

با جیغ و خوشحالی گفتم: شنیدید؟؟...پروا به هوش میاد!!!....

شایا نفس عمیقی کشید و افتاد رو زمین..

انگار طاقت این همه شوک پشت سره همو نداشت.

دایی کوهیار و زن دایی از خوشحالی گریشون گرفته بود..

بی معطلی گوشیمو برداشتم و یه زنگ به مامانم زدم:

_الو؟

+ الو مامان؟؟.... مامان نگو چی شده!! پروا به هوش میااا...دکترش گفت امروز به احتمال زیاد به هوش میادا!

_واقعا!!!...خداروشکر...پس از کما دراومد..

+ آره....

_شایا کجاست؟؟.... حالش خوبه؟

با خنده گفتم: آره بابا...هنوز هنگه داداشم!

مامانم با خوشحالی خندید.

میدونم گذشته ها خیلی اذیت میکرد پروارو...

اما به هر حال...

هیچ کس راضی نیست دختر برادرشو از دست بده...

مامانمم به عنوان عمه به هر حال احساسایی به پروا داشت...

حداقل به خاطر دایی کوهیار...

مشغول فکر کردن بودم که صدای مامانم بلند شد: من برم به شهرام و کامران بگم...

اونا هم خیلی نگران بودن بنده خداها...

+ امم..باشه...راستی اقا جون میدونه؟

با مکث گفتم: نه....کوهیار گفت نمیخوام از این جریان باخبر شه...

+ خیلی خب...من برم مامان. فعلا خداحافظ.

_ مراقب خودت و داداشت باش. خداحافظ.

تماسو قطع کردم و به شایا نگاه کردم که به حالت سجده نشسته بود رو زمین و اشک میریخت...

اشک شوق بود!!

خودمم اشک میریختم...

پروا دختری بود که اگه میرفت...

ما تا اخر عمرمون افسوس میخوردیم و زجر میکشیدیم...

ولی با این حال حیف...

میدونم دیگه اون پروای قبل نمیشه!...

:Shaya

درو باز کردم و وارد اتاق شدم...

با دیدن چهره ی غمگین و صورت پر از اشکش تکیه دادم به در و بغض گلومو فشردم..

زندگیم...

عمرم...

نفسه من...

بی جون رفتم سمتش و نشستم جفتش. بغض داشت خفم میکرد...

زمزمه ی خفش بلند شد: سلام.
 دستم رفت سمت دستش..
 دستشو عقب کشید ولی گرفتمش و روشو بوسیدم: سلام خانومم...سلام همه زندگیم...
 لبخند محوی نشست رو لبش.
 دلم لرزید...
 سرمو گذاشتم رو دستش و گریم گرفت.
 با دستاش سرمو بالا گرفت:شایا؟
 لمبو اونقدر محکم گاز گرفتم که کم بود خون بیاد...
 با گریه گفتم: بگو واقعیت...بگو این دیگه خواب نیست..بگو به هوش اومدی و الان همه چیز واقعیه!!
 نفس عمیقی رو به سختی کشید و سرمو چسبوند به قفسه سینهش...
 عطرشو با تموم وجودم بو کشیدم...
 عطر خانوممو...
 عطر عشقمو...
 نالم دراومد: زندگیییییی!!!!!!.....فرشته ی من!!!..... نفسمممم...!!
 بی حرف موهامو نوازش میکرد و اشک میریخت.
 خودمو بهش فشردم که سرمو بالا گرفت و خم شد روم.
 لباسو که رولبام گذاشت و بوسیدم انگار دنیارو بهم دادن...
 همون کافی بود که ازش جدا شم و تمام تنشو غرق بوسه کنم.
 پیشونیشو...لبشو..چونشو...گردنشو...دستاشو و.....
 صورتش با دستام قاب گرفتم: پروا...خدا زندگیمو بهم برگردوندا!
 میون گریه خندیدم که خندم با حرفش محو شد: چرا..نذاشتی بمیرم؟
 نفسم برید و با هق هق گفتم: چی میگی پروا?...انگار خیلی دلت میخواست منم بمیرم!!... نمیدونی بدون تو می
 میرم؟
 چیزی نگفت.
 سکوتش عذابم میداد.
 یه چیزی بگو پروا.
 انگار دلش میخواست حرصشو خالی کنه..
 از کوره در رفت و بلند گفت: چی بگم؟؟؟... تو بگو من چی بگم؟...بدبخت و بی چارم کردین...کاری باهام کردین که
 حالم از زندگی کردن به هم میخوره!...
 همه کاری الان واسم سخته.از وقتی به هوش اومدم تا الان حتی نفس کشیدنم به زوره انگار تریلی از روم رد
 شده...حالا انتظار داری چی بهت بگم؟؟؟؟.....
 با احتیاط بغلش کردم و گفتم: پروا...عزیزم تورو خدا آرام باش...قسم میخورم از این لحظه به بعد نمی زارم حتی یه
 ذره بهت سخت بگذره...
 دستاشو دورم حلقه کرد: دل کندن از اغوشت واسم سخته...خیلی سخت...ولی دلم اونقدر پره که...

گریم شدید تر شد...

از خودش جدام کرد و آروم گفت: شایا خیلی درد دارم و اذیتم...اگه میشه تنهام بزار...
نشستم جفت تختش و اشکامو پاک کردم.

دستشو گرفتم تو دستم: دردت به جونم...دراز بکش...به خودت فشار نیار...

کلافه گفت: برو بیرون شایا...برو بیرون!!... چشمم که بهت میفته تمام صحنه های زجر کشیدنام جلوی چشمم
میاد... تو فقط قضاوت بی جا بلدی...همین!!...منم حوصله و اعصاب همچین چیزو ندارم. در واقع...

یکم مکث کرد و با بغض گفت: در واقع دیگه توانشم ندارم...وگرنه من حاضر بودم واسه بودن با تو هرکاری بکنم...اما
این خودت بودی که هربار...بگذریم...

دقیق شدم تو صورتش و آروم گفتم: هربار چی؟

زل زد تو چشمام و گفت: هربار منو پس میزدی...تو به من هیچ وقت اعتماد نداشتی!!

دلتم گرفت. راست میگفت...

شرمنده سرمو انداختم پایین که گفت: سرتو بالا بگیر...من هنوز همون پرواییم که دلش نمیخواست مردش غرورشو
بشکنه...حالا به عنوان دختر داییت میگم...دلتم نمیخواد پسرعمم غرورشو بشکنه...

بغض دوباره چنگ انداخت به گلوم: چرا؟... چرا الان دیگه پسرعتم؟... چرا نمیزاری این غروره لعنتی بشکنه اونم
جلوت؟؟... چرا هنوز که هنوزه همونقدر مهربون و پاکی؟؟... چرا داد نمیذنی سرم؟ چرا منو نمیذنی؟؟ چرا لعنتی؟؟!!

انگشتشو گذاشت روی لبم: هیش...ببین منو شایا...من هنوز همون پرواییم که دیوونه وار عاشقته...من مثل تو
نیستم...که بشینم زجر کشیدنا و گریه های عشقمو تحمل کنم...

جا خوردم...بد چیزی گفتم...داشت به روم میورد کارای اشتباهمو...

کلافه تو موهام دست کشیدم.

زد زیره گریه: عاشقتم لعنتی!!... میخوام ماله من باشی...چرا نمیفهمیدی؟؟...چرا نمیفهمی؟؟

بغش کردم و سرشو گذاشتم رو سینم.

روی موهاشو بوسیدم: قسم میخورم دیگه هیچی نتونه از هم جدامون کنه خانومم...تو از اولشم ماله من بودی.

چنگ زد به لباسمو نالید: قول بده بهم..قول بده...

بدنش میلرزید...

کمرشو نوازش کردم: آروم باش پروا...گفتم قسم میخورم خانومه خوشگلم...دورت بگردم الهی...

_شایا..

+ جونه دلتم قربونت برم؟؟

با بغض گفت: من خانومتتم؟

گردنشو بو کشیدم: تو همه زندگیمی...تو جونمی..

زد زیره گریه: چرا اینقدر اذیتم کردی..

صورتشو بین دستام گرفتم: عزیزم من فدات شم...من غلط کردم. گوه خوردم...

با گریه دستشو گرفت جلوی دهنم:ن..نگو...

دستشو گرفتم و بوسیدم: همه زندگیم...خانومم...

چشماشو بست...

دلَم میخواست زار بزَنم...
اینقدر محبت ندیده بود که حالا محتاج یه ذره محبت بود..
درازش کردم رو تخت که نالش بلند شد: اخ..
دستش رفت سمت پهلویش که گرفتمش: نکن عزیزم..
_اخه درد داره..
یه جورى با بغض گفتم و قیافش مظلوم شده بود که دلَم آتیش گرفت..
+ میخوای به پرستار بگم بهت مسکن بزنه؟
_نه..
یه دستمو گذاشتم زیره گردنش و نشستم جفتش.
با احتیاط کشیدمش تو بغلم و گفتم: پس همینجا بخواب تو بغلم.
نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که دره اتاق باز شد و دایى کوهیار و زن دایى اومدن تو اتاق.
صورت دوتاشون از اشک خیس بود.
پروا با دیدن دایى کوهیار یهو خودشو عقب کشید که سفت گرفتمش.
تنش میلرزید.
باترس نگاهش کردم که یهو چنگ زد به پیراهنم و هق زد: میتروسم... تورو خدا.. بابا من غلط کردم... به خدا کاری نکردم..
با بهت زمزمه کردم: پروا..
_شایا تورو خدا... شایا تورو جونه آقا جون یه کاری کن..
دایى کوهیار گریش شدید تر شد و به زور صداش دراومد: پروا... کاریت ندارم دخترم..
پروا هنوز میلرزید و عین یه بچه تو بغلم جمع شده بود..
دایى کوهیار چیکارش کرده بود که اینقدر به حمایت من نیاز داشت!!
دایى کوهیار دو قدم اومد جلو که پروا جیغ خفیفی کشید و تقلا کرد تا خودشو ازم جدا کنه.
سفت گرفته بودمش..
هق هقش بلند شد: بسه دیگه... ولیم کن... درد دارم شایا.. آی..
حلقه دستمو شل کردم: باشه عزیزم.. آروم باش... بابات کاریت نداره گلم..
با چشمای اشکیش نگاهم کرد.
اشکاشو پاک کردم.
دایى کوهیار جلو اومد و با گریه کنار تخت نشست: خداروشکر که حالت خوبه پروا... مردم و زنده شدم بابایی... دردت به جونم..
پروا فقط بی صدا خیره شده بود بهش و تند تند نفس میکشید... نفساش نامنظم و کوتاه بود.
زن دایى فریبا وسط اتاق نشسته بود رو زمین و زار میزد: خدایا شکرت... خدایا شکرت بچمو برگردوندی... پروا... پروا
قربونت برم عزیزم... تو که نمیدونی من چقدر اذیت شدم دخترکم... مامان بمیره این روزارو نبینه...
پروا سرشو چسبوند به سینم. ملافه رو کشید رو خودش و بغض کرده بود.
با صدای خفه ای زمزمه کرد: شایا بگو برن بیرون... میتروسم..

گریم گرفته بود.

اشکام بی اختیار می ریخت رو صورتم: به خدا کاریت ندارن پروا..

هق هقش بلند شد: بابام منو میزنه... به خدا الان میزنه... ولی کاره بدی نکردم... کاره بدی نکردمممم...

دایی کوهیار بلند شد و بدون مکث پروارو بغل کرد.

رنگ پروا به شدت پریده بود: ول..م..کن...ب..ا..با...

_بابا قربونت برههههه... ای خداااا... چه غلطی کردم من... دخترمو... نفسمو ببین چیکار کردممم... ای خداااا...

زجه ها و گریه های زن دایی و دایی کوهیار پروارو اذیت کرده بود.

با التماس نگاهم کرد که گفتم: دایی... زن دایی... استرس و نگرانی واسه پروا خوب نیست... خواهشا تنهات بزارید استراحت کنه... حالش خوبه... نگران نباشید...

دایی کوهیار نالید: چجور تنهات بزارم؟؟؟؟

ایندفعه پروا به زور گفت: خوبم...

دایی کوهیار تند تند صورتشو بوسید: باشه عزیزکم.. قربونت برم... استراحت کن...

زن دایی فریبا هم پروا رو بغل کرد و بوسید و بعد از کلی خواهش برخلاف میلشون رفتن بیرون.

پروا هنوز گریه میکرد.

اشکاشو پاک کردم: گریه نکن دردت به جونم... گریه نکن خانومه خوشگلم..

با بغض نگاهم کرد.

خم شدم و لبمو گذاشتم رو لبش.

موهاشو نوازش میکردم و بدون مکث لبشو میبوسیدم.

چنگ زده بود به پیراهنم و ولش نمیکرد.

آروم تر که شد ازش جدا شدم: بخواب خانومم...

سرشو زیر ملافه قایم کرد که لبخند محوی نشست رو لبم...

:Parva

یک هفته بعد:

به زور آخرین قدمم برداشتم و سوار ماشین شدم.

داغون بودم.

دلَم میخواست از درد جیغ بکشم ولی خودمو کنترل کردم.

بابام با اشک نگاهم کرد.

میترسیدم...

مامانم آروم گفت: عزیزه دلَم... میدونم درد داری... چرا نداشتی بابات بغلت کنه؟

نگاهمو دزدیدم و فقط یه کلمه گفتم: خوبم.

حتی ازشون نپرسیدم شایا کجاست.

نگاهمو از شیشه به بیرون دوختم.

نبود...

فقط خودمون بودیم..

یهویی مرخصم کردن!

البته چه بهتر. هم حوصله بیمارستانو نداشتم و هم حوصله و اعصاب بقیه.

سرمو تکیه دادم به شیشه که یهو یه BMW سرمه ای رنگ وارد پارکینگ شد و دقیقا جلوی جنسیس بابام ترمز کرد.

شیشه هاش دودی بود ولی همین کافی بود که با دیدن مدل و رنگش بفهمم مال شایاس.

لبمو گزیدم که صدای پیچ مامان بابام بلند شد:

_کوهیار..شایاس..

+ میدونم..طبیعی بود بیاد. هرروز میاد پروا رو میبینم..امروز واسه این دیر اومد که..انگاری یه اجرا داشته..

حرفای بعدیشونو متوجه نشدم چون نگاهم با نگاه عسلی شایا گره خورد و نفسم بند اومد...

خدایا این پسر همه زندگیه منه...

هر کار میکنم نمیتونم یه ذره از احساسمو بهش کم کنم.

هرچقدر عذابم بده بازم دیوونه وار عاشقشم...

نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت بابام: سلام دایی..سلام زن دایی...جریان چیه?..

بابام لبخندی زد: پروا مرخص شده.

شایا با تعجب گفت: الان؟؟... زود نیست؟

بی اراده و سریع گفتم: نه...خوبم!!

تک خنده ای کرد: چشم خانومم...حالت خوبه؟

جلوی بابامو مامانم خجالت کشیدم ولی آرام گفتم: آره

بابام و مامانم لبخند رو لبشون بود. چه عجب...انگار دیگه مخالف بودن من و شایا باهم نیستن!...

_دایی...میشه پروا با من بیاد؟ میرید خونه خودتون دیگه?... آره؟؟

بابام سرشو تکون داد و گفت: آره..هرچی دختره گلم بخواد...

گیج به بابام نگاه کردم که گفت: برو عزیزم...

دره ماشینو باز کردم و پیاده شدم...

فقط دلم میخواست فرار کنم.

از بابام میترسیدم. یه ترسی تو دلم افتاده بود...هر بار یه ذره عصبی میشد دلم میریخت...مدام صحنه های کتک خوردنام میومد جلوی چشمم.

شایا گفت تو مدتی که بی هوش بودم کیان و رویا همه چیزو واسه همه تعریف کردن که اشتباه فکر نکنن.

همین دیروز هم کیان اومد پیشم.

مدیونش بودم واقعا...

با قدمای سست به سمت شایا رفتم که اومد سمتم و بازومو گرفت تا کمکم کنه.

نگاهش کردم.

لبخندی زد و زمزمه کرد: خانومم خوبه؟

فقط سرمو تکون دادم که دره ماشینو باز کرد و نشوندم رو صندلی.
 درو که بست رفت سمت بابام و یه چیزایی گفت بعدش سوار شد و ماشینو روشن کرد.
 سرمو انداختم پایین و نفس عمیقی کشیدم.
 بوی عطر تلخی پیچید تو بینیم..
 شایا عطرش سرد بود. همیشه میگفتم از عطرای تلخ خوشم میاد. الان عوضش کرد.
 لبخند غمگینی زدم.
 ماشینو که به حرکت دراورد نگاهم کرد و گفت: حالت خوبه پروا؟
 اوهموی گفتم و با انگشتای دستم بازی کردم که دست داغی نشست رو دستم و بعد دوباره صدای شایا:
 پروا.. عزیزم... نمیخواهی چیزی بگی؟
 سرمو بلند کردم و نگاهمو به لباش دوختم.
 تمام اتفاقات روز بعد از نامزدیش با نسترن اومد جلوی چشمم...
 صبح که داشتم میرفتم و دیدمش... که نسترنو بوسید...
 بی اراده اشکی از چشمم سرخورد رو گونم.
 شایا با تعجب نگاهم کرد که سریع رومو برگردوندم و اشکو پاک کردم.
 شب تصادف شایا بهم گفت هرزه... گفت کیان حتما از مشتریامه...
 احساس کردم یکی قلبمو تو مشتش فشرد.
 خم شدم و دستمو گذاشتم رو قفسه سینم.
 شایا سریع کنار خیابون ایستاد و خم شد سمتم: پروا... چی شد یهو؟؟
 با بغض نگاهش کردم..
 من عشقش بودم؟
 من خانومش بودم؟
 خجالت میکشیدم... از گذشتم... از بلاهایی که سرم آورده بودن...
 از حرفایی که شایا بهم زده بود خجالت میکشیدم...
 حس ساده بودن و احمق بودن بهم دست داد.
 چه حرفایی که بهم نزد و من چقدر راحت بخشیدمش...
 انگار خودش فهمید چون با غم گفت: تو چشات میبینم زجر کشیدنو... خسته نشدی اینقدر بخشیدی منو؟
 بغضم شکست و صورتمو با دستام پوشوندم.
 خسته شدم شایا...
 ولی عاشقتم لعنتی...
 تو چی داری؟؟...
 شایا وقتی دید جوابی نمیدم ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.
 کف دستم از اشکام خیس شده بود.
 ضبتو روشن کرد و یه اهنگ گذاشت.
 حداقل خوب بود حال و هوام عوض میشه!!

ولی با اهنگی که تو ماشین پخش شد اشکام تند تر بارید:
 نمیدونم چی شدش که سرما به قلبم زد
 اون احساس رویایی چجوری از دستم رفت
 میدونم تو مقصری انکار نکن این اشتباتو..
 نگو خوبیو مهربونیای تو چشمم زد
 تو با خودتم قهر بودی اصلا منو عشقم بد
 حالا برو قسمت بکن با یکی دیگه خوبیاتو..
 لبمو گاز گرفتم و گوشامو فشار دادم تا چیزی نشنوم ولی نمیشد..
 بکن و برو که دیگه قصه بد شده...
 رابطه ی گرممونم رگ به رگ شده...
 کنده شد دلی که دنبال خنده هات...
 میدوید تا پا بزاره جای رد پات...
 زود بود واست
 خیلی مونده بود که بخوای پر کنی تا سد
 اونم اینجوری
 حیف منو حرص و جوشه بی خودیم
 بعد رفتنت میگم
 دیوونس این یارو
 حتی با این که میتونستم
 خوش حالیتو خانوم
 با اون یارو
 این دله لعنتی نمی شد با عربده آروم
 هر دقیقه داغون
 افسرده و نابود
 قرص و مرصو دارو شبا چشمو میخوابوند
 من با تو قانع بودم عاشقانه موندم
 بهت قول داده بودم بریم قله های کوتاه
 ولی چشم تورو یهو یه مشت فاز تازه کور کرد
 نفهمیدیم کجا دله مارو گم و گور کرد
 تازه میفهمم چه بلایی سرمون اومد
 یه اشتباه ساده این بازیو شروع کرد..

بقیه اهنگو به زور گوش دادم ولی با تیکه اخرش هق هقم بلند شد:
 خاطراتم جویدم

هیچیم نمود ازت
من تا تهش بودم و نبودى تو یه ذرشم
حیف اشک که از چشم
میریخت واست نصفه شب
دیگه با ما قاطی نشو نگو بودى باما
دیگه نگو منو میخوای که ندارم حسشم
بکن و برو که دیگه ریسکه باتو بودن
منه دیوونه رو بگو عاشقه تو بودم..
دستامو از رو صورتم برداشتم و به شایا نگاه کردم.
صورتش خیس بود.
من تا تهش بودم..
ولى اون فقط قول میداد و میزد زیرش..
به زور گفتم: شایا...نگهدار...
بدون حرف زد کنار که بلافاصله پیاده شدم و افتادم رو زمین. با نگرانی اومد سمتم.
معدم تیر میکشید.
خم شدم و عق زدم ولى چیزی بالا نیوردم.
جلوی چشمم سیاهی میرفت.
خواستم بلند شم که حس کردم رو هوام و بعد صدای شایا: خانومم چت شد یهو تو که منو کشتی..بریم
بیمارستان؟...حالت بده عزیزم؟
به زور گفتم: ن..نه...خ..خو..ب..م..
نشوندم تو ماشین و گفتم: پروایى..به بابات گفتم میبرت یکم باهم بگردیم...میخوای عصر بریم؟ میای خونه خودم؟
با ترس نگاهش کردم که با غم گفت: بهم اعتماد نداری؟
_مگه..تو به من..ا..اعتماد داشتی؟
به خودش فشردم و گفتم: غلط کردم عشق من..به خدا پشیمونم...جبران میکنم...قول میدم...قول!
نبا شک نگاهش کردم که نشوندم تو ماشین و گفتم: میریم خونه خودم..
لبامو روی هم فشار دادم و سکوت کردم.
شایا هرکاری باهام بکنه...
تو رابطه عاشقانمون زیاده روی نمیکنه...
حداقل از این بابت دلم گرمه...
نگاهمو به ویلای کوچیک روبه روم دوختم.
با تردید از ماشین پیاده شدم و دستمو گرفتم به پهلو که تیر کشید.
شایا پیاده شد و گفت: خوبه؟؟ بریم تو؟
چیزی نگفتم و فقط سرمو تکون دادم که دستشو گذاشت پشت کمرم و هدایت کرد سمت در.

درو که باز کرد آروم گفت: بفرما خانومه خوشگلم.
 لبخند تلخی زدم و وارد خونه شدم.
 کوچیک بود ولی شیک.
 بی حوصله روی اولین مبلی که دیدم نشستم و گفتم: ممنون.
 لبخندی زد: برای چی؟
 تو سکوت نگاهش کردم.
 جفتم نشست و گفت: تو اتاق لباس هست. بپوش راحت باش.
 لباس؟؟ زونه؟؟... واسه کی بود؟..
 سعی کردم به این چیزا فکر نکنم چون اصلا حوصلشونم نداشتم.
 از سره جام بلند شدم و روبه شایا ایستادم که گفت: اتاق اخری سمت چپ.
 خواستم یکم سربه سرش بزارم واسه همین گفتم: حالا اگه برم تو اتاق اولی سمت راست چی میشه؟؟
 لحنم سرد بود.
 خیلی سرد.
 انگار این سرد بودنم دست خودم نبود.
 بغض گلومو فشرد که شایا آروم گفت: پروا...
 پشتمو بهش کردم و رفتم سمت اتاق.
 واردش شدم و درو بستم.
 اتاق بزرگی بود و خیلی هم قشنگ.
 نگاهم که به تخت دونفره افتاد آهی کشیدم.
 اولین بار که بغل شایا خوابیدم رو تخت بیمارستان بود!
 اولین بار که شایارو بوسیدم همین چند هفته پیش تو شمال بود..
 اولین بار که تولدمو با شایا جشن گرفتم دوسال پیش تو ویلای آفاجون تو تهران بود..
 اولین بار که با هم رفتیم خرید بازم دوسال پیش بود واسه عروسیه یکی از فامیلا!
 اولین باری که بهم گفت دوسم داره یک سال و نیم پیش بود تو یه روز زمستونیه سرد...همون موقع هم میخواست
 ببوسم ولی عمو کامران رسید و نشد!..
 اولین بار که موهامو دید همون زمانی بود که از فرودگاه اومد بیمارستان پیشم و کلی سربه سرم گذاشت..
 اولین بار که...
 این اولین بار خلی واسم با ارزش بودن..
 و هستن..
 خیلی تجربه ها با شایا داشتم.
 دلم میخواست باهاش باشم. مثل همون قدیما.
 ولی ناامیدم..
 قلبم درد میگیره وقتی همه اونا خاطره شدن..
 وقتی میترسم حسرتشون به دلم بمونه.

هنوزم حس میکنم بعد از اون اتفاقات شایا ماله من نیست..

حس میکنم..

بیخیال اصلا..

من حسای زیادی دارم..

و همینطور آرزوهای زیاد...

دره کمدمو باز کردم و نگاهی انداختم.

همه لباسا زنونه بود...

اخه از کجا!!؟

حتما غیر از من با کسی بوده.

حق داره البته.

نمیشه که زورکی تو دلش جاشم!

دست بردم سمت یه پیراهن چهارخونه ی بنفش و صورتی که یهو دستی دور کمرم حلقه شد.

عطر شایارو که حس کردم آروم گرفتم: خانومم... این لباسارو قبل از به هوش اومدنت گرفتم واست که بیارمت اینجا

پیشه خودم و راحت باشی. فکر کردی من خانوممو به همین راحتی می برم ویلای آقاجون تا عذاب بکشه؟

نتونستم لبخندمو کنترل کنم.

برگشتم و عمیق نگاهش کردم که پیشونیمو بوسید.

دلتم میخواستش...

خیلی زیاد.

سرمو انداختم پایین و با لبخند خسته ای گفتم: شایا... به نظرت... اگه دوباره با هم باشیم.. میتونیم بشیم همون آدمای

قدیم؟

لبخندی زد بغلم کرد: هیچ چیزی بعید نیست... هیچ چیزی غیر ممکن نیست... غیرممکن فقط... غیر ممکن فقط من و

تو بدون همیم!

بغضمو قورت دادم و بهش نگاه کردم.

سرشو آورد جلو و لبشو فشرد رو لبم.

همکاری نمی کردم ولی دروغ بود اگه میگفتم از بوسه هاش لذت نمی برم.

کم کم دستامو بردم بالا و حلقه کردم دور گردنش.

با یه حرکت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم بالا جوری که پاهام از زمین فاصله داشتن.

بی اراده باهاش همراهی کردم و یه دستمو فرو کردم تو موهاش.

صداش تو مغزم اکو شد: هیچ چیزی بعید نیست... هیچ چیزی غیرممکن نیست... غیرممکن فقط منو تو بدون هم.

برای لحظه ای ازش جدا شدم و زمزمه کردم: غیر ممکن یعنی من و تو بدون هم.

خوابوندم رو تخت و بدون اینکه بهم فشاری بیاره منو بین پاهاش قرار داد.

با لبخند پر از شیطنتی گفت: پروا.. دستاتو ببر بالا.

با تعجب گفتم: چی؟ چرا؟

چشماشو آروم باز و بسته کرد: کاری که بهت میگم بکن.

شونه هامو بالا انداختم.

طبیعتا کاره بدی که نمیخواست بکنه.

دستامو بالا گرفتم و بهش خیره شدم که لبه ی تونیک بلند گلبهیمو گرفت و کشیدش بالا.

با یه حرکت از تنم درش آورد.

جیغ خفیفی کشیدم و دستمو گرفتم جلوی سینه هام و بدنم که قهقهش بلند شد: اخ... دلم واسه این جیغات تنگ شده بود.

از شدت خجالت سرخ شده بودم و داغی گونه هامو حس می کردم.

نالیدم: شایا... بده من اون لباسووو..

تونیکمو پرت کرد گوشه ی اتاق و پیراهن خودشو هم درآورد.

کم کم داشتم می ترسیدم.

با صدای لرزونی گفتم: شایا..

صورتمو بین دستاش گرفت و با آرامش زل زد تو چشمام: جونم؟... کاریت ندارم خانومم نترس... فقط یکم..

منتظر نگاهش کردم که با شیطنت گفت: فقط یکم دلم شیطونی میخواد!

یه دستشو گذاشت زیره کمرم و بالا کشیدم و با دست دیگش بند لباس زیرمو باز کرد و از تنم درش آورد.

با عجز نالیدم: شایا تورو خدا..

با لذت به بدنم خیره شد.

یه حس عجیب داشتم.

من حتی صیغه ی شایا نبودم و اینقدر خودشو بهم نزدیک کرده بود واسه همین حس گناه داشتم... ولی با این حال یه حس متفاوت هم داشتم... یه حسی که میگفت غیر از این پسر قرار نیست هیچ کس منو ببینه و منو مال خودش کنه.

من به هر حال عشقه این پسر...م...

قفسه سینمو با لذت بو کشید: دلم خیلی واست تنگ شده بود زندگیم...

از شدت خجالت قطره های اشک پشت سره هم میریخت رو گونم.

اولین بار بود که با این وضع جلوی شایا بودم!

اشکامو که دید یهو خودشو ازم جدا کرد و با نگرانی گفت: چیشد؟... پروا به خدا کاریت نداشتم عزیزم!

پتورو گرفتم و کشیدم رو خودم و با خجالت زمزمه ی خفه ای کردم: خجالت میکشم!

خندید: اهااان

لبمو گاز گرفتم که از رو تخت بلند شد و از تو کمد پیراهن چهارخونه ای رو که میخواستم بردارم بهم داد و گفت: ببوش خانومم.. به هر حال اون روزی هم که خانومه خودم میشی دیر یا زود میرسه... اونوقت ببینم چیکار میکنی.. از همین الان بگم از زن خجالتی خوشم نمیداد!

حس کردم فشارم یهویی افتاد..

این تا منو با حرفاش نکشه ول کن نیست..

با شرم و صدای لرزونی گفتم: برو بیرون روانی.. دیوونه ی خل و چل!!

خندید: دیوونتم دیوونتهههه!!....

با خستگی وارد ویلا شدم.
استرس نداشتم..
دیگه برام عادی شده بود..
میدونستم الان آقاجون که نمیدونه من تصادف کردم کلی حرف بهم میزنه.
ولی دیگه واسم مهم نیست.
خستم!!

بابام اومد سمتم که بی اختیار خواستم یه قدم به عقب بردارم ولی خوردم به شایا و محکم نگه‌م داشت.
بابام که صورت‌مو بوسید پشت سرش مامانم و عمو کامران و عمه کتابون با زن عمو و شوهر عمه شهرامم اومدن.
تو چهره همشون شادی رو میدیدم.
با گرمی بهم سلام کردن و حتی بغلم کردن!
عمه کتابون درحالی که قربون صدقم میرفت بغلم کرده بود و ولم نمی کرد.
بی حوصله بودم. هیچ حسی نداشتم.
روبه همشون آروم گفتم: اگه میدونستم بعد از تصادفم اینقدر مهربون می شید... خودمو مینداختم جلوی تریلی!
نگاه همشون غم گرفت.
عمه کتابون با ناراحتی گفت: این چه حرفیه عزیزم؟؟ ما همیشه تورو دوس داریم گلم.. همیشه به فکرتیم..
یه جوری نگاهش کردم که شرمنده سرشو انداخت پایین.
سرمو با تاسف و خستگی تکون دادم و روبه بابام گفتم: کدوم اتاق برم؟
یکم مکث کرد: پروا... باید آقاجونتو ببینی.
پوفی کشیدم: کجان آقای نیک پی بزرگ؟؟
با دستش سالن نشیمنو نشون داد.
بدون مکث و با قدمای محکم رفتم سمت سالن جوری که همه تعجب کردن.
اون پروای بدبختو و توسری خور رو زیاد دیده بودن..
تقصیر من بود که عادتشون دادم بهم توهین کنن و زور بگن.
شایا خیلی خونسرد پشت سرم اومد و دستمو گرفت.
لبخند محوی نشست رو لبم و وارد سالن شدم.
با دیدن آقاجون که نشسته بود رو مبل مخصوص خودش چشمامو کلافه باز و بسته کردم و رفتم سمتش: سلام!
با اخم بهم خیره شده بود.
سعی کردن آروم باشم: خوب هستین؟
با غرور نگاهم کرد.
عقب گرد کردم و ادامه دادم: مثل اینکه علاقه ای ندارید به سوالاتم جواب بدید.. خوش حال شدم دیدمتون. با اجازه....
خواستم از سالن نشیمن برم بیرون که با صدای عصبی و محکمش برگشتم سمتش: دختره ی پرروا!!!!... یکم احترام سرت نمیشه!!
پریدم وسط حرفش: تا اونجایی که میدونم تا الان هیچ بی احترامی به شما نکردم. در ضمن... اجازه ندارین به من توهین کنید!

فریادش باعث شد پوزخندی رو لبم بشینه: خفه شو!!

بابام بلافاصله وارد سالن نشیمن شد: بسه بابا!! بسه دیگه!! دیگه داره حاله از این وضع به هم میخوره. بابا... پروا این مدت که نبود بیمارستان بوده... یه هفته تو کما بوده!! همون شبی که واسه آخرین بار دیدیش تصادف کرد!! تصادف!!

بقیه هم وارد سالن شدن و لال مونده بودن.

آقاجون با شک پرسید: تصادف؟؟

بابام زد زیره گریه و اومد طرفم.

مانتومو کشید بالا جوری که شکم و پهلوهای کبودم مشخص شد و گفت: بله. تصادف!.. چندتا از دنده هاش شکستن!! نمیبینی چقدر رنگ پریده و لاغر شده؟؟

آقاجون با بهت بهم خیره شده بود که لباسمو کشیدم پایین و رومو برگردوندم.

به شایا نگاهی انداختم و رفتم سمت همون اتاقی که موقع اومدن بهم داده بودنش.

شایا اومد دنبالم که آروم گفتم: لطفا تنهام بزار.

وسط راه ایستاد و رفتنمو نگاه کرد.

به محض اینکه رفتم تو اتاق درو بستم و قفل کردم و لباسمو دراورددم.

جلوی آینه ایستادم و به بدنم نگاه کردم.

همه جاش کبود و زخم.

صورتتم عین روح

چشمام سرد...

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم: دختره ی زشت!

رفتم تو حمام اتاق و دوش گرفتم.

بدون خشک کردن موهام یه تی شرت و شلوار گرمکن پوشیدم و حوله رو برداشتم تا نمه موهامو بگیرم.

حوصلم سر رفت واسه همین گوشیمو برداشتم و یه اهنگ پلی کردم:

خستم از این حال خرابم مثل همیشه بی قرارم

به جز یه ساعت فکر راحت حسرت هیچیو ندارم

با شنیدن این تیکه خندم گرفت. خودمم نمیدونستم چطوری این همه بدبختیو تحمل کردم:

خم میشه هر کوهی که یک آن خودشو جای من بذاره

سخته یه روز کسی بفهمه هیشکی رو جز خودش نداره , هیشکی رو جز خودش نداره

ایستادم جلوی آینه و مشغول گرفتن نم موهام با حوله شدم:

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم

چه بمونم چه نمونم از خودم خاطره ساختم

از خودم خاطره ساختم

آره دیگه... من هرکاری کرده باشم از خودم خاطره ساختم. خاطره هام که دست از سره کسی برنمیداره!

من که نگفته هامو گفتم تو ترانه های ساده ام

چه بخونم چه نخونم خودمو یاد تو دادم

خودمو یاد تو دادم..
 دره اتاقو زدن که گوشیمو خاموش کردم و قفلو باز کردم.
 بلافاصله شایا اومد تو اتاق: پروا..این اهنگا چیه گوش میدی دیوونه؟؟ با همیناس که روحیت خراب میشه.
 حوله رو انداختم رو تخت و گفتم: اگه روحیم خرابه به خاطره رفتاری زشت و کارای بیخوده بعضیاس!
 تکیه داد به دیوار و نگاهم کرد.
 حتما باز میخواست بگه همه چی درست میشه!!
 برگشتم تو اتاق و خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در: وایسا ببینم.
 درو باز کردم و با تعجب گفتم: ها؟
 یکم مکث کرد: ام..ها چیه؟؟
 چشمامو آروم باز و بسته کردم: میخوای بگم جانم؟ شایا یه ذره بهم وقت بده.
 خندید: نه بابا منظورم اون نبود.
 با کنجکاوای گفتم: پس منظورت چی بود؟
 باز تکیه داد به دیوار و دست به سینه و با غرور گفت: منظورم این بود که بگی جانم آقاییه خوشتیپ و خوشگل و تو دل برو و ناز و قشن...
 وسط حرفش پریدم: باشه بابا!!!...اعتماد به نفس نیس که!
 لبخند دندون نمایی زد که خودمم خندم گرفت.
 پشت پلکی نازک کرد: مرض!...
 لبخند رو لبم ماسید.
 یاده وقتی افتادم که آرزو می کردم سرطان بگیرم.سرطان هم یه مرض بود دیگه..
 با استرس رومو برگردوندم که شایا از پشت بغلم کرد: چیزی شده پروا؟
 تند تند سرمو تکون دادم: نه بابا.
 _ بیا بریم پایین شام بخوریم.
 + گرسنم نیست.
 با بی خیالی گفتم:به من چه.فعلا..
 از اتاق رفت بیرون و منو مات و میهوت گذاشت.
 چی شد یهو؟!
 گیج نشستم رو تخت و به در چشم دوختم که بعد از پنج دقیقه شایا با یه سینی وارد اتاق شد و نشست رو زمین.تو سینی دوتا ظرف برنج با قورمه سبزی و ماست و سالاد بود.
 یه تای ابرومو دادم بالا که نگاهم کرد: ها؟؟ چیه؟؟...واسه آقامون اوردم اینجوری نگا نکننا...
 عین دخترا حرف میزد.
 با تعجب گفتم:تب نداری شایا ؟ پشت پلکی نازک کرد که رفتم نشستم جفتش و قاشقو برداشتم.
 باز صدای نازک و دخترنش به خندم انداخت: کوفت بخوری! آقامون باید گشنه بمونه به خاطره تو!
 خونسرد گفتم: خب به عنم!

با این حرفم جا خورد!
 خودمم جا خوردم!
 چند لحظه به هم نگاه کردیم که شایا بلند زد زیره خنده.
 خاک تو سرت پروا..چی گفتی!!؟؟
 شایا وسط خنده بریده بریده گفت:خودت تب داری انگار.
 با خجالت سرمو انداختم پایین.
 دستشو دوره شوئم حلقه کرد: قربونت برممم...
 خدانکنه ای گفتم و مشغول خوردن غدام شدم.
 هنوز سرخ بودم از خجالت.
 شایا هم شروع کرد به غذا خوردن که یهو آقاجون اومد تو اتاق.
 بی حرف بهش خیره شدم و لقممو جویدم.
 نشست رو تخت: بخور عزیزم.نوش جان!
 شایا سرشو بلند کرد و با چشمای گرد شده به آقاجون نگاه کرد: منو میگین؟
 آقاجون اخمی کرد: با پروام..
 شایا پشت پلکی نازک کرد: حالا انگار من نوش نیستم!
 سرمو انداختم پایین.
 اصلا خندم نگرفته بود.
 دلیل این مهربون شدن یهویی آقاجون رو هم میدونستم.
 عذاب وجدان!...!

اینقدر نگاهم کرد که نفهمیدم چی خوردم.
 ضربان قلبم از شدت حرص بالا رفته بود.
 واقعا بعضیا چه دل خجسته ای دارن!
 بعد از غدام بلند شدم و رفتم سمت در که یهو صدای آقاجون اومد: پروا!
 بی حوصله برگشتم سمتش.
 _ حالت خوبه؟
 اخمی کردم: نخیر!!
 یکم به اطراف نگاه کرد و آروم گفت: خوب میشی...نگران نباش.راحت باش عزیزم.
 پوزخندی زد و از اتاق رفتم بیرون.
 یه لحظه حس کردم ضربان قلبم بیش از حد بالا رفت و قفسه سینم تیر کشید.
 دستمو گذاشتم رو قلبم و نفس عمیقی رو با درد کشیدم و بعدش فرو رفتم تو یه جای گرم.
 شایا بود که بغلم کرده بود: پروا؟؟...حالت خوبه عزیزم؟
 پوزخندم عمیق تر شد:عالیم!...این تازه اولشه...
 چشماشو بست.

به آقاجون نگاه کردم که سرشو انداخته بود پایین.
با حرص دندونامو روی هم فشار دادم و رفتم بیرون.

??????

تو آینه به خودم چشم دوختم.

لبخند عمیقی نشست رو لبم..

چه خوشگل شدی پروا!

آرایش ملایم صورتم و بلوز و دامن سفید زیبایی خاصی بهم داده بود.

مامانم به در تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

تو حس بودم شدید!

ته دلمم یه آرامشی داشتم که با هیچی عوضش نمی کردم!

بابام همون لحظه اومد تو اتاق: پروا، حاضری؟؟ الان میانا!

برگشتم و نگاهش کردم.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت در که بابام منو کشید تو بغلش.

مقاومتی نکردم ولی واکنشی هم نشون ندادم.

بعد از بوسیدن سرم رهام کرد و با هم رفتیم سمت پله ها که زنگ در به صدا دراومد.

ضربان قلبم رفت بالا.

درو که باز کردن و عمه کتی و عمو شه ام اومدن تو.

ولی وقتی شایا با اون کت شلوار مشکی که بی نهایت جذابش کرده بود اومد تو دلم ضعف رفت..

احساس می کردم خوش بخت ترین آدم دنیام!

عمه کتایون و عمو شهرام با خوشرویی بغلم کردن و بوسیدنم.

ولی هنوز مات شایا بودم.

چقدر جذاب شده بود!

با اون ته ریش رو صورتش و موهای قهوه ای روشنی که مرتب بالا داده بود... و چشمای عسلی... واقعا چقدر جذاب شده بود!

دسته گلو که سمتم گرفت رفتم سمتش و فقط بغلش کردم.

بعد از مدت ها خیالم آسوده بود..

چقدر گذشته بود؟ شاید فقط یک هفته..

اما انگار یه سال گذشته بود وهمه چیز به روال عادی خودش برگشته بود..

خوشبخت ترین آدم دنیا شده بودم!

امشب دیگه من و شایا مال هم می شدیم!

بغض کرده بودم.

همه با لبخند نگاهمون می کردن.

حس می کردم از هفت خان رستم گذشتم تا تونستم شایارو به دست بیارم!

ولی الان دیگه این مرد ماله من بود!

یه صیغه بین من و شایا خوردن تا روز عقد و عروسی که یک ماه دیگه بود.
 کلی اصرار کردیم عروسیمونو دوهفته بعد بگیرن ولی قبول نکردن و گفتن زوده!
 کلی حرص خوردیم ولی خب مهم نیست.
 این یک ماه هم خیلی زود میگذره!
 نگاهی به انگشتر تو دستم انداختم.
 نشون بود!

یه انگشتر ظریف طلا با یه نگین الماس شکل روش.
 خیلی خوشگل بود.

همه غرق صحبت بودن ولی من تو رویاهای خودم بودم.
 چه حسی داره وقتی به عشقت نرسی؟
 دلم میگیره واسه اونایی که نتونستن به عشقشون برسن..
 قطره اشکی که ریخته بود رو گونمو پاک کردم و با لبخند به شایا خیره شدم.
 واسم چشمکی زد که از ته دل خندیدم.
 با صدای عمه کتابون به خودم اومدم: شایا.. پروا.. راحت باشین.
 بابامم گفت: آره.. برید تو اتاق.. راحت باشید.
 شایا از خدا خواسته سریع بلند شد و روبه من گفت: بریم!
 خندیدم و بلند شدم.

با هم رفتیم تو اتاق که یهو بلندم کرد و چرخوندم.
 از ته دل میخندیدم: شایا... نکن دیوونه!!
 خوابوندم رو تخت و لبشو فشرد رو لبم.
 بدون خجالت باهانش همراهی کردم.
 بعد از چند دقیقه ازم جدا شد و گفت: عاشقتم پروا.. عاشقتم!
 لبخندی زدم: منم همینطور!

دستی به ته ریشش کشید و گفت: فردا بریم خرید؟
 سرمو تکون دادم: آره.. البته... اگه اذیت نمیشی.
 اخمی کرد و گفت: چرا باید اذیت بشم؟
 شونه هامو بالا انداختم: خب شاید کاری داشته باشی یا... اومم.. نمیدونم..
 ابروشو داد بالا: هیچ کاری و چیزی مهم تر از تو نیست!

صبح زودتر از همیشه بلند شدم و دوش گرفتم.
 میخواستم عالی باشم از هر نظر.
 موهامو خشک کردم و آرایش ملایمی هم کردم و یه رژ سرخابی زدم.
 مانتوی سفیدمو که کمربند و سنگ دوزی های طلایی داشت پوشیدم و شال طلایی هم سرم کردم.

شلوار جین تنگ سفیدی هم پوشیدم با کفشای پاشنه بلند طلایی!
 کیف دستی و پالتوی سفیدم برداشتم که گوشیم زنگ خورد.
 سریع برش داشتم.
 شایا بود!
 _سلاام..
 + سلام خانومه خوشگلم. خوبی؟
 _ خوبم مرسی. تو خوبی؟
 + مگه میشه صدای تورو بشنوم و بد باشم؟؟ حاضری گلم؟ من تا پنج دقیقه دیگه دم درم. اول میریم صبحانه
 میخوریم و بعد میریم خرید.
 لبخند عمیقی نشست رو لبم: باشه من حاضرم. الان میام پایین.
 + منتظرتم زندگییم.
 دوست دارمی گفتم و تماسو قطع کردم.
 سریع کفشامو پوشیدم و رفتم پایین.
 مامانمو دیدم که تو آشپزخونه بود.
 تعجب کردم. ساعت هشت صبح اچه چرا بیداره؟!
 با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد که جوابشو دادم.
 نگاهم کرد و گفت: میری خرید؟
 + آره.
 _ چیزی نمیخواهی بخوری؟ بابات الان میره سره کار بلند شدم صبحانه درست کنم.
 +نه ممنون با شایا میخورم قبل از خرید. خدافظ تا ظهر.
 دستشو تکون داد: خدافظ عزیزم.
 از خونه اومدم بیرون.
 تو این یه هفته خیلی رعایت حالمو کرده بودن و مهربون شده بودن ولی با لیتت حال..
 من که کاری نمی کردم ولی اونقدرها هم گرم نمی گرفتم و خوشحالی نمی کردم...
 با دیدن ماشین شایا از تو فکر دراومدم و رفتم سمتش که خودش اومد بیرون و درو واسم باز کرد.
 با خنده سلام کردم و نشستم تو ماشین که خودش درو بست و بعد از نشستنش گفت: سلام دوباره. خوبی بانو؟
 + بعله خوبه خوبم.
 لبخندی زد که دلم ضعف رفت.
 به لباساش نگاهی انداختم.
 باهام ست نبود اما خیلی خوشتیپ شده بود جوری که همش دوس داشتم نگاهش کنم.
 یه شلوار جین تنگ مشکی و پلیور و پالتوی مردونه ی مشکی.
 نگاهمو که روی خودش حس کرد خندید و گفت: مورد پسند واقع شد؟

خواستم سر به سرش بزارم واسه همین خیلی جدی گفتم: نه اصلا. از شلوارت خیلی بدم میاد. چرا اینقدر تنگه؟ تو خجالت نمیکشی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: خب.. خب مدلشه! اخمی کردم و جواب دادم: تو واسه چی اینارو میپوشی؟ هنوز یاد نگرفتی جلوی نامحرم لباسای تنگ نپوشی؟؟

گنگ نگاهم کرد: چی میگی پروا؟ چه ربطی داره.. کدوم نامحرم؟

ادای گریه کردنو خیلی طبیعی دراوردم و نالیدم: این همه نامحرم ریخته بیرون.. خیلی بدی شایا.. خیلی!.. فقط بلدی واسه اونا..

حرفمو قطع کرد و با عصبانیت گفت: معلوم هست چت شده؟؟ میخوای همین جا لخت شم اصلا؟

یهو چشمام گشاد شد و سرمو بلند کردم: نهههه!!

قیافمو که دید با چشمای باریک شده گفت: گول زدی منو؟

آب دهنمو قورت دادم.

با بدجنسی قهقهه زد: پروا خانوممم... شب عروسی حسابتو میرسم عزیزمم!!

رنگم پرید: جرئت نداری!

لبخند کجی زد: معلوم میشه حالا!..

خودمو به بی خیالی زدم ولی ترس بدی تو دلم بود.

نمیدونم چرا اینقدر از رابطه وحشت داشتم.

قبلا اینجوری نبودم و به نظر خودم میتونستم باهاش کنار پیام ولی الان..

لبمو گاز گرفتم.

شایا با همون لبخند مسخره ی رو لبش مشغول رانندگی بود.

واقعا پسرا چقدر راحتن!

اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم.

بعد از بیست دقیقه جلوی یه رستوران پارک کرد و گفت: پیاده شو عجم.

با حرص گفتم: نمیخوام عجیجم!!

بلند خندید: جووون... ترسیدی فسقلی؟

لبامو ورچیدم.

بازم شده بود همون شایای قدیم. همونی که مدام سربه سرم میداشت و دیوونم می کرد.

پیاده شد و دره سمت منو باز کرد.

متعجب بهش نگاه کردم که با یه حرکت کشیدم بیرون و بلندم کرد.

بی اختیار جیغ بلندی کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کرد.

لبمو محکم بوسید و گذاشتم رو زمین.

نفس عمیقی کشیدم: خدا نکشتت شایا!

لبمو کشید و با لحن خاصی گفت: تو همین الانشم منو کشتی جیگر!

سرمو انداختم وایین: بسه دیگه. لوس!... بریم.

خندید و دستمو محکم گرفت و با هم وارد رستوران شدیم.

بردم سمت دنج ترین میزه رستوران و گفتم: اینجا بهتره. آگه ببینن منو ولم نمیکنن.
 با تعجب گفتم: چی؟
 خندید: بابا من شایا رستگارم آگه بشناسنم دیگه واویلا.
 سرمو تکون دادم: اهان.
 با لبخند پر از شیطنتی گفتم: شوهره معروف داشتن دردسر داره ها!
 زبونمو واسش دراوردم: مسخره!
 گارسون منو رو که آورد مشغول نگاه کردنش بودم ولی نگاه سنگین شایارو رو خودم حس می کردم.
 منو رو گذاشتم رو میز و گفتم: می دونم خیلی خوشگلم.
 سرشو تکون داد: خیلی بی نظیری میدونی؟
 با پرووی گفتم: بله خوب میدونم.
 لبخندی زد: عاشقتم.
 سرمو انداختم پایین: منم همینطور
 بعد از صبحانه رفتیم مرکز خرید واسه خرید لباس.
 یکی از دلایل ازدواج کردن دخترا مطمئنم پوشیدن لباس سفید و خوشگله عروسه [?]
 نمونش خودم دیگه!
 به زور به شایا گفتم اول لباس عروس!
 البته شایا هم حق اعتراض نداره دیگه!
 بعد از کلی گشتن لباس عروس و کت و شلوارو گرفتیم و رفتیم واسه خرید حلقه.
 شایا یه حلقه ی ساده واسه خودش گرفت و واسه منم یه حلقه با نگینای ریز و درشت..
 بعد از خرید کفش و وسایل سفره عقد و چیزای دیگه با همون یه ذره انرژی که واسمون مونده بود رستوران نهار خوردیم و بعد هم شایا منو رسوند خونه.
 خیلی خوش گذشت و خوش حال بودم که مامان و بابام همه وسایل و چیزای عروسی رو به عهده خودم سپرده بودن از نظر سلیقه.
 ولی خودشون تنها جهیزیه رو واسم گرفتن.
 لحظه شماری میکردم تا روز عروسی برسه ولی از یه طرف استرس دارم..
 از رابطه میتراسم..
 و از این که ممکنه دوباره تا اون موقع اتفاقی بیفته که شایارو از دست بدم.
 ولی شایا هر روز و هر دقیقه بهم دلگرمی میداد.
 شده بود همون شایای مهربون و خوش رفتار اول.
 بعضی وقتا زیره پتو گریم میگرفت از شدت خوشحالی...
 و بعضی وقتا احساس خجالت و شرم میکردم از بلاهایی که سرم اومد و تهمتایی که بهم زدن..
 سعی میکردم اصلا به گذشته فکر نکنم و آیندمو بسازم.
 دانشگاهم ادامه میدادم و شایا کلی تو درسام بهم کمک میکرد.

[?][?][?][?]

:Shaya

۱۵ روز بعد :

سرمو بین دستام گرفتم و غر زدم: همیشه پروا!

_یعنی چی همیشه؟؟...شایا اذیت نکن دیگه...

بهش نگاه کردم و کلافه گفتم: پروا نمیشه. تو متوجه نیستی چی میگم..

_اتفاقا خوب متوجه و میفهمم...تمام مدت جداییمون اون آشغالا واسمون حرف درآوردن و چه چیزایی که بهم نگفتن. حالا ازم انتظار داری با روی باز اونم تو جشن عروسیم برم استقبالشون!!؟ من اصلا دلم نمیخواد حتی دعوتشون کنم و امیدوار بودم تو درکم میکنی!..درضمن...اصلا لزومی نداره اونارو دعوت کنیم...تازشم....

پریدم وسط حرفش و با تعجب گفتم: باشه پروا! باشه....

نفس عمیقی کشید: ممنون. پس قرارمون چی شد؟

آروم گفتم: فقط فامیلای نزدیکمونو دعوت میکنیم.

_آفرین همسرچون.

لبخند کم رنگی زد: مرسی عشقم.

از روی تختش بلند شد: میری بیرون بی زحمت؟ باید لباسمو عوض کنم.

با بدجنسی گفتم: چرا!..جلوی خودم عوض کن همسر جون!!

با حرص گفت: شایا!!

رفتم سمتش و تند لبشو بوسیدم: شایا فدات شه حرص نخور خانومم...

خنده ی کوتاهی کرد: پس بی زحمت بفرما بیرون.

نگاهی به کمد لباساش کردم: اول میگم چی بپوشی بعد میرم بیرون. باشه؟

ابروهاشو داد بالا: والا!... خب چه فرقی داره؟

چیزی نگفتم و رفتم سمت کمد.

از بین مانتوهاش یه مانتوی سفیده بلند با شلوار تنگ سفید و شال سفید گذاشتم رو تخت.

مانتوش سنگ دوزی های طلایی روی سینه و سر آستیناش داشت و یه کمربند طلایی میخورد و تا زیره زانو بود. شالم طرح های طلایی داشت.

یه جفت کفش طلایی پاشنه بلند که نمیدونم چند سانت بود ولی درکل بلند بود(۱۲)واسش گذاشتم و گفتم: اینارو بپوش.

چشماش گرد شد: مگه میخوام برم عروسی؟ زیادی روشنه!

نفس عمیقی کشیدم و یه مانتوی مشکی تنگ بالا زانو که اونم یه کمربند ساده ی مشکی میخورد و آستیناش با دکمه سره آرنج بسته میشد نشونش دادم.

یکم مکث کرد: زیادی تیرس دلم گرفت!

خندم گرفته بود.

یه مانتوی راه راه افقی بلند گذاشتم رو تخت.

بدون مکث گفت: آدمو یاده دالتونا میندازه!

ترکیدم از خنده...

مانتوی صورتی کم رنگی رو درآوردم که سریع گفت: به سن و ساله من نگاه کن...صورتی بپوشم؟؟... اونم جلوی فامیلای پدریه تو؟

درحالی که از خنده اشکم دراومده بود بریده بریده گفتم: خدا نکشتت پروا! خب همون سفیدا رو بیوش که اول نشونت دادم.

خواست اعتراض کنه که سریع گفتم: حرف نباشه و رفتم بیرون..

دایی کوهیار با دیدنم لبخندی زد: تو اتاقه؟

سرمو تکون دادم: داره لباس میپوشه.

_خب بیا تو سالن تا بیاد.

با دایی کوهیار رفتم تو سالن نشیمن که زن دایی فریبا هم اومد نشست و هممون منتظر پروا بودیم که بعد از نیم ساعت از اتاقش اومد بیرون.

با دیدنش دهنم باز موند!

اگه میدونستم سفید اینقدر بهش میاد عمرا اگه میزاشتم رنگه دیگه ای رو بپوشه.. خیلی ناز شده بود.

آرایششم فقط یه خط چشمه گربه ای و رژ سرخابی و رژ گونه ی هم رنگ رژش بود.

چتری های طلایی قهوه ایشو ریخته بود رو صورتش و با چشمای مشکیش زل زده بود بهم.

بعد از چند دقیقه بلند شدم و سکوتو شکستم: خیلی....

دقیق تر نگاهم کرد. عرق کرده بودم و ضربان قلبم رفته بود بالا: خیلی عالی!

لبخند خوشگلی زد.

کلافه دستی تو موهای قهوه ایم کشیدم که دایی کوهیار گفت: الان میرید؟

رفتم سمت پروا: آره دیگه.

دستشو گرفتم و بوسیدم که سرشو انداخت پایین.

خوشگله خجالتیه من...

???

:Parva

با استرس به خونه ی ویلایی بزرگ نگاه کردم و کیف طلایی رنگمو برداشتم.

شایا با مهربونی نگاهم کرد: استرس داری نفسم؟

بغض کردم: خیلی...میتروسم...میتروسم که رفتارشون زیاد خوب نباشه باهام چون از نظر اونا س

ابقه ی خیلی درخشانی دارم!

خندید: نگرانه هیچی نباش عزیزم.

سرمو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

اومد سمتم و دستمو گرفت و وارد محوطه ی بیرون از ویلا شدیم که گفت: من عاشقه اینجام...یادته یه بارم اومدیم؟ قبلا هم همه رو دیدی..

سرمو تکون دادم...قبلا فامیلای پدریه شایارو دیده بودم.

خیلی مهربون بودن.

پدر بزرگشم همینطور...

فقط الان یکم میتروسم.

به در که رسیدیم شایا چندتا ضربه بهش زد که یه زن درو باز کرد.

هنوز یادم مونده چهرشو...
 خدمتکار این ویلا یا بهتره بگم ویلای پدربزرگ پدریه شایا بود.
 با دیدن شایا با احترام سرشو تکون داد و سلام کرد.
 به منم نگاهی کرد و باهام دست داد: سلام.
 سلام آرومی کردم و شایا پر انرژی گفت: سلام راحله خانوم. همه هستن دیگه؟
 خدمتکاره سرشو تکون داد: بله آقا. همه هستن... منتظر تون.
 شایا دستشو گذاشت پشت کمرم و باهم وارد ساختمون شدیم.
 هنوزم توی ویلا پر از وسایل گرون قیمت و عتیقه جات مورد علاقه ی پدربزرگ شایا بود.
 درکل خانواده ی رستگار خیلی ثروت مند بودن..
 البته نیک پی ها دست کمی ازشون نداشتن!
 به سالن نشیمن که رسیدیم چند زدم به کت اسپرت شایا...
 ورودمون مساوی بود با سکوت سنگین.
 عموها و عمه های شایا با بچه هاشون همه رو مبلا نشسته بودن و پدربزرگش یا بهتره بگم حمیدخان روی مبل تکی
 و بزرگی که مشخص بود مخصوصه خودشه!
 چند دقیقه تو سکوت به همه نگاه کردم که صدای یه پسر سکوتو شکست: ای بابا... این شایای خل و چل اومد!
 با این حرف پسره همه زدن زیره خنده و تازه به خودشون اومدن.
 نفسمو به شدت فوت کردم...
 راحت شدم.
 همه عمه های شایا اومدن سمتم و با مهربونی بغلم کردن و سلام و احوالپرسی کردن.
 فکر نمیکردم اینقدر مهریون باشن!
 بعد از عمه هاش عموها و دست آخر بچه هاشون اومدن.
 درکل سه تا عمه به اسم زیبا و زهرا و زهره و دوتا عمو به اسم زانیار و رضا داشت.
 همشون مهریون و خوش اخلاق بودن.
 عمه زیبا یه دختر به اسم مهتاب داشت که تقریباً چهارده ساله بود عمه زهرا و زهره هم به ترتیب دوتا دختر به
 اسمای نگین و نازنین و دوتا پسر به اسمای سیاوش و سروش داشتن.
 از عموهایش رضا هنوز بچه دار نشده بود ولی زانیار دوتا پسر به اسم مهیار و کامیار داشت.
 درکل همشون عالی بودن ولی نگین و نازنین اخلاقای خاصی داشتن که یه مقدار غیرقابل تحمل بود.
 شایا هم زیاد سمتشون نمیرفت.
 یه جور نگاهم میکردن انگار چیزی ازشون دزدیدم.
 وقتی به شایا گفتم خندید و گفت که نگین و نازنین سرش باهم رقابت داشتن!
 از نظر من حرفش اصلاً خنده نداشت...
 بازم همون استرس افتاد به جونم که ممکنه یه وقت شایارو از دست بدم!
 ولی خودمو آروم کردم...
 اتفاقی نمیفتاد.

اینم امکان نداشت که نگین و نازنین شایارو به دست بیارن!
آخره سر به محض اینکه بقیه ولمون کردن رفتیم سمت حمیدخان..
والا...

فکر نمی‌کردم اینقدر طرفدار داشته باشم!

شایا به محض اینکه رسید به حمید خان جلوش خم شد و دستشو بوسیدم: سلام بابابزرگ..

حمید خان لبخند مهربونی زد: سلام پسر.م.خوش اومدی.

بعد سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد.

رفتم سمتش و مثل شایا قبل از اینکه بخواد دستشو بکشه دستشو بوسیدم: سلام حمید خان.

منو خم کرد سمت خودش و پیشونیمو بوسید: سلام عزیزم...سلام دخترم...خوش اومدی گل دختر.

لبخند عمیقی نشست رو لبم.

دستی به سرم کشید: بشین عزیزم..خوش اومدی...خونه ی خودته..

همه با لبخند بهم نگاه میکردن.

خداییش تعجب کردم..

خیلی محترم و مهربون بودن!

با شایا نشستیم رو مبل دونفره که راحله و دوتا خدمتکاره دیگه وسایل پذیرایی رو آوردن..

جو خیلی دوستانه و صمیمی بود.

همه با هم بگو بخند میکردن و منم توخنده هاشون شریک میکردن و مدام سراغ پدر مادرمو میگرفتم..

چند روز پیش مامان و بابام اومده بودن ویلاشون ولی منو شایا تنهایی رفتیم سینما و شهربازی!

یکم حال خوب نبود از نظر روحی و شایا به یه بهانه که نمیدونم چی بود گفت نمیریم و به جاش منو برد بیرون.

تمام مدتی که ویلا بودیم اونقدر خوش گذشت که دلم نمیخواست برم!

موقع رفتن تا دم در باهامون اومدن و کلی احترام گذاشتن...

بعد از اینکه سوار ماشین شدیم و شایا ماشینو به حرکت درآورد با تعجب گفتم: معرکه بودن!

شایا خندید: اره والا...خداییش من تا حالا بدی از هیچکدومشون ندیدم.توام فقط یکم نگران بودی...بهت گفته بودم نگران نباش نگفته بودم؟؟

لبخندی زدم: گفتمی...

چشمکی زد که ادامه دادم: الان کجا میریم؟

_ هر جا عشقت میکشه بگو بیرمت.

یکم فکر کردم: دسشویی..

با چشمای گرد شده نگاهم کرد: وات؟؟

خندیدم و گفتم: هیچی...شوخی کردم بابا..

چشماشو یکم باز و بسته کرد و گفت: خداروشکر!

نگاهی به ساعت کردم.

هشت شب بود.

شایا مسیروشو تغییر داد و گفت: میریم اسباب بازی فروشی..

با تعجب نگاهش کردم: برای چی؟

چیزی نگفت ولی لبخندی رو لبش بود.

چشمامو باریک کردم و ساکت شدم.

بعد از چند دقیقه جلوی یه اسباب بازی فروشیه بزرگ پارک کرد: پیاده شو جیگر!

بدون حرف پیاده شدم.

دستمو گرفت و با هم وارد فروشگاه شدیم.

روبه روم ایستاد و گفت: هرچی دوس داری بردار...البته زیاد باشن...بالای سی تا و دخترونه!

با حیرت گفتم: چی میگی؟ خل شدی؟...اسباب بازی واسه چیمه؟...اونم بالای سی تا!!!

خندید: بین...تو واسه خودت هر چی خواستی بردار خب؟...یه سری دیگه هم بردار که زیاد باشن چون قراره به کسی بدیمشون.... یادتم نره دخترونه باشن.

یه تای ابرومو دادم بالا: جدی؟... اونوقت این خانم که اینارو بهشون میدی کی هستن؟

_خانم نیس که..

با حرص گفتم: پس چیه؟ به آقا اسباب بازی دخترونه میدی؟!

گیج سرشو تکون داد: نه...هم آقاس..هم خانمه...البته از نوع کوچولوشون...

شونه هامو بالا انداختم: ادمو گیج میکنیا...

بعد از کلی سرو کله زدن یه سبد برداشتم و از هر قفسه یه چیزی برمیداشتم...خودش گفته بود دیگه به من چه؟

چندتا هم عروسک برداشتم و واسه خودم یه باری و نی نی برداشتم...کودک درونم هنوز فعال بود!

شایا خودش داشت یه سبدو پر از اسباب بازیای پسرانه می کرد.

کارم که تموم شد یه گوشه ایستادم ولی شایا انگار خیلی بهش خوش گذشته بود.

همه پدر مادرا و بچه هایی که اونجا بودن با تعجب نگاهش میکردن و بعضیا ازش امضا میگرفتن.

حالا فردا میگن هنرمند مملکت خل شده..

والا به خدا...

بچه هم نداره که مثلا بگن واسه اون میخره!

به محض اینکه دیدم نزدیکم میشه سریع گفتم: شایا...میخوای دیگه یهویی فروشگاهو بخر.

متفکر سرشو تکون داد: تو فکرش هستم..

بعد با خونسردی قیمت همه اونایی که برداشته بودیمو پرداخت کرد.

همشونو رو تقسیم کردیم و تو پلاستیکای بزرگ گذاشتیم و بعد گذاشتیمشون رو صندلی عقب ماشین البته یه مقدارشون هم گذاشتیم تو صندوق چون جا نمیشدن!..

ماشینو که روشن کرد و به راه افتاد دیگه نتونستم تحمل کنم و گفتم: شایا جدی جدی اینا واسه کین؟

آروم گفتم: خودت میفهمی...مطمئنم امشب خیلی خوشحال میشی.

پوفی کشیدم و تکیه دادم به صندلی .

وقتی روبه روی بیمارستان پارک کرد دیگه واقعا مخم کار نمیکرد...

اخه اینجا واسه چی؟
 پیاده شد و دره عقب ماشینو باز کرد و دوتا از پلاستیکارو برداشت: پروا توام یکیشونو بردار بیار.
 به حرفش گوش کردم و بعد دره ماشینو بستیم و رفتیم تو.
 عین جوجه فقط دنبالش میرفتم.
 رسید به بخش بچه ها... بیمارای سرطانی!
 قلبم به درد اومد..
 با مسئول بخش صحبت کرد و اجازه ورودو گرفت.
 به محض ورودمون اتاقای بچه هارو دیدم.
 بی رمق گفتم: خدای من...
 شایا اسباب بازیارو گذاشت رو یه صندلی و رفت تا بقیشونو بیاره.
 وقتی بقیشونو از تو ماشین آورد به پرستار بخش گفت بچه هایی که میتونن از اتاقشون بیان بیرونو خبر کنه.
 تو سکوت فقط نگاه میکردم...
 بدجوری حالم بد بود.
 این بچه های پاک و معصوم گناهشون چی بود که مریض بودن؟ اونم از نوع سرطانیش!
 شایا سمتم اومد: میخوایم بهشون کلی اسباب بازی و عروسک بدیم. نظرت چیه؟
 بدون حرف بغلش کردم و سرمو گذاشتم رو سینش.
 بغضم شکست و زدم زیره گریه: ش..ا..یا..اینا..گ..گناه..دارن...
 با لبخند دستشو کشید پشت کمرم: قربون دل مهربونت برم... نگران نباش عزیزم همشون خدارو دارن... خدا به این
 کوچولو ها زجر و درد نمیده... اگه بدونی تا همین چند وقت پیش چند نفرشون درمان شدن...
 اشکامو پاک کردن و با شوق منتظر اومدنشون موندم.
 کم کم دور و برمون پر شد از بچه...
 بقلشون میکردم... میبوسیدمشون... چه حس خوبی بود دل بچه هارو شاد کنی...
 با ذوق دور و بره شایا جمع شده بودن و شایا یکی یکی بهشون اسباب بازی میداد و بغلشون میکرد.
 سنشون خیلی کم بود..
 بزرگ ترینشون فکر کنم فقط ۱۲ سال داشت!
 بهم میگفتن خاله!
 بعد از اینکه به همشون اسباب بازی دادیم رفتیم سمت اتاق بچه هایی که نتونستن بیان بیرون.
 خیلیاشون خجالتی بودن..
 ولی وقتی شایا کلی باهاشون شوخی میکرد و مثل یه پدر بهشون محبت میکرد کم کم خجالت و ترسشون ریخت..
 مثل بچه های دیگه با گرفتن اسباب بازی ذوق میکردن.
 به زور جلوی شکستن بغضمو میگرفتم...
 خدایا...
 حواستو به همشون بده...
 فراموششون نکنیا...

اینا فرشته هاتن.

میدونم فرشته ها جاشون تو آسمونه اما دل پدر مادرا و ادمای دیگه... با رفتن اینا خیلی به درد میاد...
خیلی...

به هر حال باید از این فرشته هات بزاری رو زمین بمون...
باید...

بعد از اینکه همشون اسباب بازی گرفتن شایا اومد کنارم و با خنده گفت: ای جانم.. ببین چه ذوقی میکنن این فسقلا.

سرمو تکون دادم: اوهوم... قربونشون برم..

بوسه ی کوتاهی رو لبم زد: خدانکنه فرشته ی من.

با لبخند دستی تو موهای خوش حالتش کشیدم: فرشته تویی شایا.. اگه فرشته نبودى که همچین کارى واسه این بچه ها نمیکردى...

نفس عمیقی کشید: وظیفمه پروا... وقتی میبینم میتونم و شرایطشو دارم باید این کارو انجام بدم... ولی من از ته قلبم این کارارو میکنم.

لبخند عمیق تر شد...

اگه شایا پدر میشد دیگه چی میشد!

بعد از اینکه با بچه ها خداحافظی کردیم و قول دادیم هر هفته بیایم دیدنشون رفتیم رستوران.

بعد از شام شایا با نارضایتی بردم خونه و کلی غر زد که چرا همیشه زودتر عروسی رو بگیریم!

خب همیشه دیگه...

به محض ورودم به خونه به مامان بابام سلام کردم و یه بوسه ی معمولی کاشتم رو گونه ی هردوشون.

رابطم باهاشون معمولی بود...

نمیتونستم مثل قبلنا باشم ولی نه بی احترامی میکردم و نه بی توجهی.

خیلی عادی زندگیمونو میکردیم.

رفتم تو اتاقم و لباسامو با یه لباس خواب نازک و راحت عوض کردم و دست و صورتمو شستم.

دراز کشیدم رو تختم و به سقف خیره شدم.

همه صحنه ها و خاطرات خوش امروز اومد جلوی چشمم.

چهره ی شایا... مهربونیش... رفتار و اخلاق بی نظیرش لحظه ای از یادم نمیرفت.

بی اختیار خندیدم و پتو رو کشیدم رو خودم و زمزمه کردم: امروز عالی بود خدا... شکر!

نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که خوابم برد...

???

:Shaya

بعد از رسوندن پروا راه خونهی خودمو درپیش گرفتم.

یا بهتره بگم خونه ی من و پروا!

البته بیشتر از یک یا دوسال نمیزاشتم تو این خونه بمونه.

خونمونو عوض میکردم!

یه لحظه سخته ناقص زدم ولی بعد با دیدن شمیم و نیشه بازش چشمام گرد شد.

_شلام ژن داداشه عجیجم خوفی؟

به شایا که تو ماشین بود نگاهی کردم که سرشو با کلافگی تکون داد.

یه سلامه آروم کردم که شمیم گفت: ژن داداش با تو بودما..

نگاهش کردم.

چشمکی بهم زد. به خودم اومدم و به اونم سلام کردم که درکمال پرویی گفت: خوبی عجم؟ بیا بریم امروز کلی کار داریم..

شایا با بدبختی سرشو گذاشت رو فرمون.

خندم گرفت.

با شمیم سوار ماشین شدم که اینبار روبه شایا گفت: داداش بدو دیگه.. خیلی کار داریم... اول بریم شهر بازی.

دهنمو باز کردم اعتراض کنم که ادامه داد: بعدم خرید!

سرفه ای کردم که با نیش باز گفت: بعدم رستوران!

شایا با حرص گفت: شمیم خانوم دارم برات!..

شمیم با پرویی گفت: چیه؟.. ادم که همیشه نباید با زنش بره بیرون. تازه هنوز زنتم نشده.

شایا با تاسف سرشو تکون داد: خدایا همه بیمارارو شفا بده.

خندیدم: بیخیال شوهره عزیزم!

شمیم با حرص به بیرون خیره شد و من خندم شدید تر شد.

ولی کاش واقعا امروزو با شایا تنها بودم!

شمیمه عبضی! (👀)

با بغض به خودم تو آینه خیره شدم.

چقدر حسرت این روزو خوردم...

لباس سفید عروس زیباییمو چند برابر کرده بود.

آرایشمم صورتمو پر تر و خوشگل تر نشون میداد و رژ سرخی که آرایشگر واسم زده بود خیلی بهم میومد.

به موهام خیره شدم.

تو این مدت بلند تر شده بود و تقریبا تا روی شونم رسیده بود.

مدل مصری کوتاهشون کرده بود واسم و خیلی خوشگل پشت سرم همون یه ذره رو جمع کرد و تورو گذاشت واسم.

ابروهام نیازی به اینکه برشون دارم نداشت و فقط تمیزشون کرد و یه ذره هم کوتاه.

یه پروای دیگه شده بودم!

مامانم مدام قربون صدقم میرفت و عمه کتایون و شمیم مات مونده بودن.

بغضمو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم: شایا..

شمیم سریع گوشیشو از تو کیفش دراورد و اول ازم یه عکس گرفت و بعد شماره ی شایارو گرفت:

_الو سلام داداش.

.....+

_کجایی؟

.....+

_اها...باشه باشه زودتر بیا این عشقت خودشو کشت!

به بقیه ی صحبتای شمیم توجهی نکردم و بازم به خودم خیره شدم تا مبادا چیزی کم داشته باشم.

بعد از ده دقیقه آرایشگر اومد سمتمون و با خنده گفت: اقا داماد تشریف آوردن.

ضربان قلبم به شدت رفت بالا.

با ذوق رو به مامانم گفتم: اومد.من رفتم..

همونجوری رفتم سمت دره سالن که عمه کتابیون با خنده جلوم ایستاد: کجا خوشگل خانوم؟ اول شنل.

تازه یادم افتاد همینجوری دارم میرم بیرون.

سریع شنلمو پوشیدم و با کمک شمیم و مامانم و عمه کتی از سالن خارج شدم.

شایا مثل همیشه با ژست خاص خودش به ماشین تکیه داده بود.

با دیدنش نفسم رفت.

نگاهش که بهم افتاد چند دقیقه مات موند.

با چشمای پر از اشک نگاهش میکردم.

آب دهنشو قورت داد.

فیلم بردار با خنده ازمون فیلم میگرفت.

بالاخره شایا به خودش اومد و قدمی به سمتم برداشت.

نتونستم تحمل کنم و خودمو پرت کردم تو بغلش و محکم گوشو بوسیدم.

بغض داشت خفم میکرد.

از شدت خوشحالی میخواستم گریه کنم و بدجوری هیجان زده بودم.

شایا دستاشو دور کمرم حلقه کرد و چند دقیقه طولانی سرشو گذاشت رو شونم.

با صدای لرزونی که هیجان توش موج میزد گفتم: بالاخره داریم ماله هم میشیم.میبینی شایا؟؟

صورتمو با دستاش قاب گرفت و نگاهم کرد.

چشمای ترشو میدیدم: اره عشقم..اره نفسم...

با خوشحالی خندیدم.از ته دل.

پیشونیمو بوسید و کمکم کرد تا سوار ماشین بشم.

خودشم سوار شد و به سمت آتلیه راه افتادیم.

دستمو فشرد تو دستش: پروا...خانومم چقدر خوشگل شدی.نکنه دارم خواب میبینم؟

خندیدم: مگه قبلا نبودم؟

با شیطنت گفت: چرا ولی الان هزار برابر بیشتر شده...چون داری خانوم من میشی!

چشمامو با لذت بستم.

گرمی لبای شایارو رو دستم حس کردم.

بعد از رسیدن به اتلیه کلی عکس باهم گرفتیم.

بهترین لحظه های زندگیام داشت ثبت میشد.

تاحالا انقدر احساس خوشبختی نکرده بودم!
 وقتی به تالار رسیدیم دلم میخواست گریه کنم از خوشحالی.
 با اینکه مهمونا زیا نبودن به خواست خودم ولی شایا سنگ تمام گذاشته بود.
 امروز دیگه هیچی واسم مهم نبود. با همه خوش و بش میکردم و میخندیدم حتی با ارزو!
 امروزو دیگه خوش بودم. خوشحال ترین و راضی ترین دختره روی زمین!

تو جایگاه مخصوص عروس و داماد با شایا نشستته بودم و با بی قراری به خطبه عقد گوش میدادم.
 بالاخره اون لحظه های پر از استرس تموم شد و بعد از گرفتن زیر لفظی چنان بله ی بلندی گفتم که همه از خنده
 منفجر شدن ولی واسه من مهم نبود!
 خودمم خندیدم.

چی مهم تر از اینکه دیگه من و شایا ماله هم بودیم؟
 سالن شلوغ بود و همه یکی یکی کادوهاشونو میدادن و تبریک میگفتن.
 عمه کتایون و عمو شهرام یه سرویس کامل طلا و سند یه خونه تو یکی از مناطق خوب تهرانو بهم هدیه دادن. مامان
 و بابامم سرویس طلا بهم دادن و یه ویلا. ولی فرقتش این بود که ویلا رو به نام من و شایا کردن و مشخص بود که باید
 ویلای بزرگی باشه.
 اقاجون هم ویلای شمالش رو به نام من و شایا کرد که واسمون خیلی ارزش داد و یه سرویس طلا به من و یه ماشین
 به شایا.

من اصلا تو این دنیا نبودم حتی دلم نمیخواست بلند شم برقصم!
 چسبیده بودم به شایا و ولش نمیکردم!
 وسطای مجلس بود که دستمو ول کرد و آروم گفت: عشقم من یه کاری دارم. الان برمیگردم.
 خواستم اعتراض کنم ولی دیر شده بود.
 با ناراحتی زل زدم به دختر پسرایی که وسط بودن. شمیم مشغول رقصیدن با یه پسر بود و غش غش میخندید تو
 بغلش.
 ناخودآگاه منم خندم گرفت.

مشغول نگاه کردنشون بودم که یهو همه چراغا خاموش شد و موزیک قطع شد!
 بی اختیار بدنم لرزید.
 نکنه اتفاقی افتاده؟
 صدای همهمه ی جمعیت اذیتم میکرد.
 کم مونده بود اشکم دربیاد که یهویی یه موزیک آروم پخش شد و چراغا روشن.
 با دیدن شایا که تو اون نور کم وسط جمعیت میکروفون به دست ایستاده قلبم لرزید...
 نکنه... نکنه میخواد بخونه واسم؟

انگار فکرمو خوند چون لبخندی زد و با اشارش جمعیت اطرافشو خلوت کردن و با صدای بی نظیرش مشغول خوندن
 شد:

گاهی آدما عاشق میشن اشتباهی....
 دست دل میشه و میبینی تو بی گناهی...
 کم مونده بود قلبم بایسته!!

از شدت هیجان دستام میلرزید و شایا بدون لحظه ای نگاه نکردن بهم ادامه داد:

اشتباهی دل اسیر دو تا چشمای سیاشه

یروزی می فهمی که دیگه...می خواد جدا شه

اما بگو...مگه زندگی میگذره بی عشق؟

اما بگو...مگه زندگی می گذره بی درد؟

خودت بگو...مگه میشه بی تو سر کرد؟

.....

اومد سمتم و دستشو دراز کرد.

دست لرزونمو گذاشتم تو دستش و از سره جام بلند شدم.

نرم به اغوش کشیدم...

نمی خوام فکر کنی دل یه دوره گرده

تو رو ول میکنه و بر نمی گرده

اگه اشتباه این عاشقی ما دل من از قسمش بر نمی گرده...بر نمی گرده.....

اما بگو... مگه زندگی میگذره بی عشق؟

اما بگو... مگه زندگی می گذره بی درد؟

خودت بگو...مگه میشه بی تو سر کرد؟

اینبار تو چشم زل زد و بازم تیکه اخرو با تموم عشق و احساسش خوند:

اما بگو... مگه زندگی میگذره بی عشق؟

اما بگو... مگه زندگی می گذره بی درد؟

خودت بگو...مگه میشه بی تو سر کرد؟

با تموم شدن اهنگ چند دقیقه تو سالن سکوت سنگینی حکم فرما بود.

سرمو به سینه ی شایا تکیه دادم و بغضم شکست...

روی موهامو بوسید و منو به خودش فشرد..

همه تو سکوت بهمون خیره شده بودن.

شایا سرمو بلند کرد و لباسو گذاشت رو لبام که همون لحظه سکوت با صدای جیغ دخترا و خنده و شادیه همه شکسته شد.

خجالتو کنارگذاشتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

بدون هیچ ترسی هم دیگه رو میبوسیدیم.

دلتم نمیخواست ازش جدا شم.

بعد از چند دقیقه با خنده ازم جدا شد و زیر گوشم زمزمه کرد: خودت بگو...مگه میشه بی تو سر کرد؟

با هیجان و گریه گفتم: همیشه...بدون توام همیشه شایا...بدون تو همیشه زندگی کرد...شایا خیلی دوست دارم...خیلییییی...

چشمام پر از اشک شد.

نفس عمیقی کشید و بغضشو قورت داد: بهترین زندگیو واست میسازم... قسم میخورم کاری میکنم بهترین لحظه های زندگیو با من تجربه کنی!

اشکامو پاک کردم: تو بهترین هدیه ای بودی که خدا بهم داد شایا... عشقه منی شوهری!

بلند خندید: ژووون باوا!

زدم زیره خنده و بازم محکم بغلش کردم.

صدای اعتراض شمیم بلند شد: بسه دیگه چلوندیش داداشمو! نمیبینی چقد ظریفه؟... یه وقت میشکنه!

همه زدن زیره خنده و منم با چشم غره به شمیم نگاه کردم و اروم به شایا گفتم: این اجیت عادت داره همیشه با عرض معذرت نقطه چین بزنه به لحظه های حساسه زندگی آدم؟

شایا لبخند کجی زد و فشار دستاشو دور کمرم بیشتر کرد: امشب که کسی نمیتونه مانع تنهایی و لحظه های عاشقونمون شه خانومم!... امشب فقط من و تویم! امشب ماییم دراصل... چون یکی میشیم!

با خجالت سرمو انداختم پایین.

از شانس خوبم همون لحظه اهنگ پخش شد و مشغول رقصیدن با شایا شدم.

شمیم با پرویی بازم اومد وسط تازه با همون پسره!

تازه وقت کردم درست بینمش.

چشم ابرو مشکلی بود و قیافه ی جذابی داشت.

اوه اوه... یادمه شمیم گفته بود عاشق پسرای چشم ابرو مشکیه!... نگاهی بهش کردم که خندید.

اروم لب زدم: مبارک باشه شمیم خانم!

لبخند دندون نمایی زد..

چه خوششم میاد دیوونه!

خندیدم و نگاهمو ازشون گرفتم.

کم کم وسط شلوغ شد و بقیه از جمله مامان بابام و عمه کتایون و عمو شهرام اومدن واسه رقصیدن.

حتی ارزو هم اومد... کسی که باهانش میرقصید یکی از پسرای دوست عمو کامران بود که میشناختمش.

چنان خودشو چسبونده بود به پسره و سفت بغلش کرده بود انگار یارو میخواست فرار کنه!

بیچاره پسره!

با اخم مشغول رقصیدن بود و مشخص بود به زور داره جلوی خودشو میگیره تا به آرزو چیزی نگه.

از اون طرف عمو کامران و دوستش با رضایت به رقصشون نگاه میکردن.

دلهم واسه پسره سوخت [?]

تو یه چشم به هم زدن مراسم تموم شد و خودمو تو ماشین کناره شایا دیدم.

تازه استرس و دلهره اومده بود سراغم.

شایا کلافه راندگی میکرد و مدام غر میزد: اه... حالا که میخوام با زنم تنها باشم اینا همه افتادن دنبالمون.. بابا برید خونه هاتون دیگه.

برگشتم سمتش و اروم گفتم: زشته شایا!

از اینه بغل به پشت سرش نگاه کرد و گفت: چیش زشته؟؟... بین چچور جیغ و ویغ میکنن... درک نمیکنن که عروس و داماد خستن... تازه اخره شبم کلی کار دارن!

اب دهنمو قورت دادم که خندید و ادامه داد: انگار حال عروسم خوب نیست. رنگش پریده!
 سعی کردم آرام باشم: نخیرم! حالم کاملاً خوبه!
 سرشو تکون داد: بله مشخصه!
 بی توجه بهش نگاهمو به بیرون دوختم که سرعتشو زیاد کرد.
 برگشتم سمتش و با اخم و اعتراض گفتم: شایا؟
 لبخندی زد: جووونم؟
 _سرعتتو کم کن!
 خندید.
 چشمامو بستم و سرمو گذاشتم رو پام که سرعتشو کم کرد و گفت: خب... اینم از این!
 با شک نگاهش کردم که اشاره ای به پشت سرش کرد.
 از شیشه عقب ماشین پشت سرمونو دیدم.
 هیشکی نبود!
 با تعجب پرسیدم: گمون کردن؟
 چشمکی زد: بعله!
 با لبخند ملیحی تکیه دادم به صندلی: چه خوب!
 دستشو گذاشت رو دستم و با خنده گفت: آره. با عشقم تنها شدم...
 بی اختیار دستشو بلند کردم و خواستم بوسم که سریع کشیدش و با اخم گفت: عه!
 لبامو ورچیدم.
 دستمو گرفت و اینبار خودش با مکث و عمیق روشو بوسید: چه دستت نرم و ظریفه پروا!
 _خب من دخترم باهوش! دخترا همشون دستای ظریفی دارن! پوستشونم لطیفه.
 لبخند کجی زد: آره. ولی تو با همه فرق داری.
 با غرور گفتم: آره این که گفتن نداره.
 بلند خندید: عشقه منیییی!!
 با پررویی خندیدم و گفتم: میدونم!
 دستمو فشرد و لبخند زد.
 متوجه گذر زمان نشدم..
 رسیدیم به ویلا.
 قبلا دیده بودمش.
 ولی شایا میگفت بعد یه سال عوضش میکنیم.
 با این حال همینم خیلی خوشگل بود.
 شایا ماشینو تو پارکینگ پارک کرد و رو دستاش بلندم کرد و بردم داخل خونه.
 دستامو دور گردنش حلقه کردم که نیفتم و عطرشو با همه وجودم بو کشیدم...
 لبخندی زد: خونه چطوره عزیزم؟... مورد پسند واقع شد؟
 گونشو بوسیدم: آره عشقه من..

بردم تو اتاق خواب و خوابوندم رو تخت.
 کتشو درآورد و دکمه های پیراهنشو یکی یکی باز کرد.
 از رو تخت بلند شدم و آروم گفتم: شایا من باید برم حمام!
 نفس عمیقی کشید: اوکی. پس لباستو دربیار. با هم میریم!...
 اب دهنمو قورت دادم و با استرس زل زدم بهش.
 میدونستم رنگم بدجور پریده و لرزش دستام حس میکردم...

شایا دستمو گرفت و آروم گفت: پروا؟
 نگاهمو دزدیدم و زیر لب زمزمه کردم: بله؟
 انگشتاشو نوازشگونه کشید رو شونه ی برهنم و گفت: از من میترسی خانوم؟
 با حال زارم نگاهمو به چشماش دوختم.
 میترسیدم؟
 سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.
 تورو از رو سرم برداشت و موهامو باز کرد.
 دستش رفت سمت زیپ لباسم با مهربونی گفت: پس نگرانی... هوم؟
 سرمو پایین انداختم.

زیپ لباسمو اروم پایین کشید و با خنده ی کوتاهی گفت: پس خانوم کوچولوی من نگرانه!...
 دستشو گرفتم و با بغض نگاهش کردم که خم شد و نرم لبامو بوسید: به جون عزیزترینام قسم... آگه نمیخوای اصلا کاری نمیکنم پروا..
 لبمو گزیدم: نه... من فقط... فقط یکم... استرس دارم!... شایا من میترسیم... آره میترسیم... واسم سخته بعد از این همه مدت که سختی کشیدم... حالا...
 حرفمو قطع کرد و گفت: نمیزارم اذیت شی خانوم... به جون عزیزترینام قسم..
 همین دلگرمیش کافی بود تا لبخند رضایت رو لبام بشینه.
 لباسمو از تنم درآورد و رو دستاش بلندم کرد.
 بردم تو حمام اتاق و وانو پر کرد.
 دستم رفت سمت پیراهنش که دکمه هاش باز بود.
 از تنش درش آوردم و با دیدن بالا تنه لختش با خجالت لبمو گزیدم.
 گذاشتم تو وان.
 خندید و گفت: پروا..
 سرمو بلند کردم.
 _من میرم بیرون تو حمام راهرو دوش میگیرم.
 سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: اینجوری واست... واست بهتره میدونی؟... آخه.. دلم نمیخواه اذیت شی.
 با لبخند گفتم: میدونم عزیزم.
 لبخند نصفه نیمه ای زد و از حمام خارج شد.

چند دقیقه به اطرافم نگاه کردم و مشغول فکر کردن بودم..
 بالاخره به خودم اومدم و بعد از ده دقیقه دوش گرفتم.
 یه حوله تو حمام بود که نو بود.
 برش داشتم و پیچیدمش دور بدنم.
 پووففف...
 عین یه لباس دکلته ی فوق العاده کوتاه شده بود!!..
 اه یعنی حوله از این بلندتر نمیشد باشه؟
 با غر غر از حمام رفتم بیرون.
 شایا هنوز نیومده بود.
 از فرصت استفاده کردم و سریع موهامو خشک کردم.
 دستم رفت سمت کشوی لباسا و خواستم بازش کنم که دست گرمی نشست روش.
 عطر تن شایارو حس کردم.
 یه دستشو از پشت حلقه کرد دور شونم و زمزمه کرد: لباس واسه چیته پروا خانوم؟
 نفس عمیقی کشیدم.
 با یه حرکت بلندم کرد و خوابوندم رو تخت.
 تازه نگاهم بهش افتاد.
 خودش لباس تنش بود و موهای نمناکشو مرتب بالا داده بود.
 با اخم گفتم: خودت که لباس تنته!
 با شیطنت خندید:اره...نگران نباش الان من اینارو واسه شما درمیارم خوشگل خانوم.
 حرارت بدنم رفت بالا...
 داغ شدن و سرخ شدن گونه هامو حس کردم.
 شایا بلند تر خندید: ای جونم...لپاشو!...چه سرخ شده!
 نتونستم خندمو کنترل کنم.
 دستش رفت سمت حولم و با یه حرکت بازش کرد.
 بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم: شایا!..
 سعی کرد خندشو کنترل کنه: جونم؟...
 سرمو به بالش فشردم.
 لباساشو درآورد که سریع دستامو گذاشتم روی چشمام.
 بازم خنده هاش اعصابمو خورد کرد..
 با حرص گفتم: چقد میخندی تو!!
 دستامو به زور از رو چشمام برداشت و رد بالای سرم.
 با یه دستش گرفتشون و خم شد روم.
 خواستم چیزی بگم که با لباس خفم کرد.
 چند ثانیه تو شوک بودم ولی بعد به خودم اومدم و ناخواسته همراهیش کردم.

دستش بی اختیار شل شد و همین باعث شد که دستم آزاد شه و حلقه بشه دور گردنش.
 با حرص بیشتری مشغول بوسیدنم شد جوری که یه لحظه نفس کم اوردم و چنگ زدم به بازوش.
 با نفس ازم جدا شد و گفت: ببخش خانومی..دست خودم نیس که...نمیدونی چقد خوشگل شدی امشب...
 گردنشو گاز گرفتم و با حرص گفتم: خوشگل بودمممم!!!
 دستشو فرو کرد تو موهام: اره عشقه من...ولی خوشگل تر شدی!..خانوم شدی واسه خودت دورت بگردم..
 لبخندی زدم و یه بوسه کوتاه نشوندم رو لبش که با مهربونی زمزمه کرد: خیلی دوست دارم پروا..
 با عشق گفتم: منم همینطور زندگیم.....
 همین یه جمله کافی بود که سرتاپامو غرق بوسه کنه..

????

:Shaya

با نفس نفس به فرشته ای که تو بغلم مچاله شده بود نگاه کردم.
 دوتامون خیس عرق بودیم.
 تن داغشو به خودم فشردم: خوبی عزیزم؟
 تنها چیزی که ازش شنیدم یه زمزمه ی خفه و ناله مانند بود: خو..بم...
 سرشو بوسیدم: مرسی عشقم...مرسی زندگیم...
 بالاخره سرشو بلند کرد و تونستم چشمای خوشگل و پر از اشکشو ببینم.
 با نگرانی گفتم: پروا درد داری؟
 سرشو به نشونه ی نه تکون داد...
 چند دقیقه تو بغلم بود و مست عطر تنش بودم..
 گردنشو بوسه های ریز میزدم و موهاشو نوازش میکردم.
 خدامیدونست چقدر این دختر واسم ارزش داره و عاشقشم.
 کم کم نفساش منظم شد و خواست تکون بخوره که چشماشو محکم بست..
 فهمیدم درد داره.
 سریع بلند شدم و همونجور که ملافه دورش بود بلندش کردم و بردمش تو حمام و زیر گوشش زمزمه کردم: حالا نوبت یه حمام دونفرس!

:Parva

روبه روی آینه ایستاده بودم و موهامو خشک میکردم که حلقه شدن دستای شایارو دور کمرم حس کردم.
 لبخندی روی لبم نشست که گفت: خوشگلم بیا بریم دیگه ول کن این موهارو.
 سشوارو خاموش کردم و خط چشممو برداشتم و گفتم: ولم کن شایا الان شمیم میاد زشته با این ریخت بیام جلوش.
 به گردنم نگاهی انداختم و ادامه دادم: نهج نهج...ببین چیکار کردی...همه جاش قرمز و کبود شده.
 با شیطنت خندید: زنی!...هرکار بخوام میکنم.
 برگشتم و با اخم گفتم: نه بابا؟
 لبمو بوسید: حرص نخور عشقم.درضمن شمیم اومده الان منتظر توه!

چشمام گرد شد: کی اومد من متوجه نشدم؟؟
 درحالی که از اتاق میرفت بیرون گفت: همین الان دیگه...
 پوفی کشیدم و تند تند یه آرایش ملیح کردم و گردنمو با شال پوشوندم. زیر دلم درد خفیفی داشت که مطمئن بودم
 با مسکن خوردن دردش خوب میشه..
 از اتاق خارج شدم و رفتم سمت آشپزخونه.
 شمیم خیلی راحت رو صندلی نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. شایا هم سرش تو یخچال بود و نمیدونم داشت
 چیکار میکرد.
 سرفه ای کردم که به خودش اومد: عه!!!..... پروا!!!!..... خوبیییی؟ نمیدونستم میتونی راه بری! گفتم الانشورور جونت بغلت
 میکنه میارت!
 از خجالت سرخ شدم و با حرص گفتم: خفه باو... فلج که نشدم!
 خندید: بیا بشین ببین چی اوردم برات.
 نیم نگاهی به شایا انداختم و نشستم پشت میز.
 شمیم از تو سینی صبحانه یه ظرف کاجی گذاشت جلوم: بخور جون بگیری خانم!
 صورتمو مچاله کردم: اییی... بدم میاد!
 شایا سریع سرشو از تو یخچال آورد بیرون: چیه؟... بده به من شمیم!
 شمیم چشم غره ای بهش رفت: نه عزیزم اینو واسه پروا اوردم.
 شایا یه سیب برداشت و همونجور که گازش میزد گفت: خب حالا چی میشه منم ازش بخورم؟ اصلا مگه چیه؟؟
 سرمو انداختم پایین. خندم گرفته بود.
 شمیم با حرص گفت: برادر جون... این مال پرواس... یعنی مناسب پرواس... امم... واسه تو خوب نیست.
 _ خب اسمش چیه؟
 +ای بابا... اسمش کاجیه اوکی؟ این غذا مخصوصه عروساس... پروا عروس شده. خانم شده... این غذا مناسب اوننه. گرفتی؟
 شایا با پروییی گفت: خب منم داماد شدم، اقا شدم... چه ربطی داره؟
 شمیم از بحث کردن خسته شد و ظرفو گرفت سمت شایا: بیا بخور عزیزم... بیا بخور.
 شایا با نیش باز قاشقو برداشت و پر از کاجی کرد.
 ولی به محض اینکه قاشقو گذاشت تو دهنش قیافش سرخ شد...
 به زور قورتش داد و با حالت چندشی گفت: عق... این چی بود دیگه؟... ایشالا خودت عروسی کنی منم برات
 میارم. راستی اصلا این چیش خوبه واسه پروا؟ یه مزه درست و حسابی هم نداره!
 _ دلیل علمیشو از سروش بیرس.
 با کنجکاوای به شمیم نگاه کردم.
 سروش کی بود؟
 شایا گوشیشو از تو جیبش درآورد و خواست به کسی زنگ بزنه که شمیم پرید جلوش و گوششو گرفت:
 هیییییییین..... نکن دیوونه!!!!!!
 شایا عین پوکر فیس نگاهش کرد.
 شمیم بردش یه گوشه و زیر گوشش یه چیزایی زمزمه کرد و بعد دوتاشون اومدن سمتم و نشستن پشت میز.
 با هزار تا سوال که تو سرم بود صبحانه رو خوردیم و شایا زودتر از من و شمیم از آشپزخونه رفت بیرون... خداروشکر!
 داشتم میترکیدم دیگه. همش واسم لقمه میگرفت و یه جور نگاهم میکرد که جرئت نداشتم نخورمشون!

شمیم دستمو گرفت: خب؟ چطور بود؟ دیشب اذیت شدی؟؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم: نه.

_خداروشکر الان حالت خوبه؟ مشکلی که نداری؟ هوم؟؟

+ نه بابا توپ توپم راستی شمیم...سروش کیه؟

_همون پسره که دیشب باهش رقصیدم. یکی از دوستای شایاس. البته دوست نه...مثل یه همکار...باباش از همکاری بابای منه و خودشم تئاتر کار میکنه و شایارو میشناسه. البته شغل اصلیش پزشکیه. به شایا گفتم دلیل علمی کاچی خوردنتو ازش بپرسه خنگ خدا راستی میخواست زنگ بزنه بهش!هیچی دیگه منم رفتم یه گوشه واسش توضیح دادم.

خندیدم: بابا این داداشت آبرو نمیزاره واسه ادم.

پشت پلکی نازک کرد: ببخشیدا...انگار شما زنش نیستی خانم خانما!

لبخند دندان نمایی زدم: هستم...عشقه خودمه!

دوماه بعد:

با حق حق افتادم روی زمین.

شایا اومد سمتم.

با عصبانیت جیغ کشیدم: جلو نیا!!!..... ازت متنفرم!.....تو چجور ادمی هستی؟.... کدوم پدری بچشو با دستای خودش میکشه؟

عصبی و کلافه تو موهاش چنگ زدم: به قران قسم...به خدا قسم دست خودم نبود...نمیدونستم حمله ای!!!..... نمیدونستم!

دودستی زدم رو پاهام و نالیدم:همش تقصیره خودته...چقدر بهت گفتم از اون آشغالا مصرف نکن؟؟.... بین حالا چیشد...ای خدایا...خدا بدبخت شدم رفت...خدایا...
کالات....

با شنیدن کلمه ی کات من و شایا عین پوکر فیس به کارگردانمون نگاه کردیم.

با کلافگی ولو شد رو صندلی و گفت: خوب نیست...

شایا پوفی کشید و نشست رو زمین: آقای فاضلی نزدیک شصت بار همین تیکه رو تکرار کردیم.دیگه خودم دارم توهم میزنم نکنه بچه داشتم و کشتمش!

هینی کشیدم و با غرغر گفتم: شایا!!!!؟؟.... خدانکنهههه!

آقای فاضلی دستی به شکم گندش کشید: اوممم...موافقم...فعلا بریم ناهار بعدش چندبار دیگه این قسمتو تکرار میکنیم!

صدای زمزمه ی شایارو شنیدم: ای نکنی!....

بی حوصله دستشو گرفتم و بلندش کردم.

روی موهامو بوسید و دستشو گذاشت پشت کمرم.

با بقیه بچه های پشت صحنه به سمت رستوران سالن رفتیم.

تقریبا یک ماه بود که سره این فیلم کار میکردیم و من و شایا بازیگرای اصلیش بودیم...

من یه زن تنها با شوهر معتادم!

نگاهی به شایا با اون گریم ترسناکش و لباسای مسخرش انداختم.

دقیقا شبیه معتادا شده بود!

ناخودآگاه رومو برگردوندم که متوجه شد و با خنده و لودگی گفت: هااا...چیه؟.... چشم دیدن شوورتو نداری؟!....

آب دهنمو قورت دادم: شایا تورو جان عمت این شکلی صحبت نکن. به اندازه کافی قیافت میترسونه ادمو!

چند تا از بچه های دور و برمون ریز خندیدن و شایا هم با خنده ادامه داد: چشم عشقم.

پشت یه میز نشستیم و درسکوت نهارو خوردیم.

حوصله ی تمرین دوباره رو نداشتم.

خود آقای فاضلی هم میدونست.

از ساعت هفت صبح تا الان نزدیک بیست بار فقط یه قسمتو تمرین کردیم منهای بقیه قسمتا و همین هم من و هم

شایارو بیش از حد خسته کرده بود.

بعد از نهار حدود دو ساعت دیگه هم تمرین کردیم و بعد تصمیم گرفتیم برگردیم خونه.

دیگه واقعا بیهوش بودم.

به محض رسیدنم به خونه رفتم سمت اتاق خواب و خواستم ولو شم رو تخت که شایا بغلم کرد و محکم نگهم داشت:

کجا؟!... باید دوش بگیریم خانومم...

با خستگی گفتم: شایا نمیتونم خیلی خوابم میاد.

توجهی به حرفم نکرد و با خودش بردم تو حموم.

از شدت خجالت گونه هام سرخ شده بودن و تنم داغ..

همونجا بی معطلی لباسمو دراورد و کشوندم زیر دوش آب و بی طاقت لبشو فشرد رو لبم.

بی اختیار همراهیش کردم و چنگ زدم تو موهای خیسش.

حرکت دستاش روی کمرم آتیشم میزد.

ازش جدا شدم و دستی به صورتش کشیدم که زمزمه کرد: دیوونم میکنی پروا...میدونی چه مدته که ازت دورم؟...

این کاره لعنتی نمیزاره یه ثانیه تنها بشیم....

با کلافگی گفتم: اره دقیقا...

پیشونیشو چسبوندم به پیشونیم: پروا خیلی میخوامت ها...

بینیمو به گردنش چسبوندم و یه نفس عمیق کشیدم: منم همینطور زندگیم.

دستشو فرو کرد تو موهام و لبشو رو لبم قرار داد..

????

ساعت نزدیکای هشت شب بود.

از پشت تو بغل شایا بودم و سرم رو بازوش بود.

از نفسای منظمش میشد فهمید خوابه.

دستمو گذاشتم روی دستش که دور کمرم انداخته بود و نوازشش کردم.

عکس العملی از خودش نشون نداد.

آروم دستشو برداشتم و از سره جام بلند شدم.

در خفیفی که زیر دلم پیچید باعث شد چند لحظه مکث کنم و یه نفس عمیق بکشم.

کم کم که حالم جا اومد ملافه رو پیچیدم دور تن برهنم و رفتم تو حموم.

رفت تو اتاق و بعد از چند دقیقه اومد بیرون.
 یه پیراهن مردونه ی دکمه دار قرمز و شلوار جین مشکی پوشیده بود.
 نگاهی بهم انداخت: بریم؟
 کفشامو پوشیدم: آره دیگه.
 دستمو گرفت و باهم از خونه خارج شدیم...
 تو ماشین بودیم و چیزی نمونده بود تا برسیم به مرکز خرید که گوشی شایا زنگ خورد:
 _ بهههه... اقا نیما!!!... چه خبر داداش.. پارسال دوست امسال آشنا!

.....+

_ اها... چه خبرا چطوری چیکارا میکنی؟

.....+

_ ممنون داداش سلامتیت ماهم خوبیم.

.....+

_ هفته دیگه؟

.....+

_ اها اوکی... من که پایم... همونجای قبلی دیگه آره؟

.....+

_ باشه فدات. سلام برسون بای.

تماسو قطع کرد و خندید.

سوالی بهش خیره شدم که گفت: نیما بود.

+ نیما دیگه کیه؟

با تعجب گفت: بابا همون که تو عروسیمونم بود.. دوستم.. نیما!... نشناختی؟

یکم به مخم فشار اوردم..

اها...

اونو میگفت؟

با یادآوری شب عروسی و دیدنش فهمیدم کدومه.

یه پسر همسن و سال شایا و فوق العاده جذاب...

از حق نگذریم عالی بود. رفتارشم خیلی محترمانه و سنگین بود.

لبخندی زدم: شناختم.

_ هفته دیگه جشن تولدشه! دعوتیم...

سری تکون دادم: خوبه. چند سالشه؟

_ همسن خودمه.

دیگه چیزی نگفتم و ماشین غرق سکوت شد تا رسیدیم به مرکز خرید.

با شوق پیاده شدم و دستامو به هم کوبیدم: ایول!

شایا بلند خندید: ژوون. بیا اینور جوجو.

رفتم سمتش و دستشو گرفتم و یه جورایی کشیدمش سمت پاساژ. با خنده از همونجا در ماشینو قفل کرد و کلاه کپی که باهاش بودو گذاشت رو سرش و عینک آفتابی مشکی رنگشو زد.

ابرو بالا انداختم: اووووو....

خندش گرفت: مرض!... اگه بشناسنمون کچلمون میکنن. توام شالتو جلوتر بکش.

شالمو کشیدم جلو و چسبیدم بهش که دستشو دور کمرم حلقه کرد.

خداروشکر کسی نشناختمون.

شایا با لبخند گفت: عشقم چی میخواد؟

یکم فکر کردم.

چی میخواستم؟

بدم نمیومد یه لباس شب واسه جشن تولد هفته ی آینده نیما بگیرم.

از تصورش لبخندی رو لبم نقش بست: شایا نظرت چیه یه لباس شب واسه تولد نیما بگیرم؟ اخه بیشتر لباسام کوتاه و نامناسب واسه این جشن.

دستمو آورد بالا و بوسه ای روش زد: چشم خانومم هرچی تو بخوای.

با هم به سمت طبقه ی دوم رفتیم که مخصوص فروش لباس شب بود.

شایا با دقت همه لباسارو نگاه میکرد.

خندم گرفته بود.

بیشتر زوم میکرد رو لباسای کوتاه ولی بعد که یادش میومد اونجا خیلی از غریبه ها هستن پشیمون میشد.

مشغول قدم زدن بین ویتترینای لباس بودم که حس کردم یه چیز کوچیک و نرم محکم خورد به پاهام.

سرمو گرفتم پایین و نگاهم افتاد به یه پسرچه تقریبا سه

ساله با چشمای درشت خاکستری!

ناخوداگاه ابرو هام بالا رفت...

چشماش بدجوری خوشگل بود!

چند دقیقه نگاهم کرد و بعد چونش شروع کرد به لرزیدن..

به دور و برم نگاه کردم.

کسی نبود!

خواستم برگردم که صدای گریش باعث شد دوباره بهش نگاه کنم.

زانو زدم جلوش و با تعجب و ناراحتی گفتم: عزیزم؟!...حالت خوبه؟

بههم خیره شد.

قطره های درشت اشک که از چشمای خاکستریش میریخت بی اختیار باعث شد بغضم بگیرم: خوشگلم چرا گریه میکنی؟!..

وسط گریه با لحن بچگونش گفت: بابامو گم کلدم..

خواستم چیزی بگم که صدای شایارو از پشت سرم شنیدم: پروا؟!..

با بغض برگشتم سمتش: شایا بیا ببین اینو...مامانش نیست شایا!..

شایا اول با تعجب به من و پسره نگاه کرد و بعد با مهربونی زانو زد جلوی پسره: اسمت چیه خوشتیپ؟

ایلیا.

شایا لپشو کشید: ای جان...چه اسم خوشگلی.

ایلیا که اروم تر شده بود اشکاشو پاک کرد و با بی قراری گفت:..بابایی دعوام میتونه...

شایا اخمی کرد: چی؟

ایلیا با مظلومت گفت: بابایی دعوام میتونه...نباید گم بشم...چند دقیقه مکث کرد و بعد با اشکای آماده برای باریدنش ادامه داد: من کالی نتلدم...تولو خدا بگو منو نزنه عامو...

شایا با یه حرکت ایلیارو از رو زمین بلند کرد و تو بغلش گرفت.

هنوز مات و مبهوت بودم.

بابای ا

یلیا میزدش؟

یه بچه به این کوچیکرو که حتی بلد نیس درست حرف بزنه رو میزد؟!؟

بغضم شکست و با گریه رفتم دنبال شایا: شایا..

شایا با اخم برگشت: باباشو پیدا میکنیم.

ایلیا شدید تر گریه کرد: منو میزنه.

شایا خم شد تا لپشو ببوسه که صدای مردی از پشت سرمون باعث شد خشکمون بزنه: ایلیا؟..

برگشتم و به مرد تقریبا چهل ساله ی روبه روم چشم دوختم.

اخمی که رو پیشونیش بود زیادی ترسناکش کرده بود.

ایلیا با گریه سرشو تو سینه شایا قایم کرد.

اخم شایا عمیق تر شد:شما پدر این آقا پسرید؟

مرده پوزخندی زد:بله...اگه اجازه بدید پسرمو ببرم.

شایا مثل خودش پوزخندی زد: اجازه نمیدم!

مرده اول با تعجب به شایا نگاه کرد: مگه شهر هرته آقای محترم؟

و بعد قهقهش بلند شد.

مردمی که تو مرکز خرید بودن گهگاهی زیر چشمی نگاهمون میکردن.

نتونستم تحمل کنم و با گریه و عصبانیت روبه مرده گفتم: شما چچور پدری هستی که بچه ی سه سالتو کتک میزنی؟؟ پسر الان تو بغل یه غریبه که شوهره منه بیشتر از بغل تو حس امنیت میکنه!

مرده با اخم قدم بلندی به سمتم برداشت که شایا با یه حرکت ایستاد جلوم و غرید: کجا؟...و بعد با طعنه ادامه داد:مگه شهر هرته آقای محترم؟؟

مرده با عصبانیت فریاد زد: ازم چی میخوای مرتیکه؟ پسرمو بده و برو پی کارت...کی هستی اینجوری وایمیسی جلوم؟...تو که هنو سی سالتم نشده بچه!

شایا عینکشو برداشت و با پوزخند گفت: شناختی؟...بعدشم صداتو بیار پایین.مجبورم نکن کاریو که نمیخوام بکنم!

مرده که انگار شایارو شناخته بود حسابی تو بهت بود اما به روی خودش نیورد: هه...شایا رستگاری پس!...چیکار میخوای بکنی مرتیکه پسرمو بده!!!!

تیکه ی اخرو با داد گفت که ایلیا جیغی از سره ترس کشید.

یه زن با عجله خودشو به پدر ایلیا رسوند: شاهد تورو به خدا داد نزن..اروم باش.
 مرده برگشت و چنان چشم غره ای به زنه رفت که رنگ زنه عین گچ دیوار سفید شد!
 ایلیا با دیدنه زنه نالید: مامانی!
 روبه ایلیا گفتم: ایلیا این مامانته؟
 ایلیا تند تند سرشو تکون داد: آله!
 شایا دندوناشو روی هم فشار داد.
 ریزش اشکام تند تر شد.
 جای جای صورت و دستای زنه کبودی بود.
 دقیق تر به پدر ایلیا نگاه کردم.
 لبای کبود و پوست بدرنگش باعث میشد ادم به این شک کنه که ایا اعتیاد داره یا نه؟
 نکنه معتاده و زن و بچشو میزنه؟!
 وای خدا...
 با درموندگی گفتم: شایا...
 شایا با خونسردی ولی خشم روبه مادر ایلیا گفت: ایشون شوهرتون هستن؟
 مادر ایلیا با شرمندگی و استرس سرشو پایین انداخت.
 چشمای شایا باریک شد.
 مرده اومد سمت شایا و یقشو گرفت.
 ایلیا از تو بغل شایا افتاد رو زمین و مرده مشت محکمی به صورت شایا زد که جیغم رفت هوا: شایا!!!...
 دور و برمون کم کم داشت پر میشد از مردم.
 دعوا بین شایا و پدر ایلیا شدت گرفته بود و میتونستم خشم شایارو ببینم: مرتیکه عوضی تو چه پدری هستی که زن و بچت از دستت آرامش ندارن؟؟....
 زنه با گریه افتاد رو زمین.
 خودمم دست کمی ازش نداشتم.
 رفتم سمتش: یه کاری کن خانم...تورو خدا...
 با گریه نالید: چیکار کنم ای خدا این بار هزارمه میاد بیرون یه دعوایی درست میکنه..از دستش آرامش ندارم...هی بهش میگم مواد نکش لعنتی مگه گوش میده...درحد مرگ خودمو و اون ایلایای بیچاره و یتیمو کتک میزنه...ای خدا!!!...
 حرفش با رسیدن مامورای پلیس و نگهبانای مرکز خرید نصفه موند.
 کی زنگ زده بود به پلیس؟؟؟
 به شایا نگاه کردم که با سر و صورت خونی سعی میکرد خودشو از دست مامورا ازاد کنه.
 اشکام همینجوری میریخت رو صورتم.
 دستبندی که به دستای شایا زدن روحمو از تنم جدا کرد.
 نفهمیدم چجوری از بین جمعیت دویدم دنبالش و چنگ زدم به پیراهنش: شایا!!!...
 ؟؟؟؟
 تو اداره ی پلیس نشسته بودم و با استرس و اضطراب ناخنامو میجویدم.

گریه نمی‌کردم ولی چشمم قرمز و پف کرده بود.
ایلیا و مامانش جفتم نشسته بودن و گریه می‌کردن.
صورت‌مو با دستام پوشوندم و هق زدم که مامان ایلیا گفت: تورو خدا گریه نکن... شرمنده نکن منو دختر... مدیونتم یه عمر...

سرمو بلند کردم و با صدای خشدارم نالیدم: چرا؟

سرشو با گریه تکون داد: دیدیش این مرد که روانیو؟ به خدا قسم تو خوابم از دستش یه نفس راحت نمی‌کشم... من زندگی خوب بود خوشبخت بودم. بیست سالم بود ازدواج کردم... عاشق شوهرم بودم و ثمره ی عشقمون ایلیا بود ولی... به اینجا که رسید هق هقش دلمو کباب کرد: ولی محمدم نموند... تصادف کرد... با ماشین زندنش و نتونست طاقت بیاره و رفت... هنوز ایلیا یک سالشم نشده بود!... به زور شوهرم دادن به این معتاد روانی... از توهماش و کتکاش و فحشاش یه روز خوش نداریم به قران... حتی شده ایلیارو جای یه حیوون میبینه و درحد مرگ میزنه بچه ی بیچارمو!... جرئتم نداشتم از دستش شکایت کنم... نمیزاره حتی پامو از خونه بزارم بیرون... تو ساختمون خودمون کلفتی میکنم تا یه لقمه نون بخور و نمیر دربیارم که نصفشم واسه مواد این اشغال خرج میشه... به خدا بهت مدیونم دختر جون... به تو و شوهرت مدیونم... همچنین فرصتی پیش اومد حداقل بیارنش اداره پلیس ببینن چقدر کثافته... ببینن چقدره پست و بی شرفه ای خدا!...

بی اراده بغلش کردم و اجازه دادم تو اغوشم گریه کنه و خالی شه...

چه زندگی سختی...

خدای من...

نگاهم به ایلیا خورد که مظلومانه گریه می‌کرد.

تازه متوجه کبودی بزرگ روی دستش شدم.

خدایا این صحنه هارو میبینم نفسم بالا نیما!

با حس خفگی از زنه جدا و از روی صندلی بلند شدم.

چنگ زدم به قفسه سینم.

جدی جدی نفسم بالا نمیومد...

روی زانوهایم افتادم که حس کردم فرو رفتم تو یه اغوش گرم: پروا... پروا!... عزیزم حالت خوبه؟..

با شنیدن صدای شایا خواستم چیزی بگم ولی نمیتونستم...

کارم به جایی رسید که نفس کشیدن غیر ممکن شده بود...

شایا با وحشت فشارم داد به خودش: عشق من... پروا؟!...

هول هول اسپریمو از تو جیب ماتموم درآورد و گرفت جلوی دهنم.

دوبار که ازش زد راه نفسم باز شد و اشکام جاری شدن رو گونم..

شایا محکم بغلم کرده بود: قربونت برم... دردت به جونم خوبی؟!... الهی دورت بگردم من...

با حس حس گفتم: ت... و... کی... اوم... اومدی؟

کمکم کرد تا بلند شم و نشوندم رو صندلی: الان پدر ایلیا بازداشتگاهه... کسایی که شاهد دعوا بودن تونستن بی گناهی منو ثابت کنن... آزمایشم که گرفته شد مشخص شد اعتیاد داره!

دستی به زخم روی پیشونی و کبودی روی گوشش کشیدم: بمیرم الهی... شایا تورو خدا ببخش منو... همش تقصیره من بود...

مادر ایلیا با این حرفم سرشو انداخت زیر و گریش گرفت: منو شرمنده میکنی دختر... اقای رستگار یه دنیا ازتون ممنونم... مدیونتونم تا آخر عمر...

شایا چیزی نگفت و فقط یه نفس عمیق کشید: کاری نکردم خانم...

مادر ایلیا ایلیارو برد دستشویی و من تو این فرصت همه چیزو واسه شایا تعریف کردم.

بهم اطمینان داد که شوهر یکتا (مادر ایلیا) زندانی میشه و واسه یکتا یه کار با حقوق مناسب پیدا میکنه.

نمیدونستم چی بگم واقعا...

خیلی خوشحال بودم و بازم اون حس خوب اومد سراغم که وقتی به یکی کمک کنی چقدر لذت میبری!

بدون حرف شایارو بغل کردم و بوسیدمش: شایا تو خیلی خوبی..

با شیطنت لبمو بوسید: خوبی رو از تو یاد گرفتم نفسم!

لبخندی زد و منتظر موندم تا ایلیا و مادرش یکتا بیان.

با اومدنشون از روی صندلی بلند شدم.

ایلیا لبخندی زد که دلم ضعف رفت..

رفتم سمتش و بغلش کردم.

بدون هیچ مقاومتی دستاشو دور گردنم حلقه کرد و صورتمو بوسید: ملسی خاله!

با تعجب گفتم: بابت چی؟

زیر چشمی مامانشو نگاه کرد.

نگاهی به یکتا انداختم که سرشو انداخت پایین: بابت همه چیز... ممنونتونم...

سرشو بلند کرد و به شایا نگاهی انداخت: اقای رستگار... خیلی ممنو...

شایا حرفشو قطع کرد: کاری نکردم...

نگاهمو از هردوشون گرفتم.

ایلیا خودشو ازم جدا کرد و رفت پیش مادرش.

شایا بعد از کمی مکث گفت: براتون یه کار مناسب پیدا میکنم... نگران نباشید. شمارتونو به خانومم بدید تا باهاتون تماس بگیریم.

یکتا با خوشحالی گفت: وااااا؟... خیلی لطف میکنید... واقعا ممنونم... چشم چشم... امم... یادداشت کنید...

خندیدم و گوشیمو دراوردم تا شمارشو سیو کنم..

?????

واسه بار هزارم برگشتم و روی پهلوی راستم جابه جا شدم.

شایا دیگه نتونست تحمل کنه و با حرص روی کمر خوابوندم و توی همون تاریکی خم شد روم.

جیغ خفیفی کشیدم که عصبی گفتم: پروا؟؟

با مظلومیت گفتم: چیه؟

چراغ خوابو باز کرد و کلافه دستی تو موهاش کشید: پروا هیچ معلوم هست چته؟... بخواب خوا!

خواستم اذیتش کنم واسه همین با بغض گفتم: درد دارم!

چشماش تا آخرین حد گشاد شد: چی؟؟... کجات؟.. چجوری؟

با بدجنسی خندیدم: شوخیدم!

چند لحظه نگاهم کرد و بعد چشماشو محکم بست: بسه دیگه وروجک ساعت چهار صبحه نه خودت میخوابی نه میزاری من بخوابم.

درحالی که با انگشتم بازی میکردم آرام گفتم: شایا..

دراز کشید جفتم و یه دستشو گذاشت زیره سرش: جونم؟... چی فکرت و مشغول کرده خانومم؟... چرا خوابت نمیبره؟

نگاهمو ازش دزدیدم.

خجالت میکشیدم بگم..

صدامو صاف کردم: امم...خب میدونی...

چشماشو باریک کرد: چی؟

خجالتو گذاشتم کنار و با پرویی گفتم: من بچه میخوالم!!

ابروهاش بالا پرید.

لبخند دندون نمایی زد.

تو بهت بود: بچه؟

سرمو تند تند تکون دادم: اره...بچه!

لباش رنگ لبخند گرفت: جدی میگی؟...چجوری...چجوری یهو به این مسئله علاقه مند شدی؟..

خودمو تو بغلش جا کردم: خب راستش...چجور بگم...

گونمو با ملایمت بوسید: بگو زندگی..

دستی به ته ریشش کشیدم: شایا امروز که ایلیارو دیدم واقعا حس مادر شدن قلقلکم داد. خودتم که میدونی همیشه عاشق بچه بودم و هستم!

موهامو نوازش کرد: پروا...شوکه شدم از این حرفت...میدونی که داری درس میخونی و اجراهامون و زندگی مشترک وقت و توانتو میگیره. اتفاقاتی هم که واست افتاده به خصوص تصادفت ضعیف کرده...نگران اینم که پشیمون شی یا...یا یه وقت اذیت بشی!...

این حرفو که زد بعدش خندید و با شیطنت ادامه داد: درضمن چرا انقدر هولی؟

اخمی کردم و با حرص موهاشو کشیدم: ببند باوا!

اخی گفت و خندش شدیدتر شد.

_ شایا انگار خوشت میاد حرصمو دربیاریا!....

+ خخخ...اره مرض دارم!

موهاشو ول کردم و رفتم تو فکر: من اصلا هول نیستم!...

جدی شد و بدون خنده و حتی نیمچه لبخندی گفت: پروا بگیر بخواب داری هزیون میگی از شدت خستگی. و چراغ خوابو خاموش کرد.

چشمام گرد شد: شایا خیلی خیلی خلی برو گمشو عنتر بی شعور مگه من باهات شوخی دارم؟؟ میگمت بچه میخوام بگو چشم!...همش حرصم میدی انگار کم داری دلت کت...

لباش که با خشونت نشست رو لبم حرفمو قطع کرد...

با خشونت میبوسیدم...

چنگی به بازوش زدم...

با حرص ازم جدا شد: ساکت شو دیگه توله ی وراج!...نذار همین امشب کاری کنم نه ماه دیگه به جای یدونه بچه چهار تا بغل بگیریا!... چهارقلو دوس دارم!
با جیغ جیغ پش زدم: عنتر خان!
بلند خندید...

گرفتم تو بغلش و سرمو بوسید: بخواب عشقم..
صورتمو به گردنش چسبوندم...

عطرشو بو کشیدم و چشمامو بستم.
طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم..

????

_ پروا زود باش دیگه..

حرصم گرفت.

هول هول رژ سرخابیمو روی لبام کشیدم و خط چشم مشکی زدم و بلند گفتم: اومدم.
نگاه اخرم تو آینه به خودم انداختم.

چه جیگری شدم بودم!

مانتوی سرخابی تنگ و شلوار جین تنگ مشکیم با کفشای پاشنه ۱۵ سانتی سرخابی و شال مشکی...

کیف دستی کوچیک مشکیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

خیلی سریع از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم.

شایا با دیدنم چشماش گرد شد: هوووووی!

با تعجب گفتم: هان؟

با اعتراض گفتم: این چه وضعیه!...میخوای تا شب منو به کشتن بدی؟

منظورشو که فهمیدم لبمو گزیدم: بی حیا...یه جور میگه انگار یه ساله با زنش نخواایده...خوبه حالا همین دوشب پیش با هم بودیم!

کت اسپرتشو از تنش درآورد و اومد سمتم: قبل از رفتن بزار به خدمتت برسم!

جیغی کشیدم و پریدم تو ماشین.

صدای خندش بدتر حرصمو درآورد.

نشست جفتم و ماشینو روشن کرد.

رومو برگردوندم که صداشو جفت گوشم شنیدم: خانومم قهره؟

مثل همیشه با شنیدن صدای جذاب و گیراش هوایی شدم.

برگشتم و محکم بغلش کردم: نههههههه...

تو یه حرکت لبمو محکم بوسید و بعدش با اخم گفتم: پروا اینجوری لباس پوشیدی من چیزی نمیگم ولی کافی بود برای رفتن به یه مهمونی مختلط اینجوری لباس بپوشی تا یه شایای دیگه رو ببینی...د لامصب با مانتو و شلوارم اونقدر جذابی، من که شوهرتم میبینمت دیوونه میشم چه برسه به مردای دیگه...

چشمامو گرد کردم: یعنی میخوای جلوی کسای دیگه چادر بزنی؟

یکم مکث کرد: نه!... ولی نباید اینجوری هم لباس بپوشی. مانتوت کوتاه و تنگه. شلوارتم خیلی تنگه...

وارد اتاق خودم شدم و یه پیراهن شیری رنگ دکمه در و آستین بلند پوشیدم ولی استیناشو تا روی ارنج تا زدم. یه شلوار تنگ هم رنگش پوشیدم و موهامو بالا بستم.

آرایشمو تجدید کردم و بعد از پوشیدن صندلای سفیدم از اتاق رفتم بیرون و وارد سالن نشیمن شدم. بابام با لبخند نگاهم کرد.

بی اراده رفتم سمتش و نشستم جفتش که لبخندش عمیق تر شد و دستشو دورم حلقه کرد. شایا با حسادت به بابام نگاه کرد.

فدای حسودی کردناش!...

با بدجنسی بهش نگاه کردم و خندیدم که لب زد: برات دارم. وانمود کردم که نفهمیدم چی گفته و به صحبتای بقیه گوش دادم.

ارزو با اخم بهم نگاه میکرد. دلم میخواست چشاشو دربیارم.

از سره مبل بلند شد و رفت سمت شایا و مقابل چشمای من نشست جفتش و لبخند مسخره ای زد! نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون.

ادم تا این حد عوضی؟؟؟

برخلاف تصورم شایا لبخندی بهش زد و باهانش گرم صحبت کردن شد. دستام ناخودآگاه لرزیدن.

سعی کردم اروم باشم.

از سره جام بلند شدم و با گفتن یه با اجازه سالنو ترک کردم. رفتم سمت دستشویی.

قلبم به حدی تند میزد که قفسه سینم درد گرف

ته بود.

دلیل اون کاره شایا چی بود؟

دو قدم مونده به دستشویی درد خفیفی پیچید زیره دلم ولی هون دردم نتونستم تحمل کنم و با یه نفس عمیق خم شدم و کنار دیوار نشستم.

چند لحظه بعد بوی عطر شایارو حس کردم و صداشو شنیدم: پروا؟

بهش نگاه کردم.

میدونستم تو نگاهم دلخوری شدیدی موج میزنه.

دندونامو روی هم فشار دادم.

زانو زد روبه روم: پروا عزیزم خوبی؟

با خشونت پشش زدم: برو پیش آرزو جونت. ولم کن...راحتم بزار...

چند لحظه نگاهم کرد و بعد قهقههش فشارو پر کرد..

اشکام تند تر باریدن: روانی دیدن گریه های من خنده داره؟؟؟

بغلم کرد.

بازم با خشونت پشش زدم: به من دست زن!
 با بهت گفت: پروا چت شده؟...مگه من چیکار کردم که اینجوری میکنی؟؟
 درد زیره دلم باعث شد دستمو بزارم رو شکمم و با ناله بگم: برو پیشه عشقت...برو پیشه آرزو...!
 با غم آشکاری گفت: پروا؟!... درمورد من چی فکر کردی؟...منو باش فقط میخواستم سربه سرت بزارم وگرنه به جون مادرم قسم اگه یه کلمه به میل و خواسته ی اون گفته باشم..
 اب دهنمو قورت دادم. گلوم از شدت بغض تیرمیکشید.
 کمکم کرد تا بلند شدم و بردم تو آشپزخونه.
 نشوندم پشت میز و یه لیوان آب بهم داد: بخور پروا..
 با دستای لرزونم لیوانو برداشتم و یکم خوردم.
 آرومتر شدم.
 نمیدونم چرا اینقدر زود جوش اوردم ولی یه لحظه با دیدن اون صحنه انگار اتیش گرفته بودم.
 شایا خم شد و دره گوشم با غم زمزمه کرد: چی باعث شده پروای من انقدر زودرنج و عصبی بشه؟!
 تو سکوت بهش نگاه کردم که از آشپزخونه رفت بیرون: بیا تو سالن نشیمن...منتظرتم پروا..
 [????]
 تو سالن جفت شایا نشست بودم.
 سرمو تا آخرین حد ممکن پایین انداخته بودم و هر چند لحظه یه بار نگاهی به شایا مینداختم.
 دلخوری از چهرش و اخم روی پیشونیش مشخص بود.
 انگار دلش نمیخواست کسی شک کنه واسه همین تا اخر شب جوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ولی کلا یه سردی خاصی تو صداش و حرکاتش بود که منو آزار میداد.
 تو ماشین هم سکوت بدی حکم فرما بود و تصمیم گرفتم رفتیم خونه از دلش دربیارم.
 به محض رسیدن رفتیم تو اتاق و لباسامو عوض کردم.
 ارایش ملایمی کردم و رفتم تو سالن نشیمن.
 شایا روبه روی تی وی نشست بود.
 اخمش قلبمو به درد میورد.
 اروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم: شایا؟
 _هوم؟
 اخم کردم: شایا!!؟
 برگشت سمتم و سرد گفت: بله؟؟
 خندم گرفت یه جورایی...
 پس شایا هم ناز کردن و قهر کردن بلده!
 فکر کردم اینکارا فقط مال دختراس!!
 با همون خنده جواب دادم: الان یعنی مثلا قهری؟
 نگاهشو ازم گرفت: برو بخواب پروا خسته ای.
 _شایا من اونموقع فقط عصبانی شده بودم ولی فکر نمیکردم توام انقدر لوس بازی دربیاری!
 دندوناشو روی هم فشار داد.

دیگه موندنو جایز ندونستم و ادامه دادم: فردا هشت صبح باید برم دانشگاه.اره راس میگی باید بخوابم. خم شدم و درکمال پررویی گونشو و بعد لبشو بوسیدم: شب به خیر عجم و بعد خیلی سریع رفتم تو اتاق و درو بستم.

دراز کشیدم رو تخت.

بغض داشتم ولی خودمو گول زدم که همش الکیه و کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد....

????

تو خواب عمیقی بودم که با تکونای دست یه نفر به زور چشمامو باز کردم: مامان ولم کن بزار بخوا... با دیدن شایا ادامه حرفمو خوردم.

با دیدن شایا ادامه حرفمو خوردم.

+ بیدار شو مگه دانشگاه نداری؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم...

شایا امکان نداشت حتی یه بارم اینجوری بیدارم کنه..

همیشه با بوسه یا بغل کردن و...

بگذریم.

باشه ی ارومی گفتم و از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت دستشویی که چند قدم مونده رو جلوی چشمام سیاهی رفت و مجبور شدم دستمو بگیرم به میز ارایشم..

زیر شکمم منقبض شده بود.

صدای نگران شایا بلند شد: پروا؟

بی توجه بهش پوزخند کم رنگی زدم و رفتم تو دستشویی.

آب خنک حالمو جا آورد.

دست و صورتمو شستم و از دستشویی خارج شدم تا دیگه آماده شم.

هفت و ربع بود و هنوز وقت داشتم.

مانتو سرمه رنگمو با شلوار تنگ مشکی و مقنعه مشکیم و اسپرتای سرمه ای مشکی پوشیدم .

کولمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

شایا با دیدنم از روی میل بلند شد: بریم؟

مثل همیشه جذاب و خوش پوش بود و بوی عطرش ادمو مست میکرد.

سرموتکون دادم که اومد سمتم.

فکر کردم میخواد دستمو بگیره مثل همیشه ولی از کنارم رد شد و به سمت در رفت.

لرزیدم...

از شدت بغض..

ولی چیزی نگفتم و فقط پشت سرش از خونه خارج شدم.

توراه بازم سکوت تو ماشین حکم فرما بود و بعد از رسیدن خودم خم شدم تا ببوسمش.

نگاهم کرد.

چشمای عسلیش اتیشم میزد.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و لبشو طولانی بوسیدم.

دیدم واکنشی نشون نمیده با فشار بیشتری بوسیدمش که خودش دستاشو از زیر شال تو موهام فرو کرد و با حرص بوسیدم.

بالاخره وقتی نفس کم اوردم ازم جدا شد و درکمال خونسردی رژ پخش شده روی لبشو با دستمال پاک کرد: ساعت چند کلاست تموم میشه؟

درحالی که سعی میکردم بغضمو قورت بدم زمزمه کردم: یک و نیم.

فقط گفت میام دنبالت.

خداحافظی کردم و پیاده شدم و چند لحظه بعد فقط خودم بودم که جلوی دانشگاه ایستاده بودم و شایایی که الان خیلی دور شده بود...

سعی کردم اروم باشم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و وارد دانشگاه شدم و به سمت کلاس رفتم.

ده دقیقه به شروع کلاس مونده بود.

گفته بودن امروزاستاد خودمون نمیاد و یکی از ترم بالاییا میاد واسه تدریس.

به سمت صندلی مورد نظم رفتم و زیر نگاه سنگین خیلی از دانشجوها نشستم روش و با خونسردی کتابمو از تو کولم دراوردم.

کلا تو دانشگاه دوستی نداشتم ولی با همه خوب بودم..

تمرکزم روی درس گذاشته بودم نه دوستی و این چیزا..

ده دقیقه هم گذشت و پسر جوونی وارد کلاس شد که تقریبا ۲۵ ساله بود...

نگاه خیرمو روی خودش حس کرد و برگشت سمتم و نگاهم کرد.

ابروهام از تعجب بالا پرید.

همه اجزای صورتش خوب و زیبا بود ولی دماغشو با عمل زیادی سربالا و باریک کرده بود.

لبمو گزیدم تا خندم نگیره ولی لبخند عمیقی رو لبم نشست که بهم یه لبخند چندان زد.

اخمی کردم و رومو برگردوندم.

با صدای نازکش سلام داد و خودشو معرفی کرد.

درس دادنش حوصله ادمو سر میبرد و حرکات اضافه زیاد داشت.

خیلی از دخترای کلاس مدام نگاهش میکردن و با بغل دستیشون پچ پچ میکردن.

بالاخره کلاسش تموم شد و زنگ خورد.

مشغول جمع کردن وسایلم شدم چون کلاس بعدی یه جای دیگه برگزار میشد.

داشتم جزومو میزاشتم تو کیفم که صداشو شنیدم: اجازه هست؟

سرمو بلند کردم.

بازم دماغ خنده دارش باعث شد بخندم ولی بعد خودمو کنترل کردم: بفرمایید؟

لبخند کجی زد...

انگار فکر میکرد با این لبخندای مسخره جذاب میشه!

با حرف بعدیش از فکر دراومدم: خانم نیک پی بودین دیگه اره؟

حوصلمو سر برده بود: بله..فرمایش؟

روی میز روبه رویی نشست و گفت: نظرتون راجب اینکه تو کافی شاپ جفت دانشگاه حرفامونو بزنیم چیه؟
 با تعجب نگاهش کردم ولی بعد با عصبانیت کیفمو برداشتم: من با شما حرفی ندارم. عزت زیاد!
 از کلاس رفتم بیرون.
 عصبانی بودم شدیدیید!
 پسره ی پرروی مسخره..!
 با عصبانیت وارد کلاس بعدی شدم و میز اخر نشستم.
 خداروشکر اینبار استاد پیری اومده بود...
 ولی بازم به قول مامانم این پیرا هم یه روز جوون بودن دیگه...!
 بعد از تموم شدن کلاس دیگه نا نداشتم.
 به شدت خسته بودم و مطمئن بودم اولین کاری که بعد از رسیدن به خونه میکنم خوابیدن!
 ساعت تقریبا یک و بیست دقیقه بود.
 جلوی دره دانشگاه ایستاده بودم و پیاممو چک میکردم.
 صدای ترمز ماشینی روبه روم باعث شد با لبخند سرمو بلند کنم و به سمت ماشین برم ولی با دیدن همون پسره ی
 دماغ عملی چشمامو با حرص بستم.
 + خانم نیک پی...؟؟... کجا تشریف میبرید؟
 با اخم رومو برگردوندم.
 صدای خندشو شنیدم: ناز نکن دیگه پروا!
 با بهت و خشم برگشتم سمتش و خواستم چیزی بگم که از ماشین پیاده شد.
 اومد سمتم و دستمو گرفت: بیا دیگه.
 از شدت ترس لال شده بودم.
 جرئت نداشتم تکون بخورم!
 حتی پرنده هم بیرون دانشگاه پر نمیزد...
 خداخدا میکردم که شایا زودتر برسه.
 به تمام توانم دستمو از دستش کشیدم بیرون که چنگ زد به موهام و سعی کرد ببوسم...
 جیغم رفت هوا: ولم کن عوضی!!
 صدای ترمز وحشتناک یه ماشین و شنیدم.
 بی جون سرمو بلند کردم و شایارو دیدم که از ماشین پیاده شد و هجوم آورد سمت پسره.
 فقط تونستم خودمو از دست پسره نجات بدم و بیفتم رو زمین.
 هق هق امونمو بریده بود.
 شایا با خشم زیر مشت و لگد گرفته بودش فحشایی از دهنش درمیومد که تاحالا یه بارم ازش نشنیده بودمشون!
 داشت میکشتش.
 با هق هق چنگ زدم به دستش: شایا ولش کن... بیا بریم...
 با خشم برگشتم سمتم و یه سیای خوابوند تو گوشم جوری که چند لحظه گوشام سوت کشید.
 دستمو گرفت کشید و پرتم کرد تو ماشین.

لگد محکمی به پهلوی پسر زد و خودشم سوار شدم پاشو روی پدال گاز فشرد.

با وحشت بهش خیره شدم..

_شایا..

نعرش خفم کرد: خفه شو پروا!... فقط خفه شو!!!!...میدونم چیکارت کنم...

نالیدم: به خدا اشتباه میکنی بین بازم داری زود قضاوت میکنی.

به قدری فرمونو فشرد که انگشتاش سفید شد...

رنگش به سرخی میخورد..

خدا رحم کنه بهم!...

شایا اگه عصبانی بشه هیچکس به جز خودت جلودارش نیست!!

بازم صداش تنمو لرزوند: اون مقنعه کوفتیتو بکش جلو!!!!!!...

از ترس مقنعمو جوری کشیدم جلو که ابروهامم معلوم نبود!

رژ لبمو پاک کردم سعی کردم گریه نکنم: شایا تورو خدا اروم باش...اگه خودت دقت کنی میبینی تقصیره من نبود...

محکم زد رو ترمز.

دقیقا جلوی خونه بودیم!

از ماشین پیاده شد و دره سمت منم باز کرد.

بازومو تو دستش فشرد و جوری از ماشین اوردم بیرون که کم مونده بود بخورم زمین.

دردی که زیر دلم پیچید ناخوداگاه عضلاتمو منقبض کرد و وقتی شایا به سمت خونه کشیدم نتونستم قدم بردارم و افتادم..

انگار یه ذره هم اروم نشده بود.

بلندم کرد...

وارد خونه که شدیم اشهدمو خوندم..

پرتم کرد تو اتاق و تی شرتشو درآورد: پروا نکشمت خیلیه!

قبض روح شدم..

لعنت به من...

لعنت به من که انقدر ضعیفم....

با تته پته گفتم: ش...شا..یا...چی...چیکار میکنی؟

با همون بالاتنه ی لخت اومد سمتم.

چنگ زد به مقنعم و درش آورد و بعد دستش رفت سمت دکمه های مانتوم...

با تصور اینکه چه کاری میخواد انجام بده بدنم بی اختیار لرزید: شایا...نهههه!!!

بی توجه به حرفم مانتومو درآورد و تاپ زیرشو هم یه جورایی تو تنم پاره کرد!

پرتم کرد رو تخت.

به پشت افتادم که هجوم آورد سمتم و لبمو به دندون گرفت.

اشکام تمومی نداشت.

ازم جدا شد و کامل لباسشو درآورد.
 با التماس نالیدم: شایا!!!...
 دستشو گرفت جلوی بینیش: هییییس!...خوشت اومد بهت گیر داد نه؟!...واسه همین هیچ کاری نکردی تا ولت کنه نه؟!...بعدش میای به عشق من شک میکنی ها؟؟
 با عجز جوابشو دادم: شایا...مگه نمیگی عشق...تورو خدا...قسمت میدم...به خاطر عشق بینمونم که شده به خودت بیا.
 فریادش رفت هوا: پروا خفه شو!...
 اومد سمتم و دستشو برد سمت زیپ شلوار جینم.
 هق زدم: نههههه...
 شلوار و لباس زیرامو درآورد...
 دستمو جلوی بدنم و سینه هام گرفتم و هق زدم: شایا تورو جون هرکی دوس داری...
 دستامو محکم با یه دستش گرفت و برد بالای سرم: از چی میترسی؟؟...از کی فرار میکنی؟!...از شوهرت؟؟!!!
 نتونستم دردی که بهم وارد شدو تحمل کنم و نالم رفت هوا...
 برای یه لحظه نفس رفت.
 حتی جون نداشتم دستامو ازاد کنم.
 سرمو ه بالش فشرده بودم و کند و بریده بریده نفس میکشیدم.
 شایا دستامو ولکرد.
 دستام بی اختیار پایین اومدن و روی پهلوهایم نشستن.
 نالی خفه و پردردم بیشتر به زمزمه شبیه بود:شا...
 حرفمو قطع کرد.
 انگشتاشو نوازشگونه روی گونم کشید: آروم بگیر...
 میلرزیدم...
 نفسمو با درد بیرون دادم:ول...م...کن...
 + میگم آروم بگیر پروا...آرووووم...
 دستام دور گردنش حلقه شد.لبام دره گوشش بود.
 زمزمه اونقدر با بغض بود که دلم به حال خودم سوخت: درد دارم شایا..
 انگار نمیشنید.
 دیگه طاقت حرکاتشو نداشتم.
 ناخنام فرو رفت تو کمرش...
 نالم کل اتاقو برداشت: جو...ن...ما...دردت...بس...کن!!!...دارم...می...میر...م..
 نمیدونم به خاطر اینکه قسمش دادم ولم کرد یا یه چیزه دیگه...ولی انگار به خودش اومده بود...
 فقط به خودم اومدم و دیدم از درد مچاله شدم و هق هقم دل سنگ رو هم آب میکنه...
 گرمی خونو روی رون پام حس میکردم.
 شایا منو کشید تو بغلش.
 مشت بی جونم روی سینش فرود اومد: چرا!!!...؟؟

مشتمو گرفت و دستمو بوسید: نزن... نزن دست خودت درد میگیره لعنتی...
 زجه زدم: خیلی بدی... خیلی بدی شایا... بدترین دردو بهم دادی و الان از درد دستم حرف میزنی؟؟؟...
 بغلم کرد.
 محکم بغلم کرد و گردنمو بوسید: آروم باش پروا... غلط کردم...
 صدام خشدار شده بود: ول...م...کن...
 زیر دلم تیرمیکشید.
 شایا دستی بین پاهام کشید و با دیدن خون روی دستش محکم تر بغلم کرد: دردت به جونم پروا... خدا منو بکشه...
 بلندم کرد و بردم تو حمام: پروا؟؟؟... جون شایا گریه نکن... آتیشم نزن پروا... به خدا یه لحظه دیدمت با اون پسره جنون
 گرفتم...

اب دهنمو به زور قورت دادم و با نفس عمیقی چنگ زدم به بازوش: شایا...
 + جونه شایا؟؟؟؟... شایا بمیره واست...
 قطره های اشک پشت سره هم میریخت رو گونش.
 _ شایا... من... طا... طاقت این... کا... رارو... ندا... رم...

:Shaya

+ شرمندتم پروا... تا آخر عمرم... غلط کردم فقط اروم بگیر..
 وانو پر کردم ولی وقتی درازش کردم ناله ی پر از دردش قلبمو آتیش زد..
 دستم هنوز خونی بود.
 گرفتمش زیر اب و هزار بار به خودم لعنت فرستادم..
 پروا سرشو به لبه ی وان تکیه داده بود و دونه های درشت اشک صورتشو خیس میکرد.
 موهاشو نوازش کردم: پروا؟؟؟... پروا نگام کن..
 نگاه بی فروغشو بهم دوخت.
 از شدت شرمندگی نمیتونستم نگاهش کنم: پروا...
 صداش میلرزید: هیچی... نگو... برو بیرون..
 + ولی..
 _ گفتم برو بیروووون...
 جیغش تنمو لرزوند.
 از حموم خارج شدم و رفتم توی حمامی که تو اتاق جفتی بود.
 دوش اب سردو باز کردم..
 بغضم شکست...
 من با پروام چیکار کردم...
 با زندگیم چیکار کردم...
 نیم ساعت تمام زیر اب یخ بودم جووری که بدنم بی حس شده بود. به زور دوش گرفتم و اومدم بیرون.

بدجوری سردم بود.
 مستقیم رفتم تو اتاق و شلوار گرمکن و بلوز آستین بلندی پوشیدم.
 پروا نبود.
 نم موهامو با حوله گرفتم و از اتاق خارج شدم: پروا؟...
 بغض کردم..
 تو سالن نشیمن روی کاناپه نشسته بود و یه پتو رو پیچیده بود دور خودش.
 سرش رو زانوهایش بود و میلرزید.
 رفتم سمتش و جلوش رو زمین زانو زدم: خانومم؟
 سرشو بلند کرد.
 رنگش پریده بود.
 دستمو کشیدم رو گونش: حالت خوب نیست پروا... تقصیره منه...
 چونش لرزید...
 پتو رو کنار زد و دستشو دراز کرد سمتم.
 بی درنگ به اغوش کشیدمش که خفیف ناله کرد: آی..
 درمونده چنگی به بلوزم زد: ش..ا..یا..
 با تمام وجودم عطرشو بو کشیدم: جون دلم؟؟... شایا بمیره واست...
 بغضش شکست و هق زد: ش..ایا..درد دارم...دیگه...نم...یدونم...چیکار...کنم.
 با وحشت از خودم جداش کردم و به صورت خیسش زل زدم...
 پروای من از شدت درد به من پناه آورده بود؟؟
 یعنی انقدر درد داشت که کارمو فراموش کرده بود؟؟
 پتو رو که کامل از روش برداشتم و بلندش کردم تازه متوجه خیزی تنش شدم..
 عرق سردی رو تنش نشسته بود.
 فشارش که دادم به خودم بازم نالید.
 بردمش تو اتاق و خوابوندمش رو تخت..
 دست بردم سمت لباسش تا عوضش کنم که بی اراده و با یه واکنش ناگهانی تو خودش جمع شد..
 دوباره بغلش کردم: بمیرم برات...دردت به جونم خانومم...شایا بمیره واست...
 هق میزد و بلوزمو میفشرد.
 زیر دلشو ماساژ میدادم تا دردش اروم شه ولی اروم نمیگرفت و عضلاتش مدام منقبض میشد.
 بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسا.
 شلوار جین مشکی رنگمو پوشیدم ولی بلوزمو عوض نکردم.
 سریه یه مانتو و شال دراوردم و مانتورو تن پروا کردم.
 شالم انداختم رو سرش: میریم دکتر خب؟...فقط یکم تحمل کن جونم...
 مشخص بود دردش زیاده که اعتراض نکرد و بیشتر خودشو تو بغلم جا کرد.
 هنوزم تو بغلم احساس امنیت میکرد؟

موهاشو نوازش کردم.
از خونه که خارج شدیم رفتم سمت ماشین و درشو باز کردم.
پروارو نشوندم جلو و خودمم جفتش نشستم و ماشینو روشن کردم.
گریه میکرد و میلرزید.
بغض داشت خفم میکرد: پروایی؟... قربونت برم خیلی درد داری؟
دست لرزونشو گذاشت رو شکمش: شا...یا...حالم...یه جو...ریه..
فرمونو فشار دادم.
چیز زیادی نگذشت که رسیدیم.
جلوی دره بیمارستان زدم رو ترمز و پیاده شدم.
پروارو دوباره به اغوش کشیدم.
با ورودم به بیمارستان خلوت بودنش عصبیم کرد.
بی درنگ رفتم سمت پذیرش: ببخشید؟؟....
دختری که پشت میز نشسته بود سرشو بلند کرد ولی با دیدن من جا خورد.
فکر کردم فهمید من کیم ولی با بهت گفت: اتفاقی افتاده؟؟
تازه فهمیدم صورتم خیسه..: حال خانومم خوب نیست..یه پزشک زانو خبر کنید...خواهشا..
تند تند سرشو تکون داد: حتما...سمت راست ته راهرو اتاق دوازده...میتونید اونجا باشید تا دکتر بیاد.
خداروشکر کردم...خدایا شکر که این یکی مثل بقیه نبود...بقیه که زورشون میاد حتی حرف بزنین با ادم!
رفتم تو اتاقه و پروارو خوابوندم رو تخت.
از درد نیم خیز شد: نمی...تونم...بشینم..
دست و پاهاشو گرفتم: جونه من پروا...جون شایا دراز بکش عزیزم...یه ذره تحمل کن...من غلط کردم..
به زور من دراز کشید و فقط ناله هاشو شنیدم: چرا شایا..چرا..چرا...مگه چیکار کردم..
دست لرزونشو تو دستم گرفتم.
با ورود یه زن تقریبا مسن با روپوش سفید سریع بلند شدم..
دکتر بود؟
اومد سمت تخت: سلام..
صدام بدجور خشدار بود: خانم دکتر تورو خدا...حال زنم...حال زنم بدههه!!!
ایستاد بالای سره پروا و جوابمو داد: آروم باش جوون...اروم باش...چه اتفاقی افتاده؟
پروا چشماشو با بیچارگی بست.
با شرمندگی نگاهمو ازش گرفتم: تو...تو نزدیکی...منه احمق..
دکتره انگار تا تهشو خوند چون آروم گفت: بیرون منتظر بمونید..
چیزی نگفتم و از اتاق رفتم بیرون و نشستم رو صندلی های راهرو..
اعصابم بدجور به هم ریخته بود.از دست خودم عصبانی بودم...دلَم میخواست یکی بزَنم!...زجرم بده تا دیگه همچین
بلائیو سره پروا نیارم..
صدای نالش...چنگی که به پهلوام زد...گریش...تنگ شدن نفسش...همه و همه از ارم میداد.

تقریباً نیم ساعت گذشته بود که دره اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون.

سریع بلند شد

م.

سرشو با تاسف تکون داد: پسر م یکم بیشتر رعایت کن... خداروشکر حال خانمت اونقدر بد نشد... یه مسکن زدم خوابید. بدنش ضعیفه و حساس....

پریدم وسط حرفش: الان خوبه؟؟.... حالش خوبه؟

لبخندی زد: نگران نباش خوبه ولی اذیت بود... بیشتر مراقب خانمت و کوچولوتون باش!... باید با احتیاط رابطه داشت.. واسه همین بود که یه ذره خونریزی داشته..

نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو صندلی: خداروش...

با یادآوری یه کلمه از حرفاش یهو برق از سرم پرید. کوچولوتون؟؟!!!

با یه حرکت ناگهانی از روی صندلی بلند شدم: کوچولو؟

خندید: آره دیگه... به هر حال به خاطر این فسقلی تورا هم که شده باید رعایت کرد.

چشمام گرد شد: منظورتون چیه خانم دکتر؟؟

با تعجب نگاهم کرد: وا... مگه نمیدونید خانمتون حاملس؟

تازه اونجا بود که دوهزاریم افتاد جریان چیه.

مات و مبهورت به دکتره خیره شدم..

پروا حامله بود؟

دکتره با شک نگاهم کرد: نمیدونستید؟..

به زور سرمو به نشونه ی نه تکون دادم.

لبخندی زد: الان که متوجه شدید. مشکل جدی پیش نیومده ولی حتما تو همین هفته خانومتونو ببرید سونوگرافی .

عقب گرد کردم.

چشمام پر از اشک شده بود.

از بیمارستان رفتم بیرون و سوار ماشین شدم.

پروای من حامله بود!!

تا چند ماه دیگه با یه نوزاد میشدیم سه نفر!!

سرمو گذاشتم رو فرمون و هق هقم بلند شد.

بدجوری احساساتی شده بودم.

حتی فکر بودن یه بچه از وجود من و پروا دلمو میلرزوند و بی طاقتم میکرد.

ماشینو روشن کردم و به سمت یه طلا فروشی حرکت کردم.

یه سرویس کامل طلا سفید گرفتم و برگشتم بیمارستان..

به سمت اتاق پروا رفتم و درو باز کردم.

بیدار شده بود و از پشت شیشه ی پنجره زل زده بود به اسمون.

لبمو با زبونم تر کردم و نزدیکش شدم: پروا؟

یهو به خودش اومد.
انگار از خواب پریده بود!
با چشمای قرمز شده و پف کرده بهم خیره شد.
رنگش پریده بود و مشخص بود بغض داره.
کنارش روی تخت نشستم و جعبه ی کادو رو گذاشتم روی میز.
دست لرزونشو گرفتم تو دستم: عشقم؟!...حالت بهتره؟
دستشو عقب کشید و زمزمه کرد: ولم کن..
دوباره دستشو گرفتم ولی اینبار بوسیدمش و مثل خودش زمزمه کردم: زندگیم؟!..
اشکام جاری شد: پروا میدونم بد کردم.به خدا پشیمونم ولی یه چیزی هست...یه چیزی هست که نمیدونی!
چشماشو باریک کرد و بهم خیره شد.
میون گریم لبخند اومد رو لبم: الان نمیگما!
بی مزه ای زیر لب گفت و روشو برگردوند.
بازم غم نشست تو دلم: خانومم نگاهتو ازم نگیر خب؟ جون شایا...
پوزخندی زد: من تورو قسم دادم به جون هرکی که دوس داشتی!....
کلافه دستی به گردنم کشیدم: شرمندم پروا.
پوزخندش عمیق تر شد: میتونی بری بیرون!... برو پیشه مامانجونت.حتما باید به جون مامانت قسمت میدادم که ولم کنی وگرنه دیگه از درد مرده بودم!
دستشو فشار دادم و خریدم: بسه پروا!... حرف از مردن نزن.هیچ وقت!!
بی حوصله دستشو از تو دستم بیرون کشید و بازم به اسمون خیره شد.
لبخند کجی زد: اون بالا چی هست؟
برگشت سمتم و خرید: زهرمار!... بی مزه شدی چقدر!
جعبه ی سرویس طلارو از رو میز برداشتم و گذاشتم رو پاش.
گونشو اروم بوسیدم: من شرمندتم تا اخر عمر خانومم.
صدام بی اراده میلرزید: حق داری نبخشی.اصلا نبخش ولی فقط سرد نباش باهام پروایی.
بی توجه به جعبه ملافه رو کشید روخودش: ولم کن!...عنترخان!
لبمو گاز گرفتم تاخندم نگیره ولی موفق نشدم.
چشم غره ای بهم رفت:کوفت!
با خجالت سرمو انداختم پایین: خانومی حرص نخور.واسه بچه بده!
ادامو درآورد: واسه بچه بده!...هرهرهر!!
شیطون خندیدم: من باهات شوخی ندارم!
یکم نگاهم کرد و بعد یهو خشک شد: چرت و پرت نگو!
خم شدم روش و شکمشو بوسیدم: بابایی ببین مامانت چچور باهام حرف میزنه!
پروا مات و مبهوت مونده بود: شایا...
منتظر همین بودم که فقط اسممو صدا بزنه.با تموم عشقم جواب دادم: جونه دلم؟

مثل ابر بهار اشکاش میبارید: شایا چی داری میگی؟...
خودمم اشکم دراومده بود: خوشحال نیستی.....؟ به ارزوت رسیدی خانومم!...تا چند وقت دیگه یه نی نی خوشگل اضافه میشه بهمون!

به هق هق افتاد: وای خدا...راس میگی!؟؟؟؟... راس میگی شایا... الان... الان من حاملم دیگه نه؟
دستشو چندین بار بوسیدم: آره عشقم... آره همه زندگیم... خوده دکترو گفت... بدون فکر فقط دستاشو باز کرد و محکم سرمو تو بغلش گرفت.

از خوشحالی داشت میلرزید: حاملم!... حاملمممم!!!!!!
با یه حرکت خودشو ازم جدا کرد و زل زد تو چشم: من حاملم شایا!... یه تیکه از وجاد تو داره تو شکمم رشد میکنه!!... چرا خوشحال نیستی؟... گریه میکنی؟
اشکامو پاک کردم و خندیدم: دورت بگردم اینا اشک شوقن خوشگلم.
دوباره محکم بغلم کرد.

جوری هق هق میکرد که چدتا از پرستارا اومدن وتذکر دادن!
سرم رو شونش بود.
با ناباوری زمزمه کردم: اگه میدونستم اینو بگم میبخشم زودتر میگفتم که!
ضربه ی رومی به سرم زد: فرصت طلب!... خوشیمو به هم نزن...
کوتاه خندیدمو و از اغوشش لذت بردم.

?????
یک ماه بعد:

روی کاناپه نشسته بودم و سرم تو گوشیم بود که صدای جیغ جیغه پروا از جا پروندم: شایا!!!!... واسه چی پفکای منو خوردیییییییی!!...
مظلوم نگاهش کردم: من؟
_ ایشششش...چقدر خودشم مظلوم میکنه.خوبه والا!
به شکمش اشاره ای کرد و ادامه داد: این اقا فندق دلش پفک میخواد!
با حرص گفتم: دختره بابا پفک میخواد!
اخم کرد: نخیر! پسر میخواد!
از روی کاناپه بلند شدم و همونجوری که کتمو میپوشیدم گفتم: من که میدونم دختره!... یه حسی بهم میگه خب! زبونشو واسم دراورد: من هرشب با پسر خصوصی حرف میزنم تو نمیدونی!
بغلش کردم و محکم بوسیدمش: قربون تو و دخترم برم من! بعد خم شدم شکمم بوسیدم: بابا فدات بشه دخلم خوشگلم!... الان میرم هزارتا پفک برات میخرم. پاستیلیم میخوای؟
پروا با ذوق جیغ کشید: وای آرهههههه!
اخم کردم: عه... پسرا که پاستیل نمیخورن!
لباشو ورچید: خیلی خب بابا!... واسه دخترت پاستیل بگیر.
خندیدم و از خ
ونه خارج شدم.
یک ماه و دو هفته بود که پروا حامله بود.

بعد از اون اتفاق تلخ سونوگرافی نشون داد که بچه سالمه ولی واسه جنسیتش هنوز باید صر میکردیم چون دو ماه دیگه مشخص میشد.

پفک و واستیلارو خریدم و برگشتم خونه.

این روزا حتی با وجود حساس و زودرنج شدن پروا به خاطر حاملگی بیش از همیشه شیرین بود. گاهی وقتا سربه سرش میزاشتم و میگفتم بچه دختره چون پروا عاشق بچه ی پسره ولی از ته دل نبود چون سلامتی بچمون از همه مهم تر بود. البته مشخصا همه مردا عاشق بچه ی دخترن (:

پروا شنگول تر از همیشه اومد سمتم و بغلم کرد و بوسیدم: مرسی شوهری.

پوفی کشیدم.

تو این یک ماه دهنم سرویس شده بود.

حتی یه بارم جرئت نزدیک شدن بهشو نداشتم!

کلافه ازش جدا شدم و اروم گفتم: خواهش میکنم.

لبخندی زدو بازم بوسیدم که بی طاقت صورتشو با دستام قاب گرفتم و محکم لباسو بوسیدم.

چشماش گرد شد و به زور خودشو ازم جدا کرد: وا! پ چته تو؟

اخمی کردم: بابا دمار از روزگارم دراوردی خب....

با بدجنسی خندید.

دستی به کمرش کشیدم: امشب دیگه بهت رحم نمیکنم.

بازم خندش دلمو برد.

بهش نزدیک شدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم: انگار توام بدت نمیاد خانومی..

برخلاف تصورم سرشو آورد جلو و لبشو فشرد رو لبم.

بعد از دقایقی طولانی از هم جدا شدیم ولی من مثل همیشه سیر نمیشدم از بودن باهاش.

دستم رفت سمت یقه بلوزش که کنار کشید و واسه عوض کردن بحث گفت: راستی چیشد؟... کاری پیدا کردی واسه مامانه ایلیا؟ شوهرش هنوز زندانه؟

دستی به پشت گردنم کشیدم: آره شوهرش هنوز زندانه. کارم پیدا شد. یکی از دوستام شرکت داره. شرکت مهندسی. با توجه به مدرک و سطح سواد مادره....گفت به عنوان منشی استخدامش میکنه ولی حقوقش خیلی خوبه.

لبخند محوی زد: چه خوب.

دستی به شکمم کشیدم: من گشمنه!

با ذوق دستمو گرفت: بیا ببین چی پختم برات. عاللی شده. بهترین پیتزای دنیارو الان میخوری. از ظاهرش که مشخصه خیلی خوبه.

با تعجب گفتم: تو که پیتزا درست کردن بلد نبودی!

کشوندم سمت آشپزخونه: حالا یاد گرفتم.

به محض ورود چشمم خورد به یه تیکه خمیر گرد که قارچ و سوسیس و بقیه ی مواد پیتزا خیلی زشت و مسخره روش پخش شده بود :-\

میز خیلی خوشگل چیده شده بود ولی اون خمیر به اصطلاح پیتزا..میزد تو ذوق ادم!

بی اختیار گفتم: این چیه؟

لبخند زد: پیتزاس دیگه عشقم. بیا بخور خودت میفهمی.

خندم گرفت.

از شدت گرسنگی نشستم پشت میز و پروا پیتزارو برش داد.

یه تیکه از شو برداشتم و یکم خوردم.

نه بابا!... انگار فقط ظاهرش بده!

بازم خوردم و بیشتر خوشم اومد.

واقعا خوب بود.

پروا با شادی گفت: چطوره؟! دیدی گفتم خیلی خوب شده؟

با دهن پر گفتم: اوهوم..ولی خب...یکم رو ظاهرش کار کن...اینجوری بهترم میشه.

با لجبازی گفت: ظاهرش خیلی هم خوبه!

بیخیال جواب دادم: باشه.واسه من که فرقی نداره چون در آخر خورده میشه! سرنوشتش همینه دیگه.میره تو شکمم.

باشه ای گفت و بقیه ی غذا رو تو سکوت خوردم.

دستش از روی شکمش کنار نمیرفت.

تو همین یک ماه اونقدر وابسته شده بود به جنین تو شکمش که من حسودیم میشدا...حالا اگه بچه به دنیا بیاد چی میشه دیگه! مخصوصا اگه پسر باشه.

لبمو گزیدم و نج نجی گفتم.

بعد از غذا خودم میزو جمع کردم و ظرفارو شستم و پروا هم رفت تو سالن نشیمن.

کلافه بودم و حوصلم سررفته بود.

یادمه بچه بودم وقتی حوصلم سرمیرفت اونقدر غر میزدم که مامانم دلش میخواست گریه کنه!

رفتم تو سالن نشیمن و نشستم جفت پروا: پروا؟

غرق فیلم شده بود: هوم؟

_ پروا!!!

+ ها؟

یکم تکونش دادم: باتوام.

ایشی گفت و غر زد: بله؟ بزار فیلممو ببینم.

دستشو گرفتم: پروا بیا بریم استدیو.

بدون نگاه کردن بهم گفت: حوصله ندارم.

یکم فکر کردم: خب به بچه ها خبر بدم آماده شن بریم بیرون؟

نگاهم کرد: بیرون کجا مثلا؟ بعدشم من با این شکمم کجا بیام؟!

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید: عزیزم یه جور میگی انگار نه ماهه حامله ای! بابا این جوجه هنوز دوماهشم نشده که بعدشم هر جا تو بگی میریم.

سرشو به نشونه ی نه تکون داد.

غر زدم: خب من حوصلم سررفته.

+ بیا بریم بستنی بخوریم.

پوکر شدم: بابا هر روز داری بستنی میخوری این تحفت چشمه از این ویارا میکنی.چاق میشی!

پشت پلکی نازک کرد: به من چه. به من ربطی نداره من بستنی میخوام!
 به ناچار گفتم: باشه اشکال نداره. تو بلند شو بپوش بستنی هم میخوریم.
 لبخندی زد و رفت تو اتاق.
 پشت سرش وارد شدم که سریع گفتم: میخوام لباس عوض کنم. بی زحمت برو بیرون!
 بی توجه تی شرتمو دراوردم: برو بابا... من همه جاتو دیدم که!..
 لبشو گاز گرفت. خودش میدونست بحث کردن با من بی نتیجس پس لباسشو درآورد و بازم قلبم تو سینم دیوونه بازی راه انداخت.
 از پشت بغلش کردم و به پهلوهاش دست کشیدم: تو چرا انقدر خوشگلی قریونت برم؟
 گردنشو کج کرد: شایا نکن. یه طوری میشم!
 گردنشو ریز بوسیدم: چطوری میشی عروسکم؟
 وضعیتو اضطراری دید و سریع خودشو از بغلم کشید بیرون: اههه... بپوش دیگه...
 پوفی کشیدم و شلوار کتون مشکی و پیراهن سرمه ای رنگمو برداشتم و درحالی که میرفتم بیرون گفتم: اصلا من میرم تو یه اتاق دیگه که تو راحت باشی.
 با بدجنسی خندید: چه بهتر!.. بابای!
 عین دخترا پشت پلک نازک کردم و درو بستم.
 لباسمو که پوشیدم ادکلن همیشگیمو زدم و موهامو مرتب کردم. تازگیا موهام یکم بلند شده بود. باید میرفتم کوتاه میکردم.
 کفشامو دوشیدم و منتظر پروا موندم.
 انگار دید من چه لباسایی رو برداشتم چون وقتی از اتاق اومدم بیرون یه مانتوی سرمه ای و شال و شلوار جین تنگ مشکی پوشیده بود با کفشای پاشنه بلند مشکی.
 وقتی این کفشارو میدیدم تنم میلرزید. چجور دخترا با اینا راه میرن؟ پاهاشون درد نمیگیره؟.. احساس نمیکنن استخوانای پاشون در حال خورد شدن؟
 بی خیال نگاه کردن به کفشاش شدم و دستشو گرفتم: بریم؟
 سرشو تکون داد و با هم از خونه خارج شدیم.
 + از اون وقتی که رفتیم مرکز خرید ایلپارو دیدم... یه جورایی میترسم برم بیرون. میترسم بازم یه ایلپای دیگه با خانواده ای بدترو ببینم... یا... یا کلا اتفاق بدی بیفته.
 خندیدم: نترس عزیزم مگه کشکه؟ و بعد با غرور گفتم: یه مرد عین شیر همه جا باهاته!
 پروا خودشو تو بغلم جا کرد: من فدای مردم بشم... یه وقت کم نیاریا!

????

بازم بهترین لحظه هام با پروا رقم خورد هرچند دیگه دهنم سرویس شد از بس بستنی خوردم:-\

یه سر هم رفتیم خونه مامانم اینا و شمیم خوشحال تر از همیشه بود. بی اندازه ذوق داشت واسه عمه شدنش!
 کلا هدفم خوش گذشتن به پروا بود و وقتی به هدفم رسیدم خوشحال بودم.
 از زندگی راضی بودم و دلم میخواست هرلحظه زانو بزوم و هزاربار از خدا تشکر کنم واسه اینکه پروارو دارم..
 بعد از برگشتن به خونه چیز زیادی نگذشت که لباسمو عوض کردم و خواستم بخوابم چون بدجوری خسته بودم.
 روی تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقاتی که درطول روز افتاد فکر میکردم.

پروا وارد اتاق شد و دقیقا جلوی چشمم لباساشو درآورد.
 لرزیدم...خدایا این حس چیه؟
 هروقت چشمم بهش میفته انگار تازه دیدمش!... جذابیت خاصی واسم داره...خیلی خاص!
 نفسم بند اومد و نگاهمو ازش گرفتم.
 چند دقیقه بعد اومد جفتم و دراز کشید رو تخت.
 برگشتم سمتش.
 با لباس خواب حریر سفید مثل فرشته ها شده بود.
 نیم خیز شدم و بینیمو به گردنش چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم.
 دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرمو بلند کرد.
 باورم نمیشد بعد از یک ماه و اون اتفاق حالا خودش یه جورایی پیش قدمه!
 گونمو بوسید و بعد با خجالت چشماشو بست.
 خندیدم و دستمو کشیدم رو پای لختش: ای جونم...خجالتت واسه چیه..
 دستی به بازوم کشید:خیلی دوست دارما..
 میدونستم حرفش ربطی به حرف من نداشت ولی من عاشق همین حرفای یهویی بودم..
 نذاشتم دیگه چیزی بگه و با لبم مهر خاموشی رو به لباش زدم.
 به پشت خوابوندمش و خیمه زدم روش.
 به زور ازم جدا شد و با نفس نفس گفت: داشتم خفه میشدم!
 سرمو تو گردنش فرو بردم.
 عضلاتش منقبض شد و به موهام چنگ زد.
 زمزمه کردم: دیگه هرچی سرت اومد تقصیره خودته!
 بی طاقت لباسشو تی شرتمو درآوردم و دست بردم سمت لباس خوابش که دستمو گرفت.
 دست دیگشو رو شکمم کشید: جونم سیکس پکات!
 دوتا دستاشو گرفتم و اجازه ی تقلا کردنو بهش ندادم.لباسشو تند تند از تنش درآوردم حتی یه جاش پاره شد و پروا هم شدیدا اعتراض کرد!
 خدا میدونست تا صبح چقدر جیغای پر از حرصشو درآوردم و از حق نگذریم چقد از با هم بودن لذت بردیم!
 ????

:Parva

دوماه بعد..

به لیوان خورد شده ی روبه روم چشم دوختم.

شایا با وحشت پرید تو آشپزخونه.

نفس عمیقی کشیدم و دستمو رو شکمم گذاشتم.

شایا اومد جلو که نالیدم: نیا!...شیشه ریخته.مگه نمیبینی!

آب دهنشو قورت داد و با احتیاط از کنار خرده شیشه ها رد شد و به محض اینکه بهم رسید نشوندم رو زمین: عزیزم خوبی؟

نتونستم کاری نکنم و با شیطنت گونشو گاز گرفتم: عشقه منی که...
دکتر با لبخند نگاهمون میکرد.

خجالت زده از شایا جدا شدم که تک خنده ای کرد و روبه دوتامون ادامه داد: درمورد تغذیه که گفته بودم بهت پروا
جان... رابطه هم که خودت میدونی تا سه ماه دوم با احتیاط و سه ماه سوم کلا رابطه نداشته باشین بهتره!

سرخ شدم: بله!

بازم خندید: خب... تبریک هم میگم... بابت دوتا خوشگلای ریز میزتون.

لبخند زدم: ممنونم.

شایا با قدردانی نگاهش کرد: خیلی ممنونم ازتون.

نیم ساعت بعد تو راه خونه بودیم و شایا مدام مثل خل و چلا میخندید!

نزدیکای خونه بودیم که پیچید و مسیرو عوض کرد.

با تعجب بهش نگاه کردم..

با شیطنت لبخند زد: هیچی نگوا!

شونه هامو بالا انداختم. دروغ چرا.. خوشم میومد از این سورپرایزای بهوییش!

وقتی جلوی مرکز خرید پارک کرد از خوشحالی جیغ خفیفی کشیدم که قهقهه ی شایا بلند شد.

???

پنج ماه بعد:

روزا پشت سره هم میگذشتنو و روز به روز بیشتر سختم میشد و اذیت میشدم.

ویارای عجیبم که اصلا ولم نمیکرد!

گاهی وقتا شایا ساعت چهار صبحم مجبور بود بیدار شه بریم بیرون!

تا الان بیشتر از چندین بار اینجوری شده بود.

یهویی هوس های عجیب غریبی میکردم!

اخرای ماه هشتم بودم و خیلی سختم میشد.

حتی آب میخوردمم بالا میوردم جوری که فقط با سرم جون میگرفتم.

تقریبا هرروز مامانم یا عمه کتابون و شمیم پیشم بودن و اونا بیشتر از من و شایا ذوق داشتن واسه به دنیا اومدن
بچه!

شایا یه اتاقو واسه بچه ها آماده کرده بود و تا خرخره پر از اسباب بازی و عروسک بود!

خیلی کمتر میرفت سره کار و تمام حواسش به من و حالم بود.

با مشورت و تشخیص دکتر تصمیم گرفتم زایمان طبیعی داشته باشم ولی با فکرش تنم به لرزه میفتاد.

میدونستم خیلی درد داره ولی با این حال بدتر از بریده شدن و باز شدن شکم نبود. شایا سره همین مسئله بدجوری
کلافه بود و فکر میکرد من تحمل زایمان طبیعی رو ندارم چون بچه ها دوقلووان و منم خیلی ریزه میزه ولی از بس
مامانم و عمه کتابون باهاش حرف زدن راضی شد.

این اواخر واقعا دیگه حوصلم سررفته بود و نمیدونستم باید چیکار کنم.

توی ذهنم بود به شایا بگم بریم مسافرت ولی مطمئن بودم قبول نمیکنه.

مونده بودم چیکار کنم..

جدی جدی داشتم از شدت کلافگی دیوونه میشدم.

روبه روی تی وی نشسته بودم و خودمو مثلا داشتم با برنامه های نه چندان سرگرم کننده سرگرم میکردم.

مامان با یه ظرف پر از غذا نشست جفتم و ظرفو گذاشت رو پام: بخور!

بی حوصله جواب دادم: نمیخورم. شما که میدونی اگه خوردم حالم بد میشه.

شایا که تا اونموقع گوشه ای ایستاده بود و با گوشیش کار میکرد اومد سمتم و نشست. موهامو که الان بلند تر شده بودنو تا زیر شونم میرسیدن نوازش کرد و آروم گفت: بهت قول میدم این بار هیچ مشکلی پیش نیاد.

قاشقو تو غذا فرو کرد و گرفت جلوی دهنم. با بی میلی دهنمو باز کردم و شایا با لبخند رضایت بخشید قاشقو وارد دهنم کرد. با خودت اولین قاشق فهمیدم چقدر گرسنه بودم!

وقتی دیدم حالم بد نشد با ولع مشغول خوردن بقیه ی غذا شدم.

شایا دستشو دور شونم حلقه کرد و لپمو محکم بوسید.

اعتراضم بلند شد: آروم!!

خندید: همیشه اینا از شدت ذوق و عشق زیاده!

_ ذوق واسه چی؟

+ واسه اینکه دوتا وروجک خوشگل و تپل کمتر از یه ماه دیگه به جمعمون اضافه میشن! خوشبختی از این بیشتر؟
لبخندی زدم.

مامان با غر غر گفت: شما دوتا که هنوز اسمم واسه بچه هاتون انتخاب نکردین!

شایا با همون خندش جواب داد: شنگول و منگول!

با اعتراض گفتم: شایا!!!...

خندش شدید تر شد: ژووون؟

_ یه اسم خوشگل باید انتخاب کنیم که به اسم خودم و خودتم بیاد!

بهم نزدیک شدم و لاله ی گوشمو گاز گرفتم: مثل چی؟

لبمو گزیدم و زمزمه کردم: مامان اینجاست نکن!

انگار مامانم حرفمو شنید چون ریز خندید و بلند شد: من تنهاتون میزارم.

سرخ شدم و شایا بازم به فشار دستش اضافه کرد.

با حرص گفتم: دیگه بیا ببرم تو اتااق!!

شایا قهقهه زد و تازه فهمیدم چه سوتی بدی دادم!

دستاشو برد زیر بدنم و بلندم کرد: بریم!

با جیغ جیغ سعی کردم پشش بزنم: ول کن دیوونه!... ولم کن... سنگینم کمرت درد میگیره...

پوزخندی زد: برو باو!

یهو یاد چیزی افتادم.

سریع خودمو لوس کردم و بیشتر تو بغلش جا شدم: شایا؟

دستی به موهام کشید: جونم؟ باز چی میخوای خودتو انقدر لوس میکنی؟
 اخمی کردم و رومو برگردوندم: اصلا نمیگم ولم کن!
 سرمو برگردوند و لبامو عمیق بوسید: بگو دیگه ناز نکن. تو خودت میدونی بگی بمیرم همینجا سرمو میبرم!
 با تعجب و خنده گفتم: زهرمار! دیوونه خدا شفات بده!
 خونسرد گفتم: ایشالا!
 فهمیدم دیگه بحث کردن فایده نداره چون این اقا مخش یه مقدار تاب برداشته واسه همین بی مقدمه گفتم: بریم مسافرت!
 شایا گیج نگاهم کرد و وقتی فهمید چی گفتم با اخم گفت: چی؟ تو این وضعیت مسافرت بریم!!!؟؟
 مثل خودش با اخم جواب دادم: مگه من چمه؟
 یه تای ابروشو داد بالا.
 گذاشتم رو مبل و درحالی که به کمرش دست میکشید گفتم: آیی... یادم رفت من دوقلو حاملم واسم بده جنب و جوش و هیجان زیادا...
 سعی کردم جلوی خندمو بگیرم: من باهات شوخی ندارم!
 عادی ایستاد و گفت: منم باهات شوخی ندارم!
 بغض کردم.
 جونم لرزید و زدم زیره گریه: اصن نمیخوام برو اونور!
 خندید: حالا انگار بغلش کردم. گریه میکنی جوجو؟
 اداشو دراوردم و با لحن مسخره ای گفتم: داری گریه میکنی جوجو؟! هرهره!
 بغلم کرد و جدی تر ادامه داد: ببین پروا. فکر مسافرتو از سرت بیرون کن. همچین چیزی امکان نداره... اگه اتفاقی برات بیفته میمیرم!
 پشش زدم و بلندتر گریه کردم.
 کلافه پوفی کشید و کنار رفت.
 میدونستم خسته شده از این وضعیت.
 بیشتر وقتا همینجوری رفتار میکردم. دکتر گفته بود به خاطر حامله بودنمه!
 دستمو گرفت و روشو بوسید: جوجوی من گریه نکن... پروا باتوام... فشاری به دستم وارد کرد و عصبی گفتم: میگم گریه نکن!
 اشکامو پاک کردم و با اخم مثل بچه تخسا نگاهش کردم.
 چشماشو باریک کرد: میریم!... هر جا توبگی... نمیگم اگه خدایی نکرده اتفاقی افتاد پای خودته... ولی اینو میگم اگه چیزی شد بدترشو سره خودم میارم!
 اونقدر جدی اینو گفت که با ترس اب دهنمو قورت دادم ولی خوشحال از اینکه قبول کرده محکم بغلش کردم و تند تند صورتشو غرق بوسه کردم تا جایی که حرارت شدید بدنش حس میشد.
 برای اینکه زیاده روی نشه بعد از چند دقیقه ازش فاصله گرفتم و لبخند پر استرسی زدم.
 با چشمای خمارش نگاهم کرد.
 سرشو آورد نزدیک و لبشو گذاشت رو لبم.
 داغ شدم.

نتونستم همراهیش نکنم.

دستش رفت سمت دکمه های لباسم و آروم بازشون کرد. تقریبا چهارتای اولی رو باز کرده بود که دستشو گرفتم: شایا.

دستشو گرفت جلوی دهنم: هیس... کاریت ندارم.

لباشو کشید رو گردنم و بعد آروم گاز گرفت.

پایین تر که رفت جیغ خفیفی کشیدم که خندید.

نفس عمیقی کشیدم: مرض! خنده داره؟

سعی کرد خودشو ناراحت نشون بده: نه گریه داره. راستی من باید برم استدیو.

دستی به موهای خوش حالتش کشیدم: باشه مامان پیشمه نگران نباش.

محکم تر بغلم کرد و بوسیدم: خیلی دوست دارم. خیلی!

با غرور گفتم: خودم میدونم لازم نبود بگی!

قهقهش بلند شد..

????

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم.

هنوز احساس خستگی میکردم و دلم میخواست بخوابم.

دستی به کنارم کشیدم.

شایا نبود!

گوشیمو از روی میز افتاده بود.

خم شدم برش داشتم و به شمارش نگاه کردم.

نمیشناختم!

با تردید جواب دادم: الو؟

صدایی نشنیدم. نگاهی به ساعت کردم که هشت و پنج دقیقه ی صبحو نشون میداد!

عصبی گفتم: تو که جواب نمیدی چرا زنگ میزنی؟

با صدای خنده و سلام کسی که از خواب پرورنده بودم موهای تنم سیخ شد!

_ به به... حرص نخور خوشگل خانم واسه بچت بده!

ترسیده بودم.

بغض بدی به گلوم چنگ مینداخت.

نفسی تازه کردم و به زور نالیدم: نسترن؟

بازم خنده هاش تنمو لرزوند: چه خوب شناختی!

تمام جرئتمو جمع کردم و گفتم: مگه میشه اون صدای زشتتو یادم بره؟

عصبی گفت: زر زیاد میزنی گل من!

بغضم شدیدتر شد.

زودرنج بودم و از نسترن و افکار شیطانیش هراس داشتم: چی میخوای؟... چرا زنگ زدی؟ اصلا شماره ی منو از کجا آوردی؟

با خوشحالی خندید: وای پروا...نمیدونی چه لذتی داره وقتی ترسو تو صدات حس میکنم. انرژی میگیرم!

تقریبا جیغ کشیدم: خفه شو عوضی!! چی میخوای؟

بدون مکث گفت: شایاروا!

تنم یخ بست.

حس کردم فشارم رفت زیر صفر.

بی توجه به جواب ندادنم ادامه داد: چیه فکر کردی میزارم به همین راحتیا زندگی تو کنی؟ عمرا!...حتی شده تا

آخرین ثانیه های زندگیم زجرت میدم: تو عشقمو ازم گرفتی...ولی نمیزارم راحت بمونی پروا!...نمیزارم!

بغضم شکست: چی داری میگی؟ به اندازه کافی زجرم دادی لعنتی...تو عشقمو ازم گرفته بودی نه من! تو بودی که به

زور وادارم کردی اون اس ام اس مزخرفو به شایا بدم که دوران عذابم شروع شه!

قهقهه زد: آرههه...کارمم درست بود...احمق!

لحنش عوض شد و با جدیت گفت: تازه اول بازیه عزیزمم!

نتپنستم تحمل کنم. بلند جیغ کشیدم: دست از سرم بردار عوضی!!

دیگه فرصت حرف زدنو بهش ندادم و تماسو قطع کردم.

بی اختیار گوشمو پرت کردم سمت دیوار که خورد شد!!

هق هق بلندم سکوت اتاقو شکست. بچه هام بی قراری میکردن و لگداشونو حس میکردم.

نمیدونستم شایا کجا بود.

نگاهمو چرخوندم تو اتاق که یادداشتی رو روی میز دیدم: خانومی یه کار مهم پیش اومد درمورد اجرام. برای ناهار

خونم. اگه چیزی نیاز داشتی حتما زنگ بزن عزیزم...شایا!

از شدت گریه به سرفه افتادم.

میترسیدم...

نکنه بلایی سره شایا بیاره؟؟

اون که میدونه نمیتونه مارو از هم جدا کنه...

نکنه یه وقت قصد جون یکیمونو کنه؟

گریم شدید تر شد..

سعی میکردم خودمو متقاعد کنم که اینجوری نیست و این کارو نمیکنه ولی بازم دلم آروم نشد.

خداروشکر تلفن روی میز بود.

سریع شماره ی شایا رو گرفتم و منتظر موندم.

یه بوق...دوتا...سه تا...

ترس به دلم افتاد. جواب بده شایا!

بالاخره بعد از بوق چهارم صدای جذابش پیچید تو گوشم: جانم؟

با هق هق نالیدم: شایا بیا خونههههه!!!

صدای وحشت زدش بلند شد: پروا؟؟ پروا چی شده حالت خوبه؟

سعی کردم آروم باشم: من خوبم..فقط بیا خونه...تورو خدا...التماست میکنممممم!!!

هول هول جواب داد: باشه باشه.آروم باش خانومم اومدم...اومدم.

تماسو قطع کردم.هنوز میلرزیدم.

نمیدونستم نسترن چی داشت که انقدر ازش میترسیدم...

شاید به خاطر اینکه میدونستم هرکاری ازش برمیداد ازش هراس داشتم!

تا شایا اومد مردم و زنده شدم.

نشسته بودم و زار میزدم که وارد اتاق شد و بدون حتی یه کلمه حرف زدن محکم بغلم کرد.

مثل یه بچه تو بغلش گرفته بودم و سرمو چسبونده بود به سینش: هیشش...آروم...آروم خانومم...

خوشحال بودم الان چیزی نمیپرسه و سعی داره اول آرومم کنه.

چنگ زدم به یقه پیراهن مردونش: شایا خیلی ترسیدم...نمیدونی چی شده...

با نگرانی آشکاری پرسید: چی شده پروا؟ جون به سرم کردی دختر!!

هق زدم: نسترن...

نفسشو به شدت داد بیرون: نسترن چی؟!

لبمو گزیدم تا صدای گریم بلند تر نشه: نسترن...زنگ زد بهم....

اخماش رفت تو هم: به خاطر همین اینهمه ترسیدی؟

صورتمو با دستاش قاب گرفت: به من نگاه کن!

صداش رفته بود بالا.

چشمامو به شدت بستم.

محکم تر بغلم کرد: بگو چی گفت...

????

به لیوان شکلات داغ جلوم خیره شدم.

شایا لیوان خودشم گذاشت رو به روم و نشست پشت میز: بهتری؟

با صدای خشدار و دورگه شدم بر اثر گریه گفتم: اوهوم...خودمم نمیدونستم چی شد...یهویی حالم بد شد.اصلا تا

صداشو شنیدم گریم گرفت..

دستی به موهای کشید: پروا باور کن همه ی اینا حرفه.اون نمیتونه هیچ کاری کنه.مگه مملکت بی قانونه که هرکی

هرکاری خواست بکنه؟

یکم از شکلاتو خوردم: نمیدونم.گیج شدم.

دستمو گرفت و کمکم کرد تا بلند شم: بیا.بیا بریم بخوابیم یه ذره.خسته شدی.

سرمو تکیون دادم : باشه.

رفتم تو اتاق و شایا هم رفت تا دوش بگیره.

دراز کشیدم رو تخت و دستمو نوازشگونه رو شکمم به حرکت دراوردم.

بچه هام...بچه هایی از وجود شایا تو شکمم رشد میکردن و کمتر از دوماه دیگه به دنیا میومدن!

خمیازه ای کشیدم و چشمامو بستم.تقریبا خوابم برده بود که در حمام باز شد.چشمامو باز کردم و به شایا دوختم که

از حمام خارج میشد.

چشمامو دوباره بستم که صدای خنده ی ریزش شنیده شد.
 لبخند کم رنگی زد. بعد از چند دقیقه دراز کشید جفتم و بغلم کرد: خانومم؟
 لبخند عمیق تر شد: جونم؟
 _ سه روز دیگه میریم هر جا که گفتی!
 با تعجب نگاهش کردم: جدی؟؟
 خندید: آره عشقم.
 _ بریم شمال!
 پوکر نگاهم کرد: غیر از شمال این همه جاهای مختلف هست!!
 ابرو هامو بالا دادم: نه.
 سرشو تکیه داد: باشه ولی یه روستا میشناسم همون اطراف خیلی جالبه تا حالا نرفتی. ببرمت حتما خوشت میاد عاشقش میشی!
 با هیجان گفتم: آخ جون...عالیه!
 پیشونیمو بوسید: حالا بخواب.
 سه روز بعد:
 نگاهمو رو وسایل تو صندوق چرخوندم.
 شمیم مدام غر میزد: چه خبره بابا... چرا انقدر زیاده... حداقل یکی از اون پفکارو بده من!
 تا اسم پفکو آورد جیغ کشیدم: هییییییس!!! مال خودمن!
 با تعجب نگاهم کرد: باشه بابا! خدا شفات بده.
 پشت پلکی نازک کردم که شایا اومد سمتم: بریم؟ شمیم توام با ما میای؟؟
 شمیم به عمو شهرام و عمه کتایون نگراهی کرد: نه میرم با مامان اینا تنهان!
 _ باشه.
 شمیم رفت سمت کاشین که صداش کردم: شمیم؟
 برگشت.
 یه پفک گرفتم جلوش: بیا ولی اگه بچه هام هوس کردن منهدمت میکنما!!
 پفکار با خنده گرفت: عجیب رویی داریا!... خوبه هنوز سه تا دیگه مونده!
 شایا دستمو گرفت و بردم سمت ماشین: شمیم بسه انقدر سربه سر زنه من نزار!
 اینبار شمیم پشت پلکی نازک کرد: اییییششش.. ما رفتیم بابای عجیجای من!
 خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.
 خوشحال بودم همه با هم میریم!
 مامان و بابام میومدن ولی قسمت خوب سفرمون این بود که عمو و آرزو و زن عمو نمیومدن. مثل اینکه آرزو امتحان داشته و به زور نگهش داشتن درس بخونه! آخی... بیچاره!
 آقاجون هم میموند خونه عمو و گفت که حوصله نداره و دفعه بعد که رفتیم سفر باهامون میاد.
 با یه بوق از کنار ماشین بابام و عمو شهرام رد شدیم و اونا اومدن پشت سرمون. قرار شد اول بریم اون روستایی که شایا میگفت.

پاشو فشرد رو پدال گاز. دستمو دور بازوش حلقه کردم: سرعت نرو عزیزم!
 دستمو تو دستش گرفت: چشم خانومم. نترس خوشگلم.
 گونشو محکم بوسیدم: تو پیشمی از چی بترسم جیگر؟!
 بلند خندید: ژوون بابا!... دیگه چی؟
 با خنده گفتم: جیگرم.. خوشگلم.. خوشتیپم.. مرد من... یکی یدونم.. عشقم نفسم عمرم جونم همه کسم همه زندگیممممم...
 درحالی که سعی داشت خندشو کنترل کنه گفت: الان میزنم کنار! خو نمیگی یه وقت دلم میخواد؟
 جیغی کشیدم که صداش بین خنده های شایا گم شد.

بعد از چندین ساعت رسیدیم.
 راه خسته کننده بود ولی با وجود شایا خسته نشدم.
 اصلا وقتی همچین جیگری جفتم نشسته بود خستگی معنایی نداشت!
 جایی که اومدیم یه روستا بود ولی فوق العاده زیبا!!
 همه چیزش حرف نداشت و عالی بود.
 خونه های کوچیک و فضای بزرگ و سرسبز و باغا و درختای میوه ی فراوون!!
 عاشقش شده بودم جوری که چندین بار شایا رو مجبور کردم ماشینو بزنه کنار!
 به گفته خودش میرفتیم سمت خونه ی یکی از آشنایای دوست شایا!
 انگار یه پیرمرد و پیرزن بودن که بچه ای نداشتن و تنها تو یه خونه ی قدیمی ولی بزرگ زندگی میکردن.
 بعد از رسیدنمون با کمک شایا از ماشین پیاده شدم.
 بقیه هم پیاده شدن و شایا رفت سمت در و در زد.
 چند دقیقه بعد در باز شد و چشمم به یه پیرمرد با چهره ی فوق العاده مهربون افتاد..
 با خوشرویی راهنماییمون کرد و از همون جا داد زد: خاتون جانم..؟!
 پیرزنی از ساختمون خارج شد و با دیدن ما با خوشحالی اومد سمتمون: سلاااام... خوش اومدین... صفا آوردین.
 به سمت شایا رفت.

شایا بدون مکث بغلش کرد: خاتون جون خودم چطور؟
 خاتون دستی به موهاش کشید: خوش اومدی پسر صفا آوردی دلم تنگ بود..
 از شایا جدا شد و به همه سلام داد. متقابلا جوابشو دادیم که شایا اشاره کرد به من: خاتون جون معرفی میکنم پروا همسر.. به بابا و مامانم اشاره کرد: دایی و زن دایی عزیزم که پدر و مادر پروان... و در آخر با لبخند به عمه کتابون و عمو شهرام و شمیم چشم دوخت: و پدر مادر خوبم و خواهرم شمیم.
 خاتون با شوق خندید: خوش اومدید صفا آوردید.. بفرمایید.. بفرمایید تو تورو خدا..
 همگی وارد ساختمون شدیم.
 خونه ی بزرگ و خوشگلی بود. وسایلاش و خودش خیلی قدیمی بودن ولی همینا انقدر خونه رو زیبا و با صفا نشون میداد.

ناهار و شامو همه کنار هم خوردیم.

خیلی جو صمیمی بود جوری که اصلا احساس غریبی نمیکردیم.
شایا و شمیم هم کلی خندوندنمون.
بعد از شام من و شایا رفتیم بیرون و چند جای دیگه ی روستارو گشتیم و قرار شد فردا بریم لب رودخونه.
وقتی برگشتیم از شدت خستگی نا داشتیم.
روی زمین تشک پهن کردیم و من بلافاصله خوابیدم. ساعت حدودای نه و نیم بود ولی خیلی خسته بودم.
شایا هم موند پیشم تا خوابم ببره و بعد رفت بیرون پیش بقیه.

????

صبح ساعت هشت بیدار شدم.
به محض باز کردن چشم سر شایارو دیدم که رو سینم بود و آروم و منظم نفس میکشید.
انگشتمو بین موهاش فرو کردم: شوهرم؟!
جوابی نداد.
یکم تکونش دادم: خوشتیپ؟
نیمچه لبخندی رو لبش نشست و خمار گفت: هوم؟
_ ساعت هشته بیدار شو.
بیشتر خودشو تو بغلم جا کرد.
_ وویی شایا ول کن الان بچه هارو خفه میکنی!
خندید.
+ باید از همون اول قبول میکردن تو زن منی بغلت جای منه!
_ باشه بابا من تسلیم... حاضر جواب!
چشماشو باز کرد، بوسه ی به لب زد و کمکم کرد تا بلند شم.
بقیه همه خواب بودن.
بیدارشون کردیم و بعد از خوردن صبحانه آماده شدیم تا بریم لب رودخونه.
تا وقتی رسیدین مدام حس میکردم یکی داره تعقیبمون میکنه.
کلافه شده بودم جوری که اصلا بهم خوش نگذشت ولی به رو نیوردم.
اصرار کردم که زود برگردیم و به همین خاطر بیشتر از دوساعت نموندیم و برگشتیم خونه.
دلَم میخواست گریه کنم. بدجوری عصبی شده بودم. میترسیدم این موضوع به نسترین ربطی داشته باشه!
بیشتر از دوزخ نموندیم خونه ی خاتون و عمو حسین و رفتیم شمال ویلای آقاجون که البته به اسم من و شایا زده بودش!
اونجا یکم بهتر بود و بیشتر حس امنیت داشتم.
ولی درکل خیلی مراقب بودم و حتی بدون شایا دم در ویلا هم نمیرفتم!
نسترین کاره خودشو کرده بود...
مطمئنن نقشه ی اولش انداختن ترس تو دلَم بود که موفق هم شده تا الان!
غرق خواب بودم که با حس تکون خوردن تخت از خواب پریدم.

نفس نفس میزد. شایارو دیدم که تو تاریکی دستشو آورد جلو و دستمو گرفت: پروا خواب بد دیدی؟؟

آب دهنمو قورت دادم.

گلو م میسوخت: نه..

کنارم دراز کشید و بغلم کرد: بخواب عشقم ساعت یکه.

غرق آرامش شدم.

با شایا امنیتیو حس میکردم که باور نکردنی بود.

بیشتر تو بغلش مچاله شدم و آروم گفتم: شایا من میترسم!

نگاهم کرد: از چی؟

صدام لرزید: نسترن!... آروم و قرار ندارم..

کمرمو نوازش کرد: من پیشتم خوشگلم... هیچ اتفاقی نمیفته!

دستمو کشیدم روی ته ریش صورتش: میدونم، تو که باشی هیچکس نمیتونه اذیتم کنه. ولی میترسم تورو از سر راه برداره! نسترن هرکاری میکنه تا به هدفش برسه و کل راهو طی کنه. اگه مانعی ببینه نابودش میکنه. میشناسمش! خندید: پروا؟؟ بچه شدی؟ بهت گفتم که اتفاقی نمیفته انقدر نگران نباش هیچ کاری نمیتونه بکنه مملکت قانون داره.

عصبی چشمامو بستم: توام همش همینو بگو. مملکت قانون داره مملکت قانون داره!

با خنده پیشونیمو بوسید: عروسکم بگیر بخواب انقدرم حرص نخور!

چشمامو باز کردم: میشه برگردیم تهران؟

اخمش تنمو لرزوند: چی؟؟؟

با مظلومیت نگاهش کردم: چیه خب؟

+ پروا مسخره کردی مارو؟ نه به اون همه اصرار و جیغ و داد واسه مسافرت و نه به این حرفت که میگي بعد از دوسه روز برگردیم تهران!.. بزار همین الان بهت بگم... برنمیگردیم!... تا چند هفته همین جاییم.

خواستم غر بزوم که دستشو گرفت جلوی دهنم: هیییییسس... کار دستت میدما جوجه! بخواب!!

با شیطنت انگشتاشو بوسیدم و دوباره چشمامو بستم. تو همون حالت موندم و نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد..

?????

+ پروا آماده ای؟؟

کیف دستیمو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

صدای خنده های همه از پایین میومد.

با روحیه شاد رفتم طبقه پایین.

شایا کنار پله بود: بریم؟

با هیجان سرمو تکون دادم.

شمیم سریع اومد سمتمون : منم آمادم!

شایا با خنده گفت: یه وقت نزاری با زنون خلوت کنیما!

_ ایییییییییششش... حالا انگار شبا هم میام بینتون میشینم رو تخت!

خندم گرفته بود.

از بقیه خداحافظی کردیم و از ویلا خارج شدیم.
 قرار بود بریم خرید و یه مقدار خوراکی هم بگیریم.
 شایا ماشینو از پارکینگ خارج کرد و من و شمیم سوار شدیم.
 لبخند مهربونی زد: خانم خانما من در خدمتم. اول کجا تشریف میبرید؟
 سریع گفتم: فروشگاه مواد غذایی!
 شمیم با غرغر گفت: لباس فروشی!
 خواستم کم نیارم: اصن کفش فروشی!
 شمیم لبخند حرص دراری زد: شهر بازی!
 خوب میدونست من به خاطر حامله بودنم نمیتونستم بازی کنم واسه همین دست میزاشت رو نقطه ضعفم.
 ولی با بد کسی در افتاده بود!
 با عشوه روبه شایا گفتم: عشقم؟ بریم سیسمونی!!
 شایا شنگول گفت: جدی؟ به روی چشممممم...
 بلند زدم زیر خنده.
 شمیم با حرص گفت: زهرمار! کم مونده خودشم سیسمونی بزنه. چه خبره اینهمه وسیله واسه دوتا نوزاد؟
 شایا چشمکی تو آینه زد: به عمشون رفتن.
 شمیم که کم آورده بود ساکت شد اخه خودش عادت داشت هر هفته بره خرید و یه عالمه لباس بخره جوری که هنوز خیلیاشونو نپوشیده بود!

بعد از رسیدن طبق معمول شایا کل مغازه رو خرید و بعد رضایت داد تا شمیم بیچاره رو ببریم لباس فروشی!
 بعد از سیسمونی رفتیم یه مرکز خرید و شمیم بلافاصله رفت سمت یکی از لباس فروشیش.
 شایا سریع گفت: شمیم کارت تموم شد زنگ بزن.
 شمیم هول هول باشه ای گفت و رفت.
 با لبخند به شایا نگاه کردم: مثل بچه ها میمونه!
 دستمو گرفت و بردم سمت مانتو فروشیا.
 خودمم دلم میخواست چندتا بخرم واسه همین مخالفتی نکردم.
 بعد از یکم گشتن چهارتا گرفتم.
 یکیش سبز یشمی و بلند بود.. خیلی خوشگل بود البته الان نمیتونستم بیوشمش و برای بعد زایمانم خوب بود.
 سه تای دیگه هم رنگای جیغ داشتن. صورتی و قرمز و زرد!
 سه تاشون بالا زانو بودن فقط مدلاشون فرق میکرد باهم.
 دوتا شال هم گرفتیم و دیگه حس خرید کردنو نداشتم واسه همین به شایا گفتم که زنگ بزنه ببینه شمیم کجاست.
 گوشیشو از تو جیبش درآورد و گوشه ایستاد و شماره ی شمیمو گرفت.
 با لبخند نگاهش کردم.
 نگاهمو چرخوندم روی بقیه ی ویتیرینا.
 یه لحظه یه لباس شب خیلی خوشگل دیدم. بدجور چشممو گرفت.

بی اختیار قدمی برداشتم و بعد قدم بعدی...
کم کم با گفتن الان میام از شایا دور شدم.
رفتم سمت ویتیرین و با دقت به لباسه نگاه کردم. بعد از چند ثانیه چشمم گرد شد.
وا!
این چرا پشتش اینجوری بود؟؟
یه چاک پشت دامنش بود و پشتش تا گودی کمر کامل لختی بود!
از اینجور لباسا خوشم نمیومد.
تو ذوقم خورد.
عبضی!
خواستم برگردم که گرمی دست کسیو روی شونم حس کردم.
فکر کردم شایاست.
لبخندی زدم و برگشتم ولی چنان دلم ریخت که کم مونده بود قبض روح بشم.
پوزخندی زد: از دیدنم خوشحال نشدی؟
سعی کردم آرام باشم: چی میخوای؟
لبخند دندون نمایی زد: دیگه آخرشه پروا!
بغض گلومو فشرد: دست از سرم بردار... شایا ببینت میکشت! همین نزدیکیاس!!
دستمو گرفت: دیگه نیست!
ترس افتاد به دلم.
به شکمم نگاه کرد: چه بزرگ شده!... مطمئنی یه دونس؟؟ نکنه دوقلو حامله ای؟
و پشت بندش قهقهه ی مسخرش..
خواستم جیغ بکشم که انگشتشو گذاشت جلوی بینیم: هییس! بروی خودتو نبر... نکنه دلت میخواد شایا جونت بمیره؟
با چشمای گشاد شده نگاهش کردم: چی میگی؟؟ شایا کجاس؟
کشون کشون بردم سمت خروجی.
_ عوضی بهت میگم شایا کجاس!؟... چه بلایی سرش آوردی هرزه؟
از پاساژ که خارج شدیم سیلی محکمی تو گوشم زد: خفه شو! گفتم که... دیگه اخر راه شماهااس!... دوتاتونو میکشم!
زیر دلم بدجوری درد گرفته بود و نمیتونستم مقاومت کنم یا از خودم دفاع کنم!
تقریبا پرتم کرد جلوی یه ون مشکی رنگ.
در ون باز شد و دوتا گول تشن کشیدنم تو ون.
دیگه نتونستم ساکت بمونم: ولم کنییید... چی از جونم میخواید عوضیا!... دست از سرم برداریددد... کمککککککک...
نسترن سریع سوار شد و روبه راننده گفت: برو... فقط برو. پسره رو گرفتین؟؟
هق زدم... شایارو میگفت؟؟
یکی از گول تشنا جواب داد: بله خانوم... چقدرم گرفتنش دردسر داشت. بردنش انباری!

آرزو قهقهه زد: افرین... افرین... پروا جونم منتظر نمایش باش.. به زودی شروع میشه!
 هق هق میکردم و از درد نمیتونستم کاری کنم.
 حتی نمیتونستم دارن منو کجا میبرن.
 نمیتونستم شایا سالم بود یا نه!
 چیز زیادی نگذشت بود که ون متوقف شد و راننده برگشت: خانوم رسیدیم.
 نسترن سریع پیاده شد: زود باشین... بیارینش پایین.
 پیادم کردن.
 به اطرافم نگاه کردم...
 فکر نکنم خارج از شهر بود.
 فقط یه جای خلوت و دورافتاده بود.
 با کشیده شدن یه کیسه ی مشکی روی سرم دیگه نتونستم چیزی ببینم.
 مدام جیغ میزد: ولم کنید... تورو خدا ولم کنید من حاملمم!!!
 نسترن جیغ کشید: خفه شو دیگه! مردشور بشوردت... چرا نمیفهمی همتونو میخوام بکشم؟
 هق میزدم و از خدا کمک نمیخواستم...
 انقدر ترسیده بودم که داشتم میلرزیدم.
 چند دقیق گذشت و حس کردم پرت شدم رو زمین ولی خدروشکر محکم پرت نشدم و چیزی به شکمم اصابت نکرد.
 صدای بسته شدن در اومد و بعد ناله ی خفیف یه مرد!
 دستای لرزونمو بلند کردم و کیسه ی مشکی رو از رو سرم برداشتم.
 با دیدن منظره ی روبه روم دلم میخواست زار بزنم..
 شایا با سرو صورت خونی روی زمین افتاده بود و از درد چشماشو محکم بسته بود.
 به زور رفتم سمتش.
 گریم شدید تر شد: ش...ایا...
 چشماشو باز کرد و تا نگاهش به من افتاد ناباور گفت: پروا؟!... پروا تو اینجا چیکار میکنی؟ توام گرفتن؟
 لعنتی... لعنتیییی...
 خودمو پرت کردم تو بغلش.
 صورتمو غرق بوسه کرد: اذیتت ه نکردن نه؟... خوبی؟ درد نداری؟
 با هق هق گفتم: نه... خوبم...
 نفس راحتی کشید: خداروشکر.. گریه نکن نفسم... نمیزارم هیچ غلطی بکنن.
 از ترس میلرزیدم: ولی میتونن!
 نفس نفس میزد.
 دست میکشید رو کمرم و سعی میکرد آرومم کنه.
 کم کم گریم بند اومد.
 نمیتونم چی شد که از شدت خستگی چشمام بسته شد و تو همون شرایط سخت به خواب رفتم...

با صدای بلند باز شدن در فلزی انبار چشمامو باز کردم.
 گیج به اطرافم زل زدم و تازه یادم افتاد کجا بودم.
 با وحشت به نسترن چشم دوختم که با پوزخند نگاهم میکرد. بیشتر خودمو تو بغل شایا جا کردم و هق زدم.
 نعرش تنمو لرزوند: عوضی آشغال چی از جونمون میخوای؟؟ به خاک سیاه میشونمت!... هرزهههههه!
 پوزخندش پررنگ تر شد: وقتی زنتو جلوی چشات خلاص کردم میفهمی نمیتونی هیچ گوهی بخوری!
 قدمی به سمتم برداشت که جیغ کشیدم.
 شایا منو پشت سرش پنهون کرد و حمله کرد سمتش که نسترن یه کلت مشکی رنگ از جیب پالتوی چرمش دراورد
 و نشونه گرفت سمت شایا: تکون نخور عوضی!!
 پشت سره هم جیغ میکشیدم جوری که حس میکردم گلوم زخم شده!!
 شایا با ناباوری به اسلحه خیره شده بود.
 دستای لرزونشو گرفت بالا و آروم گفت: منو بکش ولی به پروا کاری نداشته باش! به زخم کاری نداشته باش نامرد...به
 توام میگن آدم؟ د لامصب من زخم حاملس!! چطور دلت میاااا؟
 تیکه اخرو با داد گفت.
 صورتم از اشک خیس شده بود و چشمام تار میدید.
 درد شدیدی زیر دلم پیچید که نفسم رفت.
 پخش زمین شدم.
 شایا بلند صدام کرد و خواست بیاد سمتم که نسترن بلند تر گفت: اگه بری سمتش میکشمش!...میخوام بدونم زن
 حاملت چجوری درد میکشه...!
 شایا کلافه و داغون با صورتی خیس روی زانوهایش افتاد.
 جوری چنگ زد به موهایش که با خودم گفتم نصفشون کنده شد!
 دردم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.
 دندونامو روی هم فشار دادم...
 خدایا خودت به دادم برس...
 خدایا کمکم کن!
 لگدی که توسط بچه هام به شکمم خورد نالمو برد هوا: شایااااا.....
 نسترن با بی رحمی خندید.
 شایا هق زد: بیشرف...عقده ای بی همه چیز!!...تو مریضی...تو آشغالی...تو نجاستی!
 با صدای شلیک گلوله و فریاد شایا جیغ بلندی زدم.
 دردم به اوج رسیده بود و از شدت گریه هم داشتم خفه میشدم.
 شایا دستشو روی شونش فشرده بود و با صورت سرخ از خشم و درد به نسترن خوشحال و خندون نگاه میکرد.
 دستمو محکم رو شکمم فشردم و جیغ پر دردی کشیدم.
 شایا برگشت سمتم و با گریه لب زد: طاقت بیار خانومم...طاقت بیار..
 نسترن رفت سمت شایا و لگد محکمی بهش زد.

به محض اینکه شایا افتاد زمین نسترن پاشو گذاشت رو شونه ی زخمی شایا که مدام ازش خون میرفت.
شایا به زور خودشو کنترل کرد تا داد نزنه..
نمیخواست ضعیفی نشون بده!
دردم دیگه به حدی رسیده بود که تحملش واسم مثل شکنجه بود.
با گریه سرمو گذاشتم رو زمین و پاهامو تو شکمم جمع کردم.
نسترن پوزخندی زد: خوبههههه؟؟؟ آرهههه؟ خوبه درد داری نه؟؟؟
شایا نعره زد: خفه شو... خفه شوووووو!
گلولة ی بعدی به بازوش شلیک شد.
از نفس افتادم.
سرم گیج میرفت.
چشمامو بستم و زیر لب اسم خدارو به زبون اوردم..
چندتا صلوات فرستادم و از خدا کمک خواستم.
_ خدایا کمک کن...خدایا به بزرگیت قسم...کمکم کن...رحم کن بهم...خدایا...
خدایا...
خدا...
خدا!!!!!!
فریاد پر درد و رنجم بلند شد: خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
همون لحظه در به شدت باز شد و یکی از نگهبانان اومد تو: خانم...خانم...پلیسا اومدن...بدبخت شدیم!!!
هق زدم...
دستمو گذاشتم رو قلبم و هق زدم: خدایا شکر...عاشقتم! هیشکی مثل تو نیست!!
چشمامو باز کردم و به نسترن نگاه کردم که خشکش زده بود و ناباور به نگهبان نگاه میکرد.
نگاهمو ازش گرفتم و به شایا دوختم که غرق خون رو زمین دراز کشیده بود ولی چشمش باز بود و لبخند رو لبش بود!
واسش با تموم عشقم لب زدم: دردت به جونم!
نسترن به خودش اومد و کلتو سمت من نشونه گرفت.
لال شدم.
انگشتش رفت که شلیک کنه ولی با صدای دوبار شلیک پیاپی و افتادن نسترن و نگهبانه رو زمین نفسمو دادم بیرون.
یه عده پلیس و مامور ریختن تو انباری.
چند نفر از زناشون اومدن سمتم.
با اینکه از درد داشتم جون میدادم با صدای خفه ای نالیدم: فقط شوهرم!
یکیشون عرق پیشونیمو با گوشه ی چادر مشکیش پاک کرد: تموم شد خانومی...آروم باش..حال خودت و شوهرتم خوب میشه...نگران نباش!
یکی از مامورا بلند گفت: پس این آمبولانس کی میرسه؟؟؟
زیر دلم بدجور تیرکشید. انگار بریده بودنش!

چنگ زدم به چادره مأموره و جیغی کشیدم.
دستم گرفت و فشار داد: وقتشه...وای خدا...
تنم خیس عرق بود...
تحمل درد واسم غیر ممکن شده بود.
چشمامو بستم و همه چیز سیاه شد...

با سردرد عجیب و شدیدی چشمامو باز کردم. همه جا تاریک بود...
ترس برم داشت.

کم کم همه چیز یادم اومد..

نسترن...شایا...تیر خوردنش..خون!... بچه...

وای خدا...شایا و بچه هام!

نیم خیز شدم که زیر دلم تیر کشید.

اونقدر زیاد که شک کردم شاید پاره شده باشه!!

دستی به شکم کشیدم و با حس تخت بودنش اشکام صورتمو خیس کرد.

صدای در شنیدم.

رومو برگردوندم و نگاهم به مرد قد بلند و هیكلی افتاد که تو تاریکی ایستاده بود.

با دست جلوی دهنمو گرفتم تا هق نزنم...

چراغ روشن شد.

واسه چند لحظه چشمامو سریع بستم و بعد باز کردم که به نورر عادت کرد ولی با دیدن شایا انگار دنیارو بهم دادن.

ناباور نالیدم: شایا...زندگیم...عشقم...

با بهت نگاهم کرد: پروا به هوش اومدی؟؟

نفهمیدم چجوری اومد سمتم و همدیگه رو به اغوش کشیدیم.

مدام گردنمو میبوسید و زمزمه میکرد: آروم خانومی...تموم شد!... راحت شدیم پروا...

با تیر کشیدن دوباره زیر دلم نالیدم: بچه...بچه هامون!!

اشک از چشماش جاری شد.

هق زدم: نکنه...

زد زیر گریه: پروا بابا شدم!!... مامان شدی!...بچه هامون به دنیا اومدن عشقم! دیروز به محض اینکه بیهوش شدی

آمیولانس رسید و اوردنت بیمارستان...سزارین کردی و دوتاشون به دنیا اومدن زندگیم...تمام اون مدت من تو اتاق

عمل بودم و بیهوش بودم ولی به محض به هوش اومدنم مردم و زنده شدم تا اینکه فهمیدم سه تاتون

سالمین!...راستی...پروا دخترمون کپیه توئه!...

دستم رفت سمت گلوم.

از شدت بغض و گریه احساس خفگی میکردم..

اشک شوق میریختم...

مادر شدم!

شوهرم سالم بود!

خودمم سالم بودم!
بچه هامونم مشکلی نداشتن!

طولی نکشید که شایا خبر به هوش اومدمو به همه داد و اتاق پر شد...
فهمیدیم که وقتی شمیم پیدامون نکرد و چندین ساعت به تماسمون جواب ندادیم و پیدامون نشد زنگ زدن به پلیس و با پرس و جو و چک کردن دوربین مخفیای فروشگاه تونستن نسترن شناسایی کنن و شمیم همه چیزو درمورد نسترن گفت..

پیدا کردن انباری هم کار چندان سختی واسشون نبوده چون اون انباری یکی از دورترین و خلوت ترین جاهای اطراف شهر بوده که گروهیو واسه جست و جو فرستادن سمتش و مارو پیدا کردن! نسترن همون موقع که بهش شلیک شد تموم کرد و بقیه دار و دستش دستگیر شدن..

مشخص شد که نسترن کل خانوادش تو کار خلاف و مواد مخدر بودن و پدرش سابقه داشته...

با صدای شمیم از فکر دراومدم: مامان کوچولو به چی فکر میکنی؟ زدم زیر گریه و بغلش کردم: شمیم خیلی خوبی...اگه نبودى من و شایا الان زنده نبودیم!

خندید و روی موهامو بوسید: عزیز دلم....

صداش بغض داشت..

اونم ترسیده بود...ترسه از دست دادن برادرش و زن برادرش...

ترس از بین رفتن دوتا بچه ی بیگناه...

در اتاق باز شد و شایا و مامانم وارد شدن.

بابا با خوشحالی دستمو گرفت: پروا...بچه هات! نوه هام!

عمه کتایون گریش گرفت و محکم گونمو بوسید: الهی دورت بگردم..خسته نباشی قوی ترین دختر دنیا! خسته نباشی قوی ترین مادر دنیا!

با چشمای خیس به دوتا بچه ای زل زدم که تو بغلش شایا و مامانم بود.

شایا با صدای پر از بغضش گفت: خب خانومم...وقتشه این وروجکارو ببینی دیگه!

با بی صبری و شوق وصف نشدنی نگاهش کردم.

اومد سمتم و بچه رو گذاشت تو بغلم و پیشونیمو بوسید.

پسرم بود!

چشمای درشت عسلی و پوست سفید و دهن کوچیک و دماغی که اندازه یه بند انگشت بود!

چهرش با چهره شایا مو نمیزد...اگه بزرگ میشد...انگار شایا دوباره متولد شده بود!

کلمه کچلشو نوازش کردم و با صدای لرزون گفتم: پ...پسرمونه..

شایا دستی به صورت خیسش کشید: آره دورت بگردم...

مامانم نتونست تحمل کنه و بلند زد زیر گریه...

با نفس نفس گفتم: مامان...

اومد سمتم و دخترمو گذاشت تو بغلم.

عمه کتایون هق زد: کی خودته پروا...چقدر خوشگله مامانبزرگ فداش شه!

عمو شهرام پیشونیمو بوسید: تبریک میگم بهت دخترم...خسته نباشی گلکم..

از همشون تشکر کردم و دست بابامو با عشق بوسیدم.

دخترمم کیپه خودم بود!
 یه پروای کوچولو و کچل!
 شایا خندید: پانته آ کوچولوی خودمه!
 با لبخند نگاهش کردم..
 پانته آ...
 چه اسم قشنگی!
 لبخند جذابی زد: پیشنهاد همه بود!

به بقیه با خوشحالی نگاهی کردم: پانته آ... عاشقشم!...
 مامانم با مهربونی دستمو فشرد که بغلش کردم و بوسه ای رو گونش کاشتم.
 عمو شهرام با خنده گفت: اسم این بزرگ مرد کوچک رو چی بزاریم؟
 با عشق به پسر خیره شدم و اسم مورد علاقمو که مدت ها به فکرش بودمو به زبون اوردم: شروین!
 نگاهمو به شایا دوختم: شروین و شایا!.. پروا و پانته آ!!
 لبخندی زد و سعی کرد بغضشو قورت بده هرچند از شدت خوشحالی هیچکس نمیتونست خودشو کنترل کنه!
 دستشو دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم گفت: یه روزی فکر میکردم اشتباه ساده ی زندگی می... ولی به این نتیجه رسیدم که تو بهترین اتفاق زندگی بودی!... زندگی با تو رنگ گرفت....
 همه با لبخند نگاهمون میکردن و من غرق زمزمه های عاشقونه ی شایا بودم که صدای تیک عکس گرفتنی اومد.
 همه رومونو برگردوندیم و به شمیمی زل زدیم که با یه لبخند شیطان دوربین عکاسی تو دستش بود: چیه خب؟
 حیفه این لحظه ها ثبت نشن!
 با بغض خندیدم و شایا رو بغل کردم..
 بهترین من...
 بهترین اتفاق زندگی من...
 اگر تو نبودی عشق نبود
 همین طور
 اصراری برای زندگی
 اگر تو نبودی
 زمین یک زیر سیگاری گلی بود
 جایی
 برای خاموش کردن بی حوصلگی ها
 اگر تو نبودی
 من کاملاً بیکار بودم
 هیچ کاری در این دنیا ندارم
 جز دوست داشتن تو!
 [رسول یونان]

این رمانم به پایان رسید..
با همه خوبیا و بدیاش...
چه شبایی با شخصیتاش زندگی کردم و خودمو کنارشون حس کردم!
چه شبایی اشک ریختم و با تموم احساسم ادامه رمانو نوشتم...
دلَم واسه همه شخصیتای رمانم تنگ میشه..
حتی واسه آرزو و نسترن!
امیدوارم لذت برده باشید...
همتونو دوست دارم..

خیلی زیاد :)

زندگیتون سراسر عشق و شادی..

خوشبختیتون آرزومه ♥

پایان

۱۲ دی ماه سال ۱۳۹۵

ساعت ۱:۰۵